

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوك»

تأليف

محمد بن جریر طبری

جلد چهاردهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اسامیر

تاریخ جهان

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ - ق.
 [تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
 تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم
 پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
 ۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
 ISBN 964-331-199-6 (دوره)
 ISBN 964-331-312-3 (ج ۱۴)
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرست نویسی پیش از انتشار)
 ۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳.
 ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم،
 ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ الرسل والملوک. فارسی.
 ۲۰۴۱ ت ۲ ط ۳۵/۶۳/ DS ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵*



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهاردهم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ هفتم: ۱۳۸۴

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۳۱۲-۳

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳، ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

- ۵۹۴۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و هشتم بود
- ۵۹۴۶ سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند؟
- ۵۹۵۰ سخن از حادثاتی که به سال دوست و بیست و هفتم بود
- ۵۹۵۱ سخن از سبب قیام ابو حرب مبرقع و سرانجام کار وی
- ۵۹۵۴ سخن از بیماری ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر و صفت وی
- ۵۹۵۶ سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او
- ۵۹۶۱ خلافت ابو جعفر، هارون و ائمه
- ۵۹۶۲ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و هشتم بود
- ۵۹۶۲ سخن از حادثاتی که به سال دوست و بیست و نهم بود
- ۵۹۶۳ سخن از سببی که انگیزه و ائمه شد که دیران را بداشت و به پرداخت ملزم کرد
- ۵۹۶۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و سی ام بود
- سخن از فرستادن و ائمه، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند
- ۵۹۶۷
- ۵۹۷۰ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و سی و یکم بود
- ۵۹۷۱ سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم در بداشتنگاه بغا کشته شدند؟ و حکایت کارشان
- ۵۹۷۴ سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر
- ۵۹۸۲ سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن
- ۵۹۸۷ سخن از اینکه چرا بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت و کار میان وی و آنها چگونه بود؟
- ۵۹۹۲ سخن از بیماری ای که سبب درگذشت و ائمه شد
- ۵۹۹۳ سخن از وصف و ائمه و سن وی و مقدار و مدت خلافتش

ترجمه تاریخ طبری

- سخن از بعضی از اخبار و اواق
- ۵۹۹۴
- ۵۹۹۷ خلافت جعفر، المتوکل علی الله
- ۵۹۹۷ سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن
- ۶۰۰۰ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و سوم بود
- ۶۰۰۰ سخن از اینکه چرا متوکل، ابن زیات را بداشت و سرانجام این کار چه شد؟
- ۶۰۰۹ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و چهارم بود
- ۶۰۰۹ سخن از اینکه چرا محمد بن بعیث گریخت؟ و سرانجام کار وی
- ۶۰۱۲ سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال دویست و سی و چهارم حج کرد؟
- ۶۰۱۳ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و پنجم بود
- ۶۰۱۳ سخن از حکایت کشته شدن ایتاخ خزری
- ۶۰۱۶ سخن از دستگیری ابن بعیث و مرگ وی
- ۶۰۱۹ سخن از کار متوکل درباره نصرانیان
- ۶۰۲۴ سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی
- ۶۰۲۵ سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش
- ۶۰۳۳ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود
- ۶۰۳۳ سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود
- ۶۰۳۵ سخن از خبر درگذشت حسن بن سهل
- ۶۰۳۶ سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع)
- ۶۰۳۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و هفتم بود
- ۶۰۳۷ سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه بر ضد یوسف بن محمد پیاخاستند؟
- ۶۰۴۱ سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن
- ۶۰۴۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود
- ۶۰۴۲ سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق، وابسته بنی امیه، و سوختن شهر تفلیس
- ۶۰۴۴ سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دیماط
- ۶۰۴۶ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود
- ۶۰۴۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و یکم بود
- ۶۰۴۷ سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد عامل کمکها پیاخاستند و سرانجام کارشان
- ۶۰۴۸ سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و یکم بود

- سخن از خبر پیاخاستن مردم حمص بر ضد عامل آنجا و سرانجام کار ۶۰۴۸
- سخن از اینکه چرا عیسی، صاحب سرای عاصم، را در بغداد تازیانه زدند؟ و چگونگی کار وی ۶۰۵۰
- سخن از اینکه چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟ ۶۰۵۱
- سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟ ۶۰۵۳
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و دوم بود ۶۰۵۷
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و سوم بود ۶۰۵۸
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود ۶۰۵۹
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و پنجم بود ۶۰۶۱
- سخن از اینکه چرا نجاح بن سلمه به هلاکت رسید؟ ۶۰۶۳
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم بود ۶۰۷۰
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هفتم بود ۶۰۷۳
- سخن از سبب کشته شدن متوکل و اینکه چگونه کشته شد؟ ۶۰۷۳
- سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی ۶۰۸۵
- خلافت منتصر، محمد بن جعفر ۶۰۹۱
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم بود ۶۰۹۷
- سخن از سبب غزای تابستانی و صیف و کاروی در این غزا ۶۰۹۸
- سخن از اینکه معتز و مؤید خویشان را خلع کردند ۶۱۰۳
- سخن از خبر بیماری ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات و مدت عمر وی ۶۱۱۱
- سخن از بعضی روشهای منتصر ۶۱۱۵
- سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتصمی، که کنیه ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی و وقتی که با وی یعت کردند ۶۱۱۶
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و نهم بود ۶۱۲۳
- سخن از اینکه چرا علی بن یحیی ارمنی کشته شد؟ ۶۱۲۳
- سخن از اینکه چرا سپاهیان و شاگردان در بغداد آشوب کردند؟ ۶۱۲۴
- سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟ ۶۱۲۶
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاهم بود ۶۱۲۸
- سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی ۶۱۲۸

ترجمه تاریخ طبری

- ۶۱۳۴ سخن از اینکه چرا حسن بن زید طالبی قیام کرد؟
- ۶۱۴۱ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و یکم بود
- ۶۱۴۱ سخن از خبر کشتن وصیف و بغا، باغر را
- سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا با معتر بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند؟
- ۶۱۴۸
- ۶۱۹۱ سخن از خبر مداین در این فتنه که میان معتر و مستعین بود
- ۶۱۹۱ سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فتنه معتر و مستعین در آنجا رخ داد
- ۶۲۱۱ سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد
- ۶۲۱۲ خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان
- ۶۲۱۳ خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر
- ۶۲۱۵ آغاز قصد ابن طاهر درباره خلع مستعین و بیعت با معتر
- ۶۲۱۵ قیام عامه و یاری مستعین بر ضد ابن طاهر
- ۶۲۱۹ سخن از خبر انتقال مستعین به خانه رزق خادم که در رصافه بود
- ۶۲۲۲ آغاز گفتگو درباره خلع مستعین
- ۶۲۲۷ سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه
- ۶۲۲۸ سخن از حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و دوم بود
- ۶۲۳۸ سخن از کار بغا و وصیف
- ۶۲۴۱ سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود
- ۶۲۴۸ سخن از اینکه چرا معتر، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟
- ۶۲۴۹ سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم بن جعفر
- ۶۲۴۹ سخن از خبر کشته شدن مستعین، احمد بن محمد
- ۶۲۵۴ سخن از کار معتر با مردم بغداد
- ۶۲۵۹ سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟
- ۶۲۶۲ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و سوم بود
- ۶۲۶۴ سخن از سبب کشته شدن بندار طبری
- ۶۲۶۶ خبر درگذشت محمد بن عبدالله طاهری
- ۶۲۶۹ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود
- ۶۲۶۹ سخن از اینکه چرا بغای شرابی کشته شد؟

- ۶۲۷۲ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و پنجاه و پنجم بود
- ۶۲۷۶ سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث، حسین بن علی را اسیر گرفت و چگونه به او دست یافت؟
- ۶۲۸۱ سخن از خلع معتز که پس از آن در گذشت
- ۶۲۸۳ خلافت المهتدی بالله پسر واثق
- ۶۲۸۵ سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری پیاختند و سرانجام آن؟
- ۶۲۸۶ سخن از پدیدار شدن قبیحه مادر معتز
- ۶۲۹۰ سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح
- ۶۲۹۳ سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام کارشان
- ۶۳۰۲ سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری
- ۶۳۰۵ سخن از جدایی کنجور از علی بن حسین
- ۶۳۰۶ قیام نخستین علوی در بصره
- ۶۳۰۷ سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت
- ۶۳۳۵ سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره
- ۶۳۴۳ سخن از حادثات مهمی که به سال دوست و پنجاه و ششم بود
- ۶۳۴۷ سخن از سبب کشته شدن صالح بن وصیف و چگونگی یافتن وی از آن پس که نهان شده بود

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا...

...

...

...

...

...

...

...

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن از خبر

حادثاتی که به

سال دو بیست و بیست و ششم بود

از جمله آن بود که علی بن اسحاق که در دمشق عامل کمکها بود، از جانب صول-

ارتکین به رجاء بن ابی ضحاک تاخت که عامل خراج بود و او را بکشت و خویشتن را

به وسواس زد. آنگاه احمد بن ابی دواد درباره او سخن کرد که از محبس آزاد شد.

و چنان بود که حسن بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری طایی در این باب

شعری گفت به این مضمون:

«علی بن اسحاق باقتلی که کرد

«شگفتی‌های غرور را که در حسن بود ببرد

«اما وقتی بپاخواست

«همانند ابن حجر و برادر کلیبی

«یا سیف بن ذی یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی

«به تو نگفتند که این بزرگوار یهاست

«نه دو کاسه چوبین پراز شیر.»

در این سال محمد بن عبدالله بن طاهر بمرد و معتصم در خانه محمد بر او نماز

کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ

افشین و اینکه به وقت مرگ و

پس از آن با وی چه کردند؟

از حمدون بن اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوه نوبر آمد، معتصم از میوه های

نوبر، در طبقی فراهم آورد و به پسر خویش هارون و ائق گفت: «این میوه را با خویشتن

سوی افشین ببر و به نزد وی در آر.»

طبق را همراه هارون و ائق بردند تا آنرا به نزد افشین بالا برد، در بنایی

که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در

آن نظر کرد و میوه‌ای را نیافت: یا گلایی یا شاهلوج^۱. به ائق گفت: «خدایی

جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه در آن گلایی هست و نه

شاهلوج.»

وائق گفت: «هم اکنون می‌روم و آنرا برای تو میارم.» افشین به چیزی از میوه‌ها

دست نزد.

۱- بگفته برهان میوه‌ایست زرد رنگ شبیه زرد آلو که آنرا آلوگرده خوانند و به عربی

اجاص اصغر (گیلاس کوچک) خوانند. (م)

وقتی واثق می‌خواست باز گردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی از تو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم، از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون بن اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکیل بداشته سلیمان بن وهب بود، در بداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث رامی گفت آنجا بود.

حمدون گوید: معتصم مرا سوی افشین فرستاد و گفت: «دراز گویی می‌کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی در آمدم طبق میوه پیش روی او بود و به یکی یا بیشتر از آن دست نزده بود به من گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست با دهقان مآبی مرا استمالت کند، گفتمش: «تفصیل میار که امیر مؤمنان به من دستور داده پیش تو معطل نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیر مؤمنان بگوی با من نکویی کردی و اعتبارم دادی و بر کسان مسلطم کردی، آنگاه درباره من سخنی را پذیرفتی که به نزد تو محق نبود و درباره آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود و چگونه رواست که من آن کنم که به تو رسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجور گفته‌ام قیام کند و تومی پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابله منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن جز به اندازه‌ای که معذور باشی و اگر کسی را از ما دیدی از مقابل او هزیمت شو. تو آن مردی که نبرد دیده‌ای و با مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به کار گرفته‌ای. چگونه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می‌کند بگوید: چنین کند و چنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام و پرورده توام. ای

امیر مؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکو شد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سر ببرد و این را از آنها پذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می پروری، این درنده است و بزرگ شده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوساله گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، از هر که می خواهی بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می شناختند رفتند و گفتند: «اگر درباره گوساله از شما پرسید بگویید این درنده است. و هر وقت آن مرد از کسی درباره آن پرسش می کرد و می گفت: «این گوساله را می بینی که چه نیکوست؟» آن کس می گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله ام چگونه می توانم شیر باشم. درباره من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده ای و اعتبار داده ای، سرور منی و مولای منی از خدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند. حمدون گوید: پس برخاستم و باز گشتم و طبق را به همان وضع که بود و گذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «داردمی میرد.» یا «مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمد بن ابی دواد، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیر مؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده ای.»

گفت: «آری.»

گوید: ابن ابی دواد می خواست بر او شاهد گیرد، اگر برهنه می شد به حقارت منسوب می شد و اگر برهنه نمی شد ثابت می شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن ابی دواد افشین را از آن پیش که واثق با میوه پیش وی شود و حمدون بن اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود. حمدون گوید: بدو گفتم: «تو چنانکه گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم بودند و به من چنان گفت. می خواست مرا رسوا کند. اگر بدومی گفتم: کرده‌ام، گفته مرا نمی پذیرفت و می گفت: «برهنه شو» و مرا رسوا می کرد. من مرگ را از اینکه به نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می کنم.»

حمدون گوید: بدو گفتم: «توبه نزد من راست گویی، نمی خواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون باز گشت و پیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هر روز يك نان به او می دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش او را به خانه ایتاخ بردند برونش آوردند و بر در عامه بیاویختند. آنگاه او را با دارش بر در عامه افکندند که سوخته شد و خاکستر او را ببردند و در دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی از شبها سلیمان بن وهب دبیر را فرستاد که هرچه را در خانه اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانه او اطاقی یافتند که مجسمه انسانی در آن بود، از چوب، وزیور و جواهر بسیار بر آن بود، در گوشهایش دو سنگ سپید مشبك بود که رشته‌های طلا بر آن بود. یکی از کسانی که همراه سلیمان بود یکی از دو سنگ را بر گرفت و گمان برد که

گوهری قیمتی است و این به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته های طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن را بوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه^۱ و غیر آن بدست آمد با چند بت و چیزهای دیگر بامشکها و چوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه و بسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست و بیست و ششم بود. سالار حج در این سال، محمد بن داود بود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت و به هر شهری وارد میشد ولایتداری آن داشت و بر همه منبرها که از سامره تا مکه و مدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که بر منبر کوفه دعای اشناس گفت محمد بن عبدالرحمان بود. بر منبر فید، هارون بن محمد مروزی دعا گفت. بر منبر مدینه محمد بن ایوب و بر منبر مکه محمد بن داود. در همه این ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت. آنگاه سال دویست و بیست و هفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به
سال دویست و بیست و هفتم بود

از جمله آن بود که ابو حرب مبرقع یمانی در فلسطین قیام کرد و مخالفت سلطان کرد.

(۱) در متن چنین آمده، با حرف تعریف. نسخه بدل نیز الصما خه است. در متونی که بدست داشتم توضیح مناسبی برای هیچیک از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابو حرب مبرقع و سرانجام کار وی

یکی از یارانم که می‌گفت از کار ابو حرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی بر ضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می‌خواست در خانه وی منزل گیرد به وقتی که وی از آنجا غایب بود و زنش یا خواهرش که در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد و تازیانه به ساق دستش خورد و در آن اثر کرد. وقتی ابو حرب به خانه بازگشت زن بگریست و به نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی کرده بود شکوه کرد و اثری را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدون نشان داد.

گوید: ابو حرب شمشیر خویش را برگرفت و سوی مرد سپاهی رفت که غافل بود و او را با شمشیر بزد تا بکشت، آنگاه بگریخت. نقابی بر چهره افکند که شناخته نشود و سوی یکی از کوه‌های اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

و چنان بود که ابو حرب هنگام روز عیان می‌شد و با نقاب بر کوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده او را می‌دید و به نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد و به امر به معروف و نهی از منکر ترغیب می‌کرد و از سلطان و رفتاری که با مردم می‌شد سخن می‌کرد و عیب وی می‌گفت، کار وی چنین بود تا گروهی از کشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می‌رفت وی از بنی‌امیه است، کسانی که اجابت وی کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که از آن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

از جمله یکی بنام ابی بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید: خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاء بن ایوب حضاری را سوی ابو حرب فرستاد با نزدیک یک هزار کس از سپاه، و چون رجاء به نزد وی شد او را در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصه او را با من گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس

بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد و چندان وقت گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغاز شد و کسانی از کشتکاران که با ابو-حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو-حرب با جمعی نزدیک به هزار یا دوهزار بماند که رجاء به نبرد وی پرداخت. دو سپاه، سپاه رجاء و سپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد و به یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی بینم که سوار مرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای از مردانگی خویش را به یارانش خواهد نمود، در باره وی شتاب میارید.»

گوید: کار چنان بود که رجاء گفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به سپاه رجاء حمله برد. رجاء به یاران خود گفت برای وی راه بگشایید، که برای وی راه گشودند تا از آنجا گذشت. آنگاه حمله کنان باز گشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه بگشایند که راه گشودند تا از آنها بگذشت و به سپاه خویش باز گشت. آنگاه رجاء منتظر ماند و به یاران خویش گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید و چون خواست باز گردد، مانع باز گشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید: مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه بر او گشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان باز گشت که در میانش گرفتند و او را گرفتند و از اسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بود یکی از پیش معتصم رفته بود که وی را به شتاب و ادارد رجاء فرستاده را بگیرد و به بند کرد تا وقتی که کار وی و کار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس او را رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابو حرب را پیش معتصم برده بود معتصم او را از رفتاری که با فرستاده اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند، مرا با هزار کس سوی صد هزار کس فرستاده بودی نخواستم در کار وی شتاب کنم و هلاک شوم و هر که با من بود هلاک شود و کاری نساخته باشیم. منتظر ماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبک شدند و فرصتی یافتیم و نبرد وی را موجه و معقول دیدم و با وی پیکار کردم که همراهانش سبک شده بودند و به ضعف افتاده بودند و ما نیرومند بودیم و او را اسیر به نزد تو آورده‌ام.»

ابو جعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتم که حدیث ابو حرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به سال دویست و بیست و ششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است و با پنجاه هزار کس شد، از مردم یمن و دیگران، ابن بیهس و دو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند. معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابله او فرستاد که به دمشق با آنها نبرد کرد و از یاران ابن بیهس و دو یار وی نزدیک پنجاه هزار کس را بکشت. ابن بیهس را اسیر گرفت و دو یار وی را بکشت. با ابو حرب به نزد رمله نبرد کرد و از یاران وی نزدیک به بیست هزار کس بکشت و ابو حرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شد و او را با ابن بیهس در مطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت نمود، معتصم در ماه محرم ایثاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران جعفر بر او تاخت و او را بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه) ، پسر حارث، در این سال بود، در ماه ربیع الاول. اصل وی از مرو بود. وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود، به گفته بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت از روز گذشته.

سخن از بیماری‌ای که
سبب مرگ معتصم شد و
مقدار مدت عمر و صفت وی

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همان وقت بیمار شد.

از زنام مزارزن آورده‌اند که گوید: معتصم از بیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای یافت. گفت: «زالال^۱ را آماده کنید که فردا بر نشینم.»

گوید: پس بر نشست، من نیز باوی بر نشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعار مزاربزن.»

«ای منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثار آن کهنه شود

«بر آثار تو نمی‌گریم

«بلکه به روزگاری می‌گریم که در تو سرخوش بودم و سپری شد

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است

» که مرد بر آن بگرید

» و غم زده را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزماری می‌زدم تا وقتی که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزماری می‌زدم و مکرر می‌کردم. او دستمالی را که پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشک خویش را با آن پاک می‌کرد و می‌نالید تا به منزل خویش بازگشت و همه رطلی را بسر نبرد.»

از علی بن جعد آورده‌اند که گوید: وقتی معتصم به احتضار افتاد بنا کرد. می‌گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.» تا خاموش شد.

از راوی دیگر آورده‌اند که بنا کرد می‌گفت: «از میان این مخلوق مرا گرفتند.» و هم از او آورده‌اند که گفت: «اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم نمی‌کردم.»

و چون بمرد درسامرا به گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صد و هشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی به سال صد و هفتاد و نهم بود. اگر تولد او به سال صد و هشتادم بوده، همه عمر وی چهل و شش سال و هفت ماه و هیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صد و هفتاد و نهم بوده عمر وی چهل و هفت سال و دو ماه و هیجده روز بوده.

چنانکه گویند: وی چهره‌سپید داشت آمیخته به سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش در قصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صد و هشتادم بود به ماه هشتم، خلیفه هشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش چهل و هشت سال بود، وقتی مرد هشت پسر داشت و هشت دختر، هشت سال و هشت ماه شاهی کرد.

محمد بن عبدالملک زیات درباره او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی

«با خاک و گل به طرف تو جنبید،

«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

«و برای دین نیکو پشتیبانی.

«امتی که ترا از دست داده

«خدایش تلافی نمی کند

«مگر به کسی همانند هارون.»

مروان بن ابی الجنوب که همان ابن ابی حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد

«وما بمردیم

«اما شبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.

«اگر پنجشنبه ، ناخوشایندی برای ما آورد

«پنجشنبه ، دلخواه ما را نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق

معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد

و وصف وی بسیار گفت و از فضیلت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیک

سیرتی و نیک خوئی و ملایمت و نیک محضری وی یاد کرد و گفت: «یک روز که در عموریه

بودیم به من گفت: «ای ابو عبدالله درباره خرما می نمرس چه گویی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ما به دیار رومیم و خرما می نمرس به عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینه السلام فرستاده ام که دو خوشه آورده اند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ، یکی از خوشه‌ها را بیار.» و او يك خوشه خرماى نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تا من چنانکه می‌خواهم بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود و من از شاخه می‌چیدم تا وقتی که آنرا بینداخت که خرما بر آن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که در آن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: «ای امیر مؤمنان، چه شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار با من از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است و برای جانت خوشتر و با آسایش‌مناسبتتر.»

گفت: «امروز سیمای دمشق با من همگامی می‌کند، کی با تو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن بن یونس.»

گفت: «چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که با من همگامی کرد، و چنان شد که معتصم بر استری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: هماهنگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست با من سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌برد.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سر نهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تا من پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب را بجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»
 گوید: برفت و وارد رود شد و جای کم آب را جستن گرفت، یکبار به طرف
 راست خویش انحراف می یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می یافت
 و یکبار راست می رفت، من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود
 گذشتیم .

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او در آوردم، برای حفر نهری
 که داشتند و در آغاز اسلام پر شده بود و مایه زیانشان شده بود . به من گفت: «ای
 ابو عبدالله، ترا با من چه کار که مال مرا برای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»
 گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها رعیت تو اند و دور و نزدیک در حسن نظر امام
 برابرند.»

دیگری گوید: وقتی معتصم به خشم می آمد اهمیت نمی داد که کی را می کشد
 و چه می کند .

از فضل بن مروان آورده اند که گوید: معتصم از تزئین بنا لذت نمی برد، هدف
 وی محکمی بود.

گوید: در هیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.
 ابو الحسن، اسحاق بن ابراهیم، گوید: روزی امیر مؤمنان معتصم مرا خواست،
 به نزد وی رفتم، جلیقه ای مزین و کمر بند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به من گفت:
 «اسحاق، خوش دارم با تو چو گان بز نم، جان من مانند لباس من بپوش.»
 گوید: از او خواستم مرا از این معاف دارد، اما نپذیرفت . پس مانند لباس
 وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان
 شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبالی می کنی، پندارم این لباس را
 خوش نداری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجره حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا در آر.» لباس او را در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش را در آر، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همه این موارد از او می‌خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام در آمدیم، جامه‌هایش را دادم که پوشد. من نیز جامه‌های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یک سجاده و دو بالش برای من بیا.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخت. آنگاه گفت: «یک سجاده و دو بالش بیا.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی من بر-آن بخواب.»

قسم یاد کردم که چنین نمی‌کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ای‌تاک ترک و اشناس بیامدند. به آنها گفت: «به جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید.» آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به دل دارم که مدتی دراز است در آن می‌اندیشم. در این وقت حشمت از میان برداشتم که آنرا بر تو فاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیر مؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بنده توام.»

گفت: «در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند و من چهار کس را پروردم که هیچکس از آنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای و عبدالله بن طاهر که مردی است که همانندش دیده نشده و تو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از تو عوض نیابد و برادرت محمد بن ابراهیم. مانند محمد که جاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، و اشناس که چه زبون است، و ایتاخ که ناچیز است، و وصیف که کاری از او ساخته نیست.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگر است و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیر مؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این مدت بر من گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیر مؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبسته وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، و چون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفتم: «ادامه بده.» و او بخواند.

به من گفت: «اسحاق آنرا چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم بر سینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این وصف که از او کردی، از او و آوازش نکوتر است.»

آنگاه به پسر خویش هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

و نیز از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم درباره چیزی سخن کردم، گفت: «ای اسحاق، وقتی هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی پرداختم.»

گفت: «مگر در این صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابو حسان آورده اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه

بود به نام مارد.

از فضل بن مروان آورده اند که گوید: مادر معتصم مارد سغدی بود که پدرش

در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم در بند نیجین بوده بود. رشید از مارد بجز ابواسحاق، ابواسماعیل

وام حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست.

از احمد بن ابی دواد آورده اند که گوید: معتصم به دست من و به وسیله من

معادل صد هزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابو جعفر

هارون و ائق

روزی که معتصم در گذشت با پسر وی هارون و ائق بیعت کردند و این به

روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم.

کنیه اش ابو جعفر بود، مادرش يك كنيز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم در گذشت، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

در همین سال، از پی توفیل، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش، میخائیل بن

توفیل، کودک بود.

در این سال جعفر بن معتصم سالار حج شد، مادر و ائق با وی به آهنگ حج

برون شد که چهار روز رفته از ماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه در خانه داود بن

عیسی به گور شد.

آنگاه سال دویست و بیست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سر اشناس نهاد و دو طوق مرصع بدو داد،

به ماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مدائنی در منزل اسحاق بن ابراهیم موصلی بمرد.

و هم در این سال حبیب بن اوس طایی ابو تمام شاعر بمرد.^۱

در این سال سلیمان پسر عبدالله بن طاهر حج کرد.

و هم در این سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان که رطل نان به يك درم

شد و مشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به گرمایی سحت دچار شدند. از

آن پس بارانی سخت بود و سرما که شدت گرما از پی آن شدت سرما در يك وقت

زیانشان زد. به روز قربان در منی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودند و به

نزد سنگ (جمرة) عقبه پاره‌ای از کوه افتاد که تعدادی از حج گزاران را کشت،

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیست و نهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال

دویست و بیست و نهم بود

از جمله آن بود که الواثق بالله دبیران را بداشت و به دادن مالهایی و ادارشان

۱- یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید

سرهمگان (م.)

کرد، احمد بن اسرائیل را به اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزه تازیانه‌اش بزند و چنانکه گفته‌اند نزدیک به هزار تازیانه به او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمان بن وهب دیر ایتاخ چهارصد هزار دینار گرفت. از حسن بن وهب چهارده هزار دینار. از احمد بن خصیب و دبیران وی هزار دینار، از ابراهیم بن رباح و دبیران وی صد هزار دینار، از نجاح شصت هزار دینار، از ابوالوزیر به مسالمت یکصد هزار و چهل هزار دینار و این بجز آن بود که از عاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمد بن عبدالملک با ابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند. اسحاق بن ابراهیم را نشانیدند که در کارشان نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزه و اائق شد که
دبیران را بداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که گوید: در این سال شبی به نزد و اائق بودیم که گفت: «امشب رغبت نبیند ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین که ابراهیم بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بر یک طرف این ایوان گنبدی بود که بر آسمان بالا رفته بود و همانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یک ذراع، چنانکه چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمر بند می‌گفتند و آن ایوان را ایوان گنبد کمر بند می‌گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، و اائق گفت: «کی از شما می‌داند که چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد؟»
 عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می گویم. سبب آن بود
 که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و
 او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عون گفت: «در باره
 بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی
 وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام، قسمهای مؤکد که
 از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصد هزار
 دینار نکاهم و در این باره حيله‌ای نکنم. قضیه وی این است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صد هزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد
 یحیی بن خالد فرستاد و خبر کنیز را با وی برگفت و دستور داد که یکصد هزار دینار
 برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آرد که به بهای یک
 کنیز صد هزار دینار بخواهد در خور آن شود که به همین قرار مال بخواهد» و کس
 فرستاد و بدو خبر داد که قدرت این کار ندارد. رشید بر او خشم آورد و گفت:
 «در بیت‌المال من صد هزار دینار نیست؟» و باز کس فرستاد که از آن چاره
 نیست.

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.»
 پس آنرا درم فرستاد و گفت: «این برابر یکصد هزار دینار است» و برگفت تا آنرا
 در ایوانی نهند که وقتی برای نماز نیمروز به وضو گاه می‌خواست رفت بر آن
 می‌گذشت.

گوید: پس رشید در آن وقت برون شد و کوهی از کیسه‌ها دید و گفت «این
 چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاضر نبود بهای او را درم فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی از خادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این را بر گیر و بیت‌المالی برای من بنه که هر چه می‌خواهم بر آن یفزایم.» و آنرا بیت‌المال عروس نام کرد. و نیز بگفت تا کنیزك را به عون پس دادند. پس از آن به تفتیش در باره مال پرداخت و دید که برمکیان همه را نابود کرده‌اند، و چنان شد که قصد آنها همی کرد و خودداری می‌کرد.

و چنان بود که رشید کس از پی یاران و گروهی اهل ادب از غیر یاران می‌فرستاد و شبانگاه با آنها به گفتگو می‌نشست و با آنها شام می‌خورد. از جمله کسانی که حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف که به کنیه خویش شهره بود و او را ابوالعود می‌گفتند، شبی جزو حاضران به نزد رشید آمد که حکایت گفتن وی را پسندید و یکی از خادمان خویش را بگفت که وقتی صبح شد، یحیی بن خالد را بیارد که بدو دستور دهد سی‌هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به ابوالعود گفت: «می‌دهم، اکنون مالی به نزد ما نیست.

مال می‌رسد و می‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تا روزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتی بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب کند که قصدی که رشید درباره آنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردند. ابوالعود حيله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به گفتار عمر بن ابی‌ریعه کشانید که گوید:

«هند وعده داد و چنان نبود که وعده دهد

«ای کاش هند وعده‌ای را که به ما می‌دهد انجام می‌داد

«و یکبار برقرار خویش اصرار می‌کرد

«که ناتوان آنست که برقرار خویش اصرار نکند.»

رشید همی گفت: «بله، به خدا ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.»
تا مجلس به سر رفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می‌برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری را که یکی از حاضران مجلس من برایم خواند برای تو بفرستم، اما نخواستم ترا آشفته کنم.» و آن دو شعر را خواند.

یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان چه نیکو است.» و منظور وی را دریافت و چون برفت کس از پی آن خادم فرستاد و درباره خواندن آن شعر از او پرسش کرد.
خادم گفت: «ابوالعود آنرا خواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود را پیش خواند و گفت: «ترا در باره مالت به انتظار نهادیم، اکنون مالی به نزد ما رسیده.» آنگاه به یکی از خادمان خویش گفت: «برو و سی هزار درم از بیت المال امیر مؤمنان به او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده از آنرو که باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر برو و با آنها بگو این مردیست در خور آنکه باوی نیکی شود. امیر مؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیر باز باوی امروز و فردا کردم، آنگاه مال رسید و گفتم به او دادند و از خودم نیز چیزی به او دادم، خوش دادم شما نیز به او چیز دهید.»
فضل و جعفر پرسیدند: «چه مقدار به او داد؟»

خادم گفت: «بیست هزار.» هر یک از آنها بیست هزار درم به ابوالعود دادند که با همه آن مال به خانه خویش بازگشت.

گوید: پس از آن رشید در کار برمکیان بکوشید تا بر آنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفر را کشت و کرد آنچه کرد.

واثق گفت: «به خدا جد من راست گفت فقط یکی ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.» و از خیانت و آنچه در خور اهل آن است سخن کرد.

عزون گوید: بدانستم که به زودی دبیران خویش را سرنگون می کند و يك هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم بن رباح و سلیمان بن وهب و ابوالوزیر و احمد بن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: و ائق بگفت تا سلیمان بن وهب دبیر ایتاخ را بدارند و دوست هزار درم، و به قولی دینار، از او بگیرند، پس او را به بند کردند و جبه ای از جبه های ملاحان را به تنش کردند که یکصد هزار درم بداد و خواست که باقی مانده را بیست ماه عقب اندازد که و ائق این را پذیرفت و بگفت تا آزادش کنند و به دبیری ایتاخ باز برند و دستورش داد سیاه پیوشد.

در این سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و در ماه ربیع الاخر آنجا رفت.

در همین سال محمد بن صالح و لایتدار مدینه شد.

سال ارحج، در این سال محمد بن داود بود.

آنگاه سال دو بیست و سی ام در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دو بیست و سی ام بود

از جمله آن بود که و ائق، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی فرستاد که در مدینه و

اطراف آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن و ائق، بغای بزرگ را

به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف

آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار از آنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه با مردم

تعدی و بدی می کردند، وقتی به یکی از بازارهای حجاز می رفتند، چیزها را به هر-

قیمت که دلخواهشان بود می گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالا گرفت که در جار با کسانی از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخر سال دویست و سی ام بود. سرشان عزیزة بن خطاب سلمی بود.

پس محمد بن صالح هاشمی که در آنوقت عامل مدینه بود، مدینه الرسول صلی الله علیه وسلم، حماد بن جریر طبری را روانه کرد. چنان بود که واثق حماد را با دویست سوار از شاکیان فرستاده بود که پادگان مدینه باشد تا اعراب بدان دست اندازی نکنند.

حماد با جمعی از سپاهیان و کسانی از قریش و انصار و وابستگانشان و دیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد و سوی بدویان سلیم به سوی رفت. پیشتازان بنی سلیم به سوی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی خواستند اما حماد بن جریر بگفت تا با آنها نبرد کنند و در محلی به نام روئنه، سه منزلی مدینه، به آنها حمله برد. در آن وقت بنی سلیم و کمک‌هایشان که از صحرا آمده بودند ششصد و پنجاه کس بودند، بیشترشان از بنی عوف سلیم بودند که اشهب بن دویکل عوفی با آنها بود، و نیز عموی وی سلمة بن یحیی و عزیزة بن قطاب لبیدی، از بنی لبید سلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش با آنها نبرد آغاز کردند، پس از آن کمک‌های بنی سلیم بنزد آنها رسیدند. پانصد کس، از محلی که بدویان قوم آنجا بودند، و روئنه بالانام دارد و از آنجا تا محل نبرد چهار میل بود - و نبردی سخت کردند.

سیاهان مدینه با مردم به هزیمت رفتند، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات کردند و چندان نبرد کردند که حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قرشیان و انصار نیز که ثبات کرده بودند بسیار کس کشته شد. بنی سلیم مرکب و سلاح و جامه‌ها را بر گرفتند. کار بنی سلیم غلیظ شد و دهکده‌ها و آبگاه‌ها را که مابین آنها و

مکه و مدینه بود به غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی توانست، به قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای بزرگ، پدر موسای ترك را باشا کریان و ترکان و مغربیان به مقابله آنها فرستاد، بغا در شعبان سال دویست و سی ام به مدینه رسید و چند روز مانده از ماه شعبان سوی سنگستان^۱ بنی سلیم رفت. طردوش ترك بر مقدمه وی بود، بر سر یکی از آبهای سنگستان با آنها روبه روشد، نبرد در یک طرف سنگستان بود، آن سوی سوار قیه، دهکده بنی سلیم که بدان پناه می بردند. سوار قیه چند قلعه بود. بیشتر کسانی که به مقابله آمدند از بنی عوف بودند که عزیزة بن قطاب و اشهب با آنها بودند که در آن روز سر سرداران بودند. بغانزدیک به پنجاه کس از آنها را بکشت و همانند آن اسیر گرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم از این رخداد به ضعف افتادند.

پس از نبرد بغا دعوتشان کرد که امانشان دهد و داوری با امیر مؤمنان واثق باشد. بغا در سوار قیه بماند که سوی وی آمدند و ده کس و دو کس و پنج کس و یک کس به نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیر بنی سلیم از پسران کنگان قبایل را که در سوار قیه فراهم آمده بودند گرفت. سبکروان بنی سلیم برفتند، مگر اندکی و همانها بودند که مردم را آزار می کرده بودند و راهها را می زده بودند. بیشتر کسان از ثبات کردگان که به دست بغا افتادند از بنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان از بنی سلیم که دستگیر شدند از بنی حبشی بودند. کسانی را که موصوف به شروفساد بودند به نزد خویش بداشت که نزدیک یک هزار بودند و دیگران را آزاد کرد.

آنگاه بغا با اسیران و امان یافتگان بنی سلیم که به دست وی بودند از سوار قیه سوی مدینه رفت، در ذی قعدة سال دویست و سی ام، و آنها را در مدینه در خانه ای که

۱ - کلمه متن: حره. سنگستان سیاه با سنگهای خشن و صعب العبور خاص مناطق صحرايي.

از آن جمله چند حره در اطراف مدینه هست که در تاریخ اسلام و بعد از اسلام نقش عمده داشته. (م)

به نام یزید بن معاویه شهره است بداشت. آنگاه به آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج به سر رسید سوی ذات عرق رفت و کس سوی بنی هلال فرستاد و به آنها نیز همان را عرضه کرد که به بنی سلیم عرضه کرده بود که بیامدند، نزدیک به سیصد کس از سخت سران و سرکشان آنها را بگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه از ذات عرق باز گشت. این محل در یک منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد. در این سال ابوالعباس، عبدالله بن طاهر، به نیشابور در گذشت به روز دوشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول، نه روز پس از در گذشت اشناس ترک. وقتی عبدالله ابن طاهر بمرد، جنگ و نگهبانی و سواد و خراسان و همه ولایتهای آن باری و طبرستان و توابع آن و نیز کرمان باوی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و هشت هزار هزار درم بود. و ائق همه کارهای عبدالله بن طاهر را، به پسرش طاهر داد.

در این سال اسحاق بن ابراهیم به حج رفت و بر حادثات ایام حج گماشته شد. سالار حج در این سال محمد بن داود بود. آنگاه سال دویست و سی و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و سی و یکم بود

از جمله، کار مبادله اسیران بود که در محرم همین سال به دست خاقان خادم میان مسلمانان و رومیان انجام شد. شمار مسلمان ناچنانکه گفته اند به چهار هزار و سیصد و شصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی از بنی سلیم، در مدینه در بداشتنگاه بغا گشته شدند.

سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم
در بداشتنگاه بغا کشته شدند؟
و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال در ذات عرق به نزد وی شدند و کسانی از آنها را که یاد کردم گرفت به آهنگ عمره محرم برفت. پس از آن به مدینه باز گشت و همه کسانی از بنی هلال را که گرفته بود و به نزد خویش بداشته بود با همه کسانی که از بنی سلیم گرفته بود، همه را در خانه یزید بن معاویه فراهم آورد، در غلها و قیدها، مردم بنی سلیم چند ماه پیش از آن بداشته شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مروه رفت. در این وقت نزدیک یک هزار و سیصد کس از بنی سلیم و بنی هلال در بداشتنگاه مدینه بودند که از خانه نقب زدند که برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید و مردم مدینه را بانگ زد که بیامدند و دیدند که بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته و یک یا دو کس از آنها را کشته اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده اند و سلاح گماشتگان را گرفته اند. همه مردم مدینه از آزاد و برده بر ضد آنها فراهم آمدند (در آن وقت عامل مدینه عبدالله بن احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را در اطراف خانه بسر کردند و آنها را در محاصره داشتند تا صبح شد. قیام بداشتگان به شب جمعه بود. از آنرو که عزیزه بن قطاب به آنها گفته بود من روز شنبه را شوم می دانم. مردم مدینه همچنان نبرد را دنبال می کردند و بنی سلیم با آنها نبرد می کردند، اما مردم مدینه بر آنها غلبه یافتند و همگیشان را بکشتند.

و چنان بود که عزیزه رجز می گفت و شعری می خواند به این مضمون:

«عبوری باید اگر چه در تنگ باشد

» که من عزیزه ام پسر قطاب

» مرگ برای مرد از عار بهتر است

«قسم به پروردگارم که این عمل دربان است.»

قیدوی که آنرا گشوده بود بدستش بود که آنرا به یکی زد که از پای بیفتاد. همه زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هر کس از بدویان را که به گرفتن آذوقه وارد مدینه شده بودند و در کوچه‌ها یافتند بکشتند تا آنجا که یک بدوی را دیدند که از مقبره پیمبر صلی الله علیه وسلم برون می‌شد و او را بکشتند. وی یکی از بنی ابی بکر بود، از فرزندان عبدالعزیز بن زراره.

بغا از نزد آنها غایب بود. وقتی بیامد و دید که آنها را کشته‌اند بر او گران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان از آنها رشوه گرفته بود و وعده داده بود که در را برای شان بگشاید اما پیش از وقت وعده وی شتاب آوردند. در آن اثنا که نبرد می‌کردند رجز می‌خواندند و می‌گفتند:

«مرگ برای مرد از عار بهتر

» و دربان هزار دینار گرفته.»

هنگامی که بغا آنها را گرفته بود، شعری می‌خواندند و می‌گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیدار دل

» و بر کنار از ستم و جور ناروا

«هر کس از ما گنه‌کار باشد من نیم

» خدایت هدایت کند هر چه را

» که دستور داده‌اند عمل کن.»

بغا گفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بود که عزیزه بن قطاب سربنی سلیم، وقتی یارانش کشته شدند سوی چاهی شد و به درون آن رفت. یکی از مردم مدینه به نزد وی رفت و او را بکشت. کشتگان را بردرخانه مروان بن حکم ردیف کردند.

احمد بن محمد به من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیک بنی-سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجر هراس دهد که صبح در آمده، اما بدویان خنده همی کردند و می گفتند: ای سویق نو شان، شب را به ما می شناسانید در صورتی که ما آن را بهتر از شما می شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به این مضمون:

«وقتی پسر عباس امیر باشد

«خشونت و سختی کند

«ستم کند و ستم وی دفع نشود

«سطوت کند و در کار نبرد ناتوان نباشد

«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به دست داشتیم

«ستم را از خویش دفع می کردیم.

«امیر مؤمنان به ما پرداخت

«همانند شیر که از جنگل برون تاخت

«اگر منت نهد، به عفو خدای امیدواریم

«و اگر بکشد قاتل ما محترم است.»

سبب غیبت بغا از نزد بد اشتگان آن بود که وی سوی فدک رفته بود برای نبرد کسانی از بنی فزاره و مره که آنجا بودند و بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسید یکی از مردم فزاره را به نزد آنها فرستاد که امان به آنها عرضه کند و اخبارشان را بیارد. وقتی مرد فزاری به نزد آنها رسید از شدت عمل بغاییشان داد و گریز را به نظرشان جلوه داد که گریختند و وارد دشت شدند و فدک را رها کردند، بجز تنی چند از آنها که آنجا بماندند. فزاریان آهنگ خبیر و جنفا و اطراف آن داشتند، بغایه بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به نام رکاض به محلی از بلقا از توابع دمشق گریختند.

بغانزدیک به چهل شب در جنفا بماند که دهکده‌ای است در مرز ولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه با کسانی از مردم بنی مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه باز گشت.

در این سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به نزد بغا شدند که وی کسان سوی آنها و نیز سوی بنی ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند، چنانکه گفته‌اند به محمد بن یوسف جعفری دستور داد که قسم‌های مؤکدشان داد که هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانند که قسم یاد کردند. آنگاه به طلب بنی کلاب به ضریه رفت و فرستادگان خویش را به نزد آنها روان کرد و چنانکه گفته‌اند نزدیک سه هزار کس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیک به هزار و سیصد کس از آنها را که تباهی افکنان بودند بداشت و باقی مانده رارها کرد، آنگاه بداشتگان را به مدینه برد و در خانه یزید بن معاویه بداشت. آنگاه بغا سوی مکه رفت و آنجا بیود تا در مراسم حج حضور یافت و بنی کلاب همچنان بداشته بودند و در مدت غیبت بغا خبری ه آنها داده نشده بود، تا وقتی به مدینه باز گشت. وقتی به مدینه رسید کس از پی قسم یاد کردگان ثعلبه و اشجع و فزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند و در آفاق پراکنده شدند، کس به تعقیبشان فرستاد که به بسیار کس از آنها دست نیافت.

در این سال به بغداد در حومه عمرو بن عطاء، قومی به جنبش آمدند و برای احمد ابن نصر خزاعی بیعت گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر

سبب آن بود که مالک بن هشام خزاعی از نقیبان بنی عباس بوده بود، نواده وی احمد بن نصر بن مالک چنان بود که محدثانی چون یحیی بن معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به نزد وی می‌شدند، نصر به سبب منزلتی که پدرش در دولت بنی عباس

به نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می نمود و در باره هر که چنین می گفت زبان می گشود، در صورتی که واثق باهر که چنین می گفت سخت می گرفت و در این باب امتحانشان می کرد که احمد بن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به نقل از راوی دیگر که نام برد به من گفت که وی در یکی از روزها بنزد احمد بن نصر رفته بود، جماعتی از مردم نیز به نزد وی بودند. به نزد وی از واثق سخن رفته بود و او می گفته بود: «این خوک چنین کرد.» یا گفته بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدو گفتند: «کارتو به وی رسیده.» که از وی بیمناک شد.

چنانکه گویند: از جمله کسانی که بنزد احمد می رفتند یکی بود به نام ابوهارون-سراج و دیگری به نام طالب و دیگری از مردم خراسان از یاران اسحاق بن ابراهیم سالار نگهبانان که بدو وامی نمودند که به گفته وی قائلند.

اطرافیان احمد بن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیده خلق قرآن بودند، وی را تحریک کردند و وادارش کردند که برای انکار عقیده خلق قرآن جنبش کند. وی را برای این کار در نظر گرفته بودند، نه دیگری را، به سبب نفوذی که پدر و جد وی در دولت بنی عباس داشته بودند و نفوذی که خود وی در بغداد داشت. وی از جمله کسانی بود که به سال دویست و یکم وقتی فاسقان مدینه السلام بسیار شده بودند و فساد علنی شده بود در آن وقت مأمون به خراسان بود و خبر آنرا از پیش گفته ایم- مردم جانب شرقی با وی بر امر به معروف و نهی از منکر و اطاعت او بیعت کرده بودند و کارش بر این قرار استوار بود تا به سال دویست و چهارم که مأمون به بغداد آمد. پس به این سببها که یاد کردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی را که این را از او می خواستند اجابت کرد.

آنهايي که در کار دعوت کسان به سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش نامهایشان را یاد کردم. ابوهارون سراج و طالب، میان قوم مالی پخش کردند و به هر يك از آنها دیناری دادند و شبی را با آنها وعده نهادند که طلبها بزنند و صبحگاه آن برای قیام بر ضد سلطان فراهم شوند. طالب با کسانی که در این باره با وی پیمان کرده بودند در جانب غربی مدینه السلام بود. ابوهارون نیز با کسانی که در این باره با او پیمان کرده بودند در جانب شرقی بود. طالب و ابوهارون، جزو دیگر کسان، دینارهایی به دو کس از پسران اشرس سردار داده بودند که آنرا میان همسایگان خویش پخش کنند. یکی از آنها نبیذی گرفت و گروهی از آنها به نوشیدن آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به شب چهارشنبه يك شب پیش از موعد که موعد اینکار شب پنجشنبه بود در شعبان سال دویست و سی و یکم سه روز رفته از آن ماه آن شب را شب پنجشنبه موعود می پنداشتند و در زدن طبل افراط کردند اما هیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق بن ابراهیم در بغداد نبود. برادرش محمد بن ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به نام رخس سوی آنها فرستاد که به نزدشان رفت و از قصه آنها پرسش کرد و هیچکس از آنها را که می گفتند طبل زده اند کشف نکرد. یکی را که در حمامها بود و چشمش آسیب دیده بود و او را عیسی يك چشم می گفتند بدو نشان دادند که وی را به تازیانه زدن تهدید کرد که درباره دو پسر اشرس و درباره احمد بن نصر و دیگران که نامشان را یاد کرد مقرر شد. همان شب آن قوم را جستجو کرد و بعضی شان را گرفت، طالب را نیز که در حومه جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون، سراج را نیز که منزلش در جانب شرقی بود گرفت. غلام چند روز و شب کسانی را که عیسی يك چشم نام برده بود جستجو کرد و هر گروه در سمت شرقی و غربی، در ناحیه ای که در آن دستگیر شده بودند بزدان شدند. ابوطالب و هارون را با هفتاد رطل آهن مقید کردند. در خانه پسران اشرس در يك چاه، دو پرچم

سبز به دست آمد که سرخی ای نیز داشت. آنرا یکی از یاران محمد بن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه ای از آن احمد بن نصر دستگیر شد و چون تهدیدش کردند به همان چیزها که عیسی یک چشم اقرار کرده بود مقرر شد. پس غلام سوی احمد ابن نصر رفت که در حمام بود. به یاران سلطان گفت: «اینک منزل من، اگر در آنجا پرچمی یا لوازمی یا سلاحی برای فتنه به دست آوردید، آن چیز و خون من بر شما رواست.»

منزل را بکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس او را به نزد محمد بن ابراهیم بردند، دو خواجه از آن وی را بآباد و پسرش گرفتند با یکی از کسانی که بنزد وی می رفته بود به نام اسماعیل پسر محمد باهلی که منزلش بر سمت شرقی بود. این شش کس را براستران پالاندار که روپوش نداشت بنزد امیر مؤمنان واثق بردند که در سامرا بود، احمد بن نصر را یک جفت بند آهنین نهاده بودند. به روز پنجشنبه یک روز مانده از شعبان سال دویست و سی و یکم از بغداد بیرونشان بردند. واثق را از حضورشان خبر دادند که ابن ابی دواد و یاران وی را احضار کرد و برای آنها به مجلس عام نشست که آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به نزد وی فراهم آمدند. چنانکه گفته اند احمد بن ابی دواد در بظاهر کشته شدن احمد بن نصر را خوش نداشت. وقتی او را بیاوردند واثق درباره فتنه و درباره قصد قیامی که بدو خبر داده بودند با وی گفتگو نکرد بلکه بدو گفت: «ای احمد، درباره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصر آماده کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «درباره پروردگار خویش چه می گویی؟ آیا به روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در حدیث آمده، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، که گفته: به روز رستاخیز خدایتان را می بینید، چنانکه ماه را می بینید و در دیداروی همانند نباشید، ما پیرو این خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان بن عیینه نیز حدیثی به من گفت و به پیمبر انتساب داد که دل پسر آدم میان دو انگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به دعا می گفت: «ای وارون کننده دلها، دل مرا بر دین خویش استوار بدار.»

اسحاق بن ابراهیم بدو گفت: «وای تو بنگر چه می گویی؟»

گفت: «تو چنین دستورم دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندر زمن باوی این است که با حدیث پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم، مخالفت نکند.»

واثق به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «درباره او چه می گوید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمان بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمد بن نصر باوی دوستی داشته بود آنجا حضور داشت. گفت: «ای امیر مؤمنان خونس حلال است»

ابو عبدالله ارمنی یار ابن ابی دواد گفت: «ای امیر مؤمنان خون وی را به

من بنوشان.»

واثق گفت: «کشتن در پیش است همانطور که می خواهی.»

ابن ابی دواد گفت: «ای امیر مؤمنان کافری است که از او توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی خواست که احمد به سبب وی کشته شود. واثق گفت: «وقتی دیدید من به طرف وی برخاستم هیچکس با من برخورد کرد که من قدمهای خویش را به طرف وی (به نزد خدا) و خیره می نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمر بن معدیکرب زبیدی، را که در خزانه بود و به موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعر دستور داد که شمشیر را وصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه را گرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمد بن نصر رفت که میان خانه بود. سفره ای چرمین خواست که احمد را در میان آن کشیدند. طنابی خواست که به سرش محکم کردند و طناب را کشیدند. واثق ضربتی به او زد که بر پی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشق شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد و سرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به او زد، واثق، بالبه صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی را بردند و به محوطه ای که بابک آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. در پای وی يك جفت قید بود، شلوار و پیراهنی به تن داشت. سرش را به بغداد بردند و روزی در سمت شرقی و چند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به سمت شرقی بردند و محوطه ای اطراف سر، بر آوردند و روی آن خیمه ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سر احمد بن نصر شهره شد. رقعۀ مکتوبی به گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرک گمراه احمد بن نصر است، از آنها که خدایش به دست بنده خدا هارون امام، الواثق بالله، امیر مؤمنان بکشت، از آن پس که درباره خلق قرآن و نفی تشبه بر ضدوی حجت آورد، و توبه را بر او عرضه کرد، و به او فرصت بازگشت به حق داد اما بجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای را که وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیر مؤمنان

در این باب از او پرسش کرد که به تشبیه مقرر شد و به کفر گویا شد از اینرو امیر مؤمنان خون وی را حلال دانست و لعنتش کرد.

آنگاه بگفت تاهر که را به مصاحبت احمد شناخته بود از آنها که گفته شد تابع وی بوده اند جستجو کنند و آنها را در محبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس را که مشخص بودند در محبسهای تاریک جا دادند و از گرفتن صدقه‌ای که به زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بند آهنین سنگین بر آنها نهادند. ابوهارون سراج را با کسانی دیگر به سامره بردند سپس به بغداد پس آوردند و در محبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به سبب احمد بن نصر دستگیر شدند آن بود که یکی مرد گازر که در حومه بود بنزد اسحاق بن ابراهیم رفت و گفت: «من یاران احمد بن نصر را به تو نشان می‌دهم.» اسحاق کس باوی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی فراهم آمدند بر ضد گازر نیز دلیلی یافتند که با آنها محبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند و منزلش را به غارت دادند.

از جمله کسانی که به سبب احمد بن نصر محبوس شدند گروهی از فرزندان عمرو بن اسفندیار بودند که در زندان بمردند.

یکی از شاعران درباره احمد بن ابی دواد شعری گفت به این مضمون:

«همینکه از نزد ایادیان بیامدی

«مایه عذاب بندگان خدا شدی

«تو چنانکه گفته‌ای از قوم ایادی

«پس ای ایادی

«با این خلق مدارا کن»

در این سال واثق آهنگ حج داشت و برای آن مهیاشد، عمر بن فرج را به راه فرستاد که آنرا اصلاح کند که بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بگشت .

در این سال سالار حج محمد بن داود بود .
وهم در این سال واثق جعفر بن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند . بغا متصدی حادثات ایام حج بود . جعفر با چهار هزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد .
در این سال محمد بن عبدالملک زیات برای اسحاق بن ابراهیم وابسته بنی قشیر که از مردم اضباح بود پرچم بست ، در دارالخلافة ، به عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد . یاد نکرده اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافة برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمد بن عبدالملک زیات .

در این سال گروهی از دزدان به بیت المال که در دارالعامه بود و در دل قصر ، نقب زدند و چهل و دوهزار درم برگرفتند با اندکی دینار که بعد دستگیر شدند . یزید حلوانی سالار نگهبانان ، جانشین ایتاخ ، برای دستگیریشان جستجو کرد .

در این سال محمد بن عمرو خارجی از بنی زید بن تغلب با سیزده کس در دیار ربیعہ قیام کرد ، غانم بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود با گروهی همانند آن به مقابله وی رفت که چهار کس از خوارج را بگشت و محمد را اسیر گرفت و او را به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابک نهادند .

در این سال وصیف ترك از ناحیه اصبهان و جبال و فارس بیامد ، وی به طلب کردن رفته بود که به این نواحی راه یافته بودند . نزدیک پانصد کس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند ، دربندها و غلها ، که دستور حبسشان داده شد . وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یک شمشیر و خلعت پوشید .

در این سال مبادله اسیران ، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شد که در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری به نام لامس در سلوکیه ، يك منزلی
طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان
مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یار خاقان خادم ، که خادم رشید بوده بود و در مرز
بزرگ شده بود آورده اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از
سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی که بر آنها
گماشته بود و کنیه ابو وهب داشت شکایت داشتند که احضار شد. محمد بن عبد الملك
پیوسته وی و آنها را به روز دوشنبه و پنجشنبه، از پس رفتن مردم، در دارالعامه فراهم
می کرد که تا به وقت نیمروز می بودند، آنگاه محمد بن عبد الملك می رفت و آنها نیز
می رفتند. عاقبت از آنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را درباره
قرآن امتحان کنند که همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق
بگفت تا گردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همه این مرز نشینان جایزه دهند،
آنگاه مرز نشینان سوی مرزهایشان رفتند و خاقان اندکی پس از آنها بماند.

در این وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود به نزد
واثق آمدند و از او میخواست اسیران مسلمان را که به دست داشت مبادله کند.
واثق خاقان را به این کار فرستاد. خاقان با همراهان خویش برای مبادله اسیران
مسلمان برون شد، در آخر سال دویست و سی ام، میان خاقان و فرستادگان فرمانروای
روم وعده بود که به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست و سی و یکم برای مبادله
اسیران دیدار کنند.

پس از آن واثق، احمد بن سعید باهلی را عامل مرزها و عواصم کرد و دستور

داد در مبادله اسیران حضور یابد. وی با هفده اسب برید برون شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادله اسیران آمده بودند با ابن زیات درباره مبادله اختلاف شد، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت و پیر کهنسال و کودک نمی گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود، عاقبت رضایت دادند که يك كس در قبال يك كس باشد. آنگاه واثق برای خرید بردگان فروشی کس به بغداد ورقه فرستاد و هر کس از آنها را که میسر شد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را از قصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنگاه از جمله یاران ابن ابی-دواد دو کس را روانه کرد که یکیشان یحیی نام داشت پسر آدم کرخی و کنیه ابورمله داشت با جعفر بن حداء. یکی از دبیران دیوان نظارت را به نام طالب پسر داود نیز با آنها فرستاد و دستور داد وی و جعفر اسیران را امتحان کنند، هر که گفت: قرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هر که از این خودداری کرد به دست رومیان و انهاده شود.» دستور داد تا به طالب پنج هزار دینار بدهند و نیز دستور داد تا به هر کس که گفت قرآن مخلوق است و مبادله شد از مالی که همراه داشتند يك دینار بدهند و قوم برفتند. از احمد بن حارث آورده اند که گوید: از ابن ابی قحطبه یار خاقان خادم پرسش کردم. وی سفیر میان مسلمانان و رومیان بوده بود، او را فرستاده بودند که شمار مسلمانان را در دیار روم بداند که پیش از مبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بداند و گفت که شمارشان به سه هزار مرد و پانصد زن رسیده که واثق دستور داد مبادله شوند، و احمد بن سعید را شتابان فرستاد بر اسبان برید که مبادله به دست وی باشد، و نیز کس فرستاد که اسیران مسلمان را امتحان کند. هر کس از آنها که گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی شود، مبادله شد و هر که این را نگفت به دست رومیان و انهاده شد. از روزگار محمد بن زبیده، از سال صد و نود و چهارم، یا پنجم، مبادله ای نبوده بود.

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده روز رفته از محرم سال دویست و سی و یکم مسلمانان و کافرانی که همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انفاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده و در محلی بنام لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمد بن سعید آورده اند که نامه پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده و کسانی از معاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزار و ششصد کس بودند، از جمله ششصد کودک و زن و کمتر از پانصد معاهد (ذمی) و باقی مردانی بودند از همه ولایتها.

ابو قحطبه که از جانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله شمار مسلمانان سه هزار مرد بود و پانصد زن و کودک از آنها که در قسطنطنیه یا جاهای دیگر بوده بودند بجز آنها که رومیان و محمد بن عبدالله طرسوسی احضارشان کرده بودند. محمد طرسوسی به نزد رومیان بوده بود و احمد بن سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هر کدامشان یک اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی سال به دست رومیان اسیر بوده بود و جزو تیراندازان در علافه اسیر شده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این مبادله مبادله شد.

گوید: ما را به روز عاشورا بر کنار نهری به نام لامس بر کنار سلوکیه نزدیک دریا مبادله کردند. عده آنها چهارهزار و چهارصد و شصت کس بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس بودند یا بیشتر. یکی در مقابل

یکی، کوچک یا بزرگ مبادله شد. خاقان هر چه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند و محلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند و رومیان بر سمت غربی. آنها از آنجا یکی را می فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که در میان نهر به هم می رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می شد تکبیر می گفت و تکبیر می گفتند و وقتی رومی به نزد رومیان می شد به زبان آنها سخن می کرد و چیزی همانند تکبیر می گفتند.

از سندی وابسته حسین خادم آورده اند که گوید: مسلمانان پلی بر نهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می فرستادیم و رومیان، مسلمان را برپل خودشان می فرستادند که این به نزد ما می شد و آن به نزد آنها، انکار دارد که گذاری بوده است.

از محمد بن کریم آورده اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم، جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم و به هر کدام دو دینار دادند.

گوید: دو بطریق که اسیران را آورده بودند معاشرشان بد نبود.

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناک شدند که آنها اندک بودند و مسلمانان بسیار. خاقان در این باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روز معین کرد که به آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید: مبادله اسیران به مدت چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادله مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار با خاقان بماندند. خاقان از آنها که فزون آمده بودند و به دست وی مانده بودند یکصد کس به فرمانروای روم داد که این اضافه به نزد آنها ذخیره باشد به جای کسانی از مسلمانان که بیم می رفت تا انقضای مدت اسیرشان کنند و باقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمد بن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سررفت، احمد بن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس از آنها بمرد، گروهی بسیار از آنها در بدن دون غرق شدند، نزدیک دویست کس از آنها نیز اسیر شدند و امیر مومنان به سبب این از احمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند و غرق شده بودند پانصد کس بودند.

و چنان بود که احمد بن سعید با هفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس در آن هست درباره آن بیم نیست، اگر با این قوم روبرو نمی شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیک هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت و ائق اورا معزول کرد و نصر بن حمزه خزاعی را گماشت، به روز سه شنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول همین سال.

در این سال، در ماه رمضان، حسن بن حسین برادر طاهر بن حسین در طبرستان بمرد.

و هم در این سال خطاب بن وجه الفلس در گذشت.

و هم در این سال ابو عبد الله بن اعرابی روایتگر در گذشت، در سن هشتاد سالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

و هم در این سال ام ابیها، دختر موسی، خواهر علی بن موسی الرضا در گذشت. و هم در این سال مخارق نغمه گر و ابو نصر احمد بن حاتم، روایتگر اصمعی، و عمرو بن ابو عمر و شیبانی و محمد بن سعدان نحوی در گذشتند.

آنگاه سال دویست و سی و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو بیست و سی و دوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت و با آنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرگ
سوی بنی نمیر رفت، و کار میان
وی و آنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمد بن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر
همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.
گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بود که عماره بن عقیل خطفی
قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و به نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند
که بگفت تاسی هزار درم بدو بدهند بالو ازم ضیافت. عماره با واثق در باره بنی نمیر
سخن کرد و از بیهوده سری و تباهاکاریشان در آن سرزمین و هجومشان به کسان و
به مردم یمامه و جاهای نزدیک آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش
داد با آنها نبرد کند.

احمد بن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مدینه سوی بنی نمیر روان
شود، محمد بن یوسف جعفری را با خویش برداشت که بلد راه وی باشد. پس به
آهنگ آنها سوی یمامه رفت و جمعی از آنها را در محلی به نام شریف یافت که با
وی نبرد کردند. بغا پنجاه و چند کس از آنها را بکشت و نزدیک چهل اسیر گرفت.
پس از آن سوی حظیان روان شد، پس از آن سوی دهکده‌ای از آن بنی تمیم رفت
که جزو یمامه بود به نام مرأة، آنجا فرود آمد و فرستادگان خویش را پیاپی
سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

از وی نمی پذیرفتند و فرستادگانش را دشنام می گفتند و به نبرد وی دلبستگی می نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری را با چند زخم از پای در آوردند. از اینرو بغا از مرأة سوی آنها رفت. رفتن بغا سوی بنی نمیر در آغاز صفر سال دویست و سی و دوم بود. وارد دره نخل شد و برفت تا وارد نخيله شد و کس پیش آنها فرستاد که نزد من آید. بنی ضیبه نمیر حرکت کردند و سوی خویش رفتند به سمت چپ جبال السود که کوهی است آن سوی یمامه و بیشتر مردمش از باهله اند.

راوی گوید: بغا کس از پی آنها فرستاد که از رفتن بنزد وی خودداری کردند. يك دسته سوی آنها فرستاد که بدیشان دست نیافت، پس دسته ها فرستادو از آنها کس بکشت و اسیر گرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش که جز کم توانان و تبعه که در اردوگاه به جای مانده بودند و نزدیک هزار کس بودند به تعقیبشان رفت. وقتی با آنها روبرو شد که به قصد وی فراهم آمده بودند و برای جنگش گردهم شده بودند، در آن وقت نزدیک به سه هزار کس بودند، در محلی که آنرا روضة الابان می گفتند و بطن السر، در دو منزلی قرنین و يك منزلی اضاخ. مقدمه بغا را هزیمت کردند و پهلوی راست وی را عقب راندند و نزدیک به صد و بیست تا صد و سی کس از یاران وی را کشتند و نزدیک به هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی کردند و بنه ها را با چیزی از مالها که همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من گفت: وقتی بغا با آنها روبرو شد به آنها حمله برد اما شب بر او چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می کرد که باز آیند و به اطاعت امیر- مژمنان در آیند. محمد بن یوسف جعفری در این باب با آنها سخن می کرد که می گفتند: «ای محمد پسر یوسف به خدا در میان ما زاده شدی اما حرمت خویشاوندی را نداشتی و با این بردگان و کافران بنزد ما آمدی که به کمکشان با ما پیکار کنی به

خدا عبرتها به تومی نمایم.» و سخنانی از این گونه .
 گوید: و چون صبح نزدیک شد محمد بن یوسف به بغا گفت: «پیش از آنکه صبح روشن شود و کمی شمار ما را ببینند و بر ما جرئت آرند نبرد آغاز کن.»
 اما بغا از او نپذیرفت و چون صبح روشن شد و شمار همراهان بغا را بدیدند به ما حمله آوردند. پیادگان شان را پیش روی نهاده بودند و سواران شان را پشت سر و چهارپایان و گوسفندان شان را پشت سر آنها.

گوید: پس ما را هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردو گاهمان رسید و به هلاکت خویش یقین کردیم.
 گوید: چنان بود که خبر به بغا رسیده بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیار شان هستند و نزدیک دویست سوار از یاران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: در آن اثنا که ما در آن حال بودیم، نزدیک هلاکت، و بغا و همراهانش هزیمت شده بودند، گروهی که بغا شبانگاهی سوی آن سواران فرستاده بود از جایی که رفته بود بازمی گشت و پشت سر بنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس در سو تکه های خویش دمیدند و چون نمیر یان صدای سو تکه ها را شنیدند و کسانی را که از پشت سر شان آمده بودند بدیدند گفتند: «به خدا این برده خیانت آورد.» و پشت بگردند و فراری شدند. سواران شان از آن پس که به جان از پیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند.

احمد بن محمد به من گفت: از پیادگان آنها کسی جان نبرد و تا آخر کشته شدند، اما سواران بر پشت اسبان شتابان فرار کردند.

اما غیر احمد بن محمد گوید: بغا و یاران وی از صبحگاه تا نیمروز به حال هزیمت بودند و این به روز سه شنبه بود سیزده روز رفته از جمادی الاخر سال دویست و سی و دوم. آنگاه مردم نمیر به غارت و پی کردن شتران و اسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی باز گشتند و کسانی که از وی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند و به بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیک هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا در محل نبرد که بر سراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد و وی یارانش سه روز بیا سودند .

احمد بن محمد به من گفت : « کسانی از سواران بنی نمیر که از آن نبرد گریخته بودند ، کس بنزد بغا فرستادند و امان خواستند . بغا امانشان داد که پیش وی شدند و آنها را به بند کرد و همراه خویش ببرد .

اما غیر او گوید : بغا از محل نبرد به طلب کسانی از آنها که از دست وی رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان و گوسفندان دست نیافت و سوی قلعه باهله باز گشت .

گوید : کسانی از بنی نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند و بنی بسره و بلحجاج و بنی قطن و بنی سلاه و بنی شریح و بعضی تیره های خوالف از بنی عبدالله ابن نمیر . از بنی عامر بن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی . بنی عامر بن نمیر اهل خل و گوسفندند و صاحبان اسب نیند . طایفه عبدالله بن نمیر بود که با عربان نبرد می کرد .

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون :

«اعقفان ودره قورا رها کردی

«و زندانها را از خرده چیزها پر کردی .»

احمد بن محمد به من گفت : « کسانی از بنی نمیر که با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد و بداشت و همراه خویشانشان برد در راه آشوب کردند و خواستند بندهای خویش را بشکنند و بگریزند . بغا بگفت تا آنها را یکی از پی دیگری بیارند و چون یکی حضور می یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه و کمتر به او می زد .»

یکی گوید که در تازیانه زدندان حضور داشته و هیچیک از آنها چیزی نگفته و از ضربت تازیانه ننالیده و اینکه پیری از آنها را آوردند که قرآنی به گردن خویش آویخته بود. محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود از کار پیر بخندید و به بغا گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث تراست که قرآن به گردن خویش آویخته» و چهارصد یا پانصد تازیانه به او زد که ننالید و استغاثه نکرد.

گویند: در نبردی که کار آن را بگفتم سواری از بنی نمیر به نام مجنون با بغا مقابل شد و با نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت و سه روز بماند آنگاه از تیروی بمرد.

گوید: آنگاه واجن اشروسی سغدی با هفتصد کس از اشروسیان اشیخنی به کمک بغا رسید. بغا وی را همراه محمد بن یوسف جعفری به تعقیب نمیریان فرستاد که پیوسته از دنبالش بود تا سخت دور رفتند که باز گشت و سوی تباله و آن سوی تباله شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدند که باز گشت و از آنها بجزشش یاهفت کس به دست وی بیفتاد. پس بغا در قلعه باهله اقامت گرفت و سوی کوهستان بنی نمیر و صحرای آن، هلان و سود و جاهای دیگر که جزو ولایت یمامه بود، دسته‌ها فرستاد تا با کسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبرد کنند که جمعی را بکشتند و جمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان پیامدند که هر کدام برای خویشتن و تیره‌ای که از آن بودند امان می‌خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده‌رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان بود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیک به هشتصد کس از آنها را گرفت و بند آهنین نهاد و سوی بصره برد، در ذی قعدة سال دویست و سی و دوم، به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی کلاب و فزاره و مره و ثعلبه و دیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند. صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی و سوم به

سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغا و صالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده بودند یا در این نبردها که وصف آن بگفتیم ، گریخته بودند یا کشته شده بودند ، دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیر و بنی کلاب و بنی مره و فزاره ثعلبه و طی .

در این سال حج گزاران در اثنای بازگشت ، چهار منزل مانده بر بده ، دچار تشنگی سخت شدند ، يك جرعه آب به چند دینار رسید و مردم بسیار از تشنگی تلف شدند .

در این سال محمد بن ابراهیم ولایتدار فارس شد .

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده يك ، کشتیهای دریا خودداری کنند .

در این سال در ماه نيسان ، پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

و هم در این سال واثق بمرد .

سخن از بیماری ای که

سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران ما به من گفته اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود . برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند و به سبب آن از بیماری خویش آسایش و تسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند ، فضل بن اسحاق هاشمی و عمر بن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند . پس از آن ابن زیات و ابن ابی دواد آمدند و مرگ او را ندانستند تا وقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است .

به قولی وقتی احمد بن ابی دواد حضور یافت از خود رفته بود ابن ابی دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست و به ترتیب کاروی پرداخت. وفات واثق شش روز رفته از ذی حجه بود، در قصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد و به گورش نهاد و کاروی را عهده کرد احمد بن ابی دواد بود.

و چنان بود که واثق به احمد بن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان در نمازگاه پیشوای نماز شود. وی پیشوای نماز عید شد از آنرو که واثق سخت بیمار بود و توان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق و سن وی و مقدار و مدت خلافتش

کسی که او را دیده بود و به حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوچ بود؟ و لکه‌های سپید داشت.

چنانکه بعضیها گفته‌اند وقتی در گذشت سی و سه سال داشت و به قولی سی و دو سال، آنها که گفته‌اند سی و سه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صد و نود و ششم بود. خلافتش پنج سال و نه ماه و پنج روز بود، و به قولی هفت روز و دوازده ساعت. در راه مکه تولد یافته بود. مادرش يك کنیز رومی بود به نام قراطیس. نام واثق، هارون بود و کنیه اش ابو جعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد و شکمش آب آورد بگفت تا منجمان را احضار کنند که احضار شدند. از جمله حاضران حسن بن سهل برادر فضل بن سهل بود و فضل بن اسحاق هاشمی و اسماعیل بن نوبخت و محمد بن موسی خوارزمی مجوسی فطربلی و سند، یار محمد بن هیشم، و بیشتر کسانی که در نجوم

نظر می کردند. پس در بیماری وی و ستاره‌اش و مولدش نگریستند و گفتند: «روز گاری دراز بزید.» و آینده‌وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که در گذشت.

سخن از بعضی از اخبار و ائق

حسن بن ضحاک گوید که وی چند روز پس از مرگ معتصم، واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود و این نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که در آن برای او خواندند این بود که شاریه یکی از کنیزان ابراهیم بن مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می بردند

«نمی دانستند برای اقامت است یا فنا

«گریندگان تو در باره ات صبحگاهان

«و به وقت شب هر چه می خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست و ما نیز بگریستیم چندان که گریستن، ما را از همه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغاز کرد و گفت:

«باهریره بدرود کن که کاروان رفتنی است

«ای مرد مگر ترا تاب بدرود کردن هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی گرفت و گفت: «چون امروز تسلیت پدری

و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله بن عباس گوید: پس از آن که واثق به خلافت رسید علی بن جهم

درباره وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق

«رستگاری یافت

«که از عدالت و عطاء

«فیض بخش شد.

«چه نیک است دنیا که قرین دین باشد

«از احسان وی بزرگواری عام است

«و کسان در آرامش و گشایشند

«بسا کسا که دعای بقای او می گوید.»

وهم علی بن جهم درباره او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد

«شاهی که مال از او تیره روز است

«اما هم صحبتش تیره روز نیست

«شمشیر را باوی الفت است

«اما مال گر انقدر از او گریزان.

«شیری که از حملات وی

«جنگ عبوس، خندان می شود.

«ای بنی عباس خدا جز این نمی خواهد

«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم

شعر محمد بن کناسه را که گوید:

«عبوسم و محتشم وار.

«و چون با اهل وفا و کرم نشینم

«خاطر را آزاد نهم

«وبی حشمت هر چه خواهم بگویم.»

و چون آن را برای واثق بخواندند آنرا پسندید و کس بنزد ابن زیات فرستاد که وای تو، این صالح بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیار که کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز را بنزد واثق آورد که وی را به درون بردند و چون آواز خواند او را پسندید و کس بنزد صالح فرستاد که بگوی.

گفت: «ای امیر مؤمنان صد هزار دینار و ولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس فرستاد. پس از آن احمد بن عبدالوهاب برادر صالح

درباره واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست که دور باشد

از عشق لیلی جانها فنا می شود

«که نه ثواب دارد و نه پاداش»

و قلم، کنیز صالح روی آن کار کرد. و زرزر بزرگ آن را برای واثق به آواز

خواند. واثق گفت: «این کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید: واثق کس بنزد ابن زیات فرستاد که صالح را فرستاد، قلم نیز باوی

بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: «خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و

چیزی بگوی که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: «وی را هدیه امیر مؤمنان کردم، خدای آن را بر امیر مؤمنان

مبارک کند.»

واثق گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده» و

نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد.

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك کند و کسی را که ترا پرورد.
گفت: «سرور من، کسی که مرا پرورده چه سود می‌برد که چیزی برای وی
دستور داده‌ای که بدو نرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات بیار.» و به ابن زیات نوشت: «آنچه را که عوض
اغتباط کرده‌ایم به صالح بن عبدالوهاب بده، یعنی پنج هزار دینار، و آنرا دو برابر کن.»
صالح گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیک برد و گفت: «این پنج نخستین
را بگیر، و پنج هزار دیگر را پس از جمعه به تو می‌دهم. اگر از تو پرسیدند بگو
آن مال را گرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که از من پرسند و اقرار به گرفتن کنم، در منزل خویش
نهان ماندم تا آن مال را به من دادند و سیمانه به من گفت: «آن مال را گرفتی؟»
گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا
در گذشت.

خلافت جعفر المتوکل علی الله

در این سال با جعفر، المتوکل علی الله، بیعت خلافت کردند. وی جعفر پسر
محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن

بیش از يك راوی به من گفته که وقتی واثق در گذشت، احمد بن ابی دواد و ایتاخو

وصیف و عمر بن فرج و ابن زیات و احمد بن خالد، ابوالوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند و مصمم شدند با محمد بن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه بایک کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصف گفت: «مگر از خدا نمی ترسید، خلافت را به کسی چون این می دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس درباره کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

از یکی که با اینان در خانه حضور داشته بود آورده اند که گوید: از آنجا که بودم در آمدم و بر جعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود و شلواری و با ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را باوی بگفت و او را بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس او را برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه بر او کشیده، پس بیامد و بنشست، احمد بن ابی دواد جامه بلند بدو پوشانید و عمامه نهاد و میان دودیده وی را بوسه زد و گفت: «ای امیر مؤمنان سلام بر تو باد بارحمت خدا و بر کاتوی.» پس از آن واثق را غسل دادند و بر او نماز کردند و به گورش کردند و بی درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز او را لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست و شش سال داشت و مقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت نامه را برای وی نوشت محمد بن عبدالملک زیات بود که در آن وقت بردیوان رسائل بود. پس از آن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی را المنتصر بالله نام می دهیم.» کسان درباره آن سخن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمد بن ابی دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «درباره لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاء الله و آن المتوکل علی الله است.» دستور داد تا آن را روان بدارند محمد بن عبدالمملک زیات را احضار کرد و دستور داد درباره آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیر مؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که بر منبرها و در نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، از عبدالله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان، باشد. در کار بستن این بنگر و وصول^۱ نامه مرا اعلای^۲ کن با توفیق ان شاء الله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرر چهار ماهه دهند و سپاه و شاگردان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه و مغربیان را مقرر سه ماهه، از گرفتن آن خودداری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هر کس از شما مملوک باشد به نزد احمد بن ابی دواد رود تا او را بفروشد و هر که آزاد باشد او را عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف درباره آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که در خواب دیده که شکر^۳ سلیمانی از آسمان بر او می‌ریزد و

بر آن نوشته جعفر المتوکل علی الله و تعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: « به خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف است.»
 راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت، سعید را نیز با وی بداشت و به سبب این بر جعفر سخت گرفت.
 در این سال سالار حج محمد بن داود بود.
 آنگاه سال دویست و سی و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
 به سال دویست و سی و سوم بود

از جمله آن بود که متوکل بر محمد بن عبدالملک زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن زیات را
 بداشت و سرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته اند سبب خشم آوردن متوکل بر ابن زیات آن بود که واثق محمد ابن عبدالملک زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدو سپرده بود و چنان بود که واثق در بعضی چیزها بر برادر خویش جعفر متوکل خشم آورده بود و عمر بن فرج رنجی و محمد بن علاء خادم را بر او گماشته بود که وی را مراقبت می کردند و همیشه اخبار او را می نوشتند. جعفر بنزد محمد بن عبدالملک رفت که از او بخواهد با برادرش واثق سخن کند که از وی رضایت آورد. وقتی به نزد ابن زیات در آمد مدتی پیش روی او ایستاد، اما ابن زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدو اشاره کرد که بنشیند که بنشست و چون از نظر در نامه ها فراغت یافت همانند تهدید گری بدو نگریست و گفت: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیر مؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»
ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را
خشمگین می‌کند و از من می‌خواهد که از او رضایت بجویم. برو وقتی به صلاح
آمدی از تو رضایت می‌آورد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست و از زشتی برخوردار و بی‌اعتنایی ابن‌زیات
غمین بود. از نزد وی برون شد و بنزد عمر بن فرج رفت که از او بخواهد که حواله^۱
اورا مهر بزند که مقررهای خویش را بگیرد. عمر بن فرج نیز وی را نوید کرد و حواله
را گرفت و به صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد می‌نشست، ابوالوزیر
احمد بن خالد حضور داشت برخاست که برود، جعفر نیز با وی برخاست و گفت: «ای
ابوالوزیر، دیدی عمر بن فرج با من چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این حواله مقررهای مرا جز با
خواهش و ملایمت مهر نمی‌زند، نماینده خویش را به نزد من فرست.»

گوید: جعفر نماینده خویش را فرستاد که ابوالوزیر بیست هزار درم بدو داد و گفت:
«این را خرج کن تا خدا کار تو را مهیا کند» که آنرا بگرفت، پس از یکماه بازر سول خویش
را به نزد ابوالوزیر فرستاد و از وی کمک خواست که ده هزار درم برای او فرستاد.
گوید: وقتی جعفر از نزد عمر در آمد هماندم سوی احمد بن ابی‌دواد رفت
و به نزد وی در آمد، احمد برای او به پاخواست و تادر اطاق پیشوازش کرد و او را بوسه
زد و بدو پرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کار آمد، ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیر مؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین می‌کنم با منت و خوشدلی.»

پس از آن احمد بن ابی‌دواد درباره جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما
از وی رضایت نیاورد و چون روز اسبدوانی رسید احمد بن ابی‌دواد با واثق سخن

کرد و گفت: «نکو کاری معتصم با من معلوم است و جعفر پسر اوست دربارۀ وی با تو سخن کردم و عده رضایت دادی، ای امیر مؤمنان به حق معتصم از اورضایت بیار» که هماندم از اورضایت آورد و جامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمد بن ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورد ه بود سپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن ابی دواد به نزد وی تقرب یافت. گویند که وقتی جعفر از بنزد محمد بن عبد الملك برون آمد وی به واثق نوشت: «ای امیر مؤمنان جعفر به نزد من آمد و از من خواست که از امیر مؤمنان بخواهم از اورضایت آرد. درزی مخنثان بود و مویش از پشت آویخته بود.» واثق بدو نوشت: «کس از پی وی فرست و احضارش کن و یکی را بگو که موی پشت سرش را بسترده، آنگاه یکی را بگوی که مویش را بر گیرد و به صورتش بزند و او را به منزلش بفرست.» از متوکل آورده اند که گفته بود: «وقتی فرستاده ابن زیات به نزد من آمد جامه سیاه نوی را که داشتم پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امید که خبر رضایت از من به نزد وی رسیده است. وقتی بنزد وی رسیدم گفتم: «غلام حجامتگری را به نزد من بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی او را بر گیر و فراهم آر.» راوی گوید: «حجامتگرد شمالی نیاورده بود، موی وی را روی جامه سیاهش ریخت. موی وی و موی پشت سرش را بسترده و به صورتش زد.» متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان ننالیده بودم که موی مرا بر جامه سیاه ریخت که با جامه سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترده.

وقتی واثق بمرد محمد بن عبد الملك از پسر وی نام برد و دربارۀ او سخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق که در آن دربارۀ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تا وقتی که کس به نزد وی فرستادند و او را به خلافت برداشتند و این

سبب هلاك ابن زيات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدو سلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روز چهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن زيات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان برنشست که می‌پنداشت خلیفه او را خوانده است. و چون مقابل منزل ایناخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابو منصور بگرد.» پس بگشت و بیم در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ در آن جای می‌داشت، وی را از آن بگردانیدند که احساس خطر کرد آنگاه وی را به اطاقی بردند و شمشیر و کمر بند و کلاه و جبه‌اش را بر گرفتند و به غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند و تردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می‌ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: و چنان بود که ایتاخ دو کس از سران یاران خویش را برای کار ابن زيات آماده کرده بود: یزید پسر عبدالله حلوانی و هرثمه شاربامیان. که وقتی محمد بن عبدالملک دستگیر شد برون شدند و با سپاه و شا کریان خویش به تاخت برفتند تا به خانه محمد بن عبدالملک رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می‌روید، ابو جعفر برنشست.» پس به خانه وی هجوم بردند و هرچه را در آن بود گرفتند. از ابن حلوانی آورده‌اند که گوید: به اطاقی رفتم که از آن محمد بن عبدالملک بود و در آن می‌نشست. وضعی محقر داشت و اثاث کم. در آنجا چهار مخده دیدم با شیشه‌های يك رطلی که شراب در آن بود. اطاقی را که کنیزانش در آن می‌خفتند دیدم، در آن حصیری بود و چند مخده که کنار اطاق چیده بود و کنیزان وی در آن بی‌بستر می‌خفته بودند.

گویند: متوکل آن روز کس فرستاد و هرچه اثاث و اسب و کنیز و غلام در منزل

ابن زیات بود بر گرفت و همه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال و خدمه وی که به بغداد بود آنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاک وی و املاک مردم خاندانش را هر کجا باشد بگیرند. اموالی که در سامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده شد به خزینه‌های مسرور سیمانه برده شد. به محمد بن عبدالملک گفتند: «برای فروش اثاث خویش و کیل بگیر» آنگاه عباس بن احمد بن رشید را بنزد وی بردند که وی را به فروش آن و کالت داد.

راوی گوید: چند روزی در محبس خویش بی بند بود، پس از آن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری کرد و لب به چیزی نمی زد. در محبس خویش سخت نالان بود و بسیار می گریست، کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می کرد. چند روزی بیود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می خلیدند آنگاه یک شب و روز از اودست بداشتند که بخفت. وقتی بیدار شد، راغب میوه و انگور شد که برایش بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون آن بود.

از ابن ابی دواد و ابوالوزیر آورده اند که می گفته بودند: «ابن زیات نخستین کس بود که گفته بود تنور میخدار بسازند و ابن اسباط مصری را با آن شکنجه داد چندان که هر چه داشت از اودر آورد. سپس خود وی دچار آن شد که چند روز با آن شکنجه اش کردند.»

از دندان‌ی مأمور شکنجه ابن زیات آورده اند که گوید: چنان بود که من برون می شدم و در را به روی او می بستم، دستهای خویش را بالا می برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می شد آنگاه به درون تنور می شد و می نشست. درون تنور میخهای آهنین داشت. میان آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می خواست بیاساید بر آن می نشست. لختی روی آن چوب می نشست، آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای

در را می شنید که گشوده می شد به پا می خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که در را قفل کرده ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که در تنور روی چوب نشسته گفتم: «می بینمت که چنین می کنی.» و چنان شد که وقتی برون می شدم گردنش را می بستم که امکان نشستنش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیک بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چند روز بیشتر نبود و بمرد.

درباره چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده اند. به قولی بر زمینش افکندند و پنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه اش کردند و به همان شمار به... نش زدند در اثنای زدن بمرد اما امیدانستند صبحگاهان او را مرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارك مغربی آورده اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از يك نان خورد. يك يا دو حبه انگور می خورد.

گوید: دو یاسه روز پیش از مرگش می شنیدمش که با خویشتن می گفت: «ای محمد بن عبد الملك، نعمت و اسبان راهوار و خانه پاکیزه و جامه فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت بر آمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، و این را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه يك روز پیش از مرگش شد عتاب با خویشتن از وی برفت و بجز تشهد و یاد خدای چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی را با پیراهنی که با آن محبوس شده بود و کثیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای را که از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به آنها دادند که بر همان در چوبین غسلش دادند و به گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش را شکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم بن عباس عامل اهواز بود. محمد بن عبدالمک دوستان وی بود اما احمد بن یوسف، ابوالجهم، را فرستاد که او را به معرض مردم به پای داشت و با وی بر هزار هزار درم و پانصد هزار درم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار

«و چون روزگار بگشت به نبرد آمدی.

«من نکوهش روزگار را پیش تو می گفتم

«اما اکنون روزگار را به سبب تو نکوهش می کنم

«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می پنداشتم

«اما اینک منم که از شر تو امانی می جویم.»

و هم او گوید:

«به سبب رأی ابوجعفر

«به جایی رفته‌ام که از حادثهٔ سخت خبر می دهد

«بی آنکه گناهی کرده باشم اما

«این دشمنی ز ندیق با مسلمان است.»

گوید: از آن پس که ابراهیم را گرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردند که مالی را که آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح را گرفتند که پیشکارش بود و مالهای وی را به دست داشت و با آن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند، به مقدار بار یک استر که با آنها بود گرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که در آن کالای بازرگانی گونه گون بود، از گندم و جو و آرد و حبوب و روغن و مویز و انجیر، و اطاقی پر از جامه. مجموع آنچه از او گرفتند و بهای آنچه از او یافتند بود.

هزار دینار شد.

متوکل او را به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر بداشته بود. وفاتش به روز پنجشنبه بود یازده روز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال متوکل بر عمر بن فرج خشم آورد و این به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق بن ابراهیم دادند که به نزد وی بداشته شد. درباره گرفتن املاک و اموالش نامه نوشتند. نجاح بن سلمه به منزل وی شد و در آنجا بجز پانزده هزار درم نیافت. مسرور سیمان به برفت و کنیزکان وی را بگرفت و عمر را بندسی رطلی نهاد و نصر و ابسته او را از بغداد احضار کرد که سی هزار دینار بیاورد. نصر از مال خویش نیز چهارده هزار دینار بیاورد. در اهواز چهل هزار دینار از آن وی به دست آمد، صد هزار دینار و پنجاه هزار دینار نیز از محمد بن فرج برادر وی. از خانه عمر شانزده شتر فرش در آوردند و معادل چهل هزار دینار جواهر. از اثاث و فرش وی پنجاه شتر بار کردند، که چند مکرر شد. جبه‌ای پشمین به تن وی کردند و بندش نهادند. يك هفته بدین گونه بیود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیر کردند که یکصد کنیز بودند و آنها را بکاویدند آنگاه با وی توافق کردند برده هزار هزار درم به شرط آنکه فقط املاکی را که در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبه پشمین و بند را از او برگرفتند و این به ماه شوال بود.

علی بن جهم خطاب به نجاح بن سلمه و ترغیب وی بر ضد عمر بن فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دیران را پیامی بگوی

» که باد برفت و آمد، آن، را برساند :

«مال از دستان عمر آسان برون نمی‌شود،

» مگر آنکه شمشیر از دوسوی پیشانیش فرو کنی.

«مردان رنجی به وعده خویش وفانمی‌کنند،

«اما زنان رنجی از وعده‌ای تخلف نمی‌کنند.»

و هم ابن‌جهم به هجای عمر گفت :

«دو چیز را فراهم آورده‌ای

» که خردمیان آنها گم بماند :

«غرور شاهان و کردار بردگان.

» ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی و سروری.

«حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.

» پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند

» چنانست نمی‌بینم که بهر حال رهایت کنند.»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم بن جنید نصرانی، برادر ایوب را که دبیر سمانه یود چندان به چماق بزدند که به هفتاد هزار دینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی در آورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

و هم در این سال متوکل بر ابوالوزیر خشم آورد، به ماه ذی‌حجه و بگفت تا وی را به حساب کشند که نزدیک شصت هزار دینار بداد با کیسه‌های درهم و مقداری زیور. شصت و دو کیسه کالای مصر از او گرفتند، باسی و دو غلام و فرش بسیار. به سبب خیانت وی محمد بن عبدالملک، برادر موسی بن عبدالملک و هیشم بن خالد نصرانی و برادرزاده اش سعدون بن علی نیز بداشته شدند. با سعدون بن علی بوجهل هزار دینار توافق شد. با دو برادر زاده اش عبداللّه و احمد نیز برسی و چند هزار دینار توافق شد و املاکشان را در قبال آن گرفتند. در همین سال متوکل، محمد بن فضل جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روز چهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم بن عباس صولی را بر دیوان زمام مخارج گماشت و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.
در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر
خویش منتصر را ولایتدار حرمین و یمن و طایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی الاخر احمد بن ابی دواد فلج شد.
در همین سال یحیی بن هرثمه که عامل راه مکه بود علی بن محمد بن علی رضا را
از مدینه به مکه برد.

در این سال میخائیل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی را شماس کرد
و دیر نشین کرد و لغیظ را بکشت از آنرو که درباره مادر خویش از او بدگمان شده
بود.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.
آنگاه سال دوست و سی و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دوست و سی و چهارم بود

از جمله آن بود که محمد بن بعیث گریخت، سپس او را از طرف آذربایجان به
اسیری آوردند و برداشتند.

سخن از اینکه چرا محمد بن
بعیث گریخت؟ و سرانجام کار وی

گویند. سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزد ابن بعیث
یکی بود که خدمت وی می کرد و خلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد
واسبانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به او داده بود سوی محل
خویش گریخت به آذربایجان، محل وی مرند بود. به قولی دو قلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت و دیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود و شاهی میان دریاچه بود. دریاچه به اندازه پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن رواد.

شاهی قلعه ابوبعیت استوار بود و آب ساکن بر آن احاطه داشت که مردم مردم از اطراف مراغه بر آن تا ارمیه می رفتند، دریاچه ایست که نه ماهی در آن هست. نه خیر.

گویند: ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود، بغای شرابی در باره وی سخن کرد و کفیلان از او گرفته شد. نزدیک سی کفیل، از جمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت و آمد داشت. آنگاه سوی مرند گریخت و آنجا آذوقه فراهم آورد - در آنجا چشمه های آب هست - و جاهای آسیب دیده دیوار آن را مرمت کرد. کسانی که فتنه می خواستند از ربیع و دیگران از هر سوی به نزد وی رفتند که نزدیک دوهزار و پانصد کس با وی شدند. ولایتدار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بود که در طلب وی کوتاهی کرد. پس متوکل، حمدویه بن علی سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد و وی را از سامرا بر اسبان برید روانه کرد و چون آنجا شد سپاهیان و شاکریان و کسانی که اجابت وی کرده بودند، به نزدش فراهم آمدند که با دوهزار کس شد و سوی ابن بعیت هجوم برد و او را به مرند راند که شهری است دور آن دو فرسنگ و درون آن بستانهای بسیار هست و از برون به دور آن درخت هست مگر در محل درها. ابن بعیت در آنجا لوازم حصارى بودن فراهم آورده بود، در آنجا چشمه های آب نیز هست. و چون مدت وی دراز شد، متوکل زیرک ترک را با دو بیست هزار سوار از ترکان سوی وی فرستاد که کاری نساخت. آنگاه متوکل عمرو بن سیسیل را با نهصد کس از شاکریان سوی وی فرستاد که کاری از پیش نبرد. پس بغای شرابی را با چهار هزار کس از ترک و شاکری و مغربی را سوی وی فرستاد.

و چنان بود که حمدویه بن علی و عمرو بن سیسیل و زیرک به شهر مرند حمله

می برده بودند و درختانی را که اطراف آن بود بریده بودند، نزدیک صد هزار درخت بریده بودند، بجز درختان جنگلها، و بیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند. کنار شهر نیز جاهایی ساخته بودند که در آن سکونت گیرند. ابن بعیث نیز مقابل آنها به همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی از کافران روستاها که با وی بودند با فلاخنها سنگ می انداختند و کسی نمی توانست به دیوار شهر نزدیک شود. در مدت هشت ماه در نبرد وی نزدیک یکصد کس از یاران سلطان کشته شد و نزدیک به چهارصد کس زخمی شد، از یاران وی نیز به همین مقدار کشته و زخمی شدند.

و چنان بود که حمدویه و عمرو و وزیرک هر روز به نوبت با ابن بعیث به نبرد بودند. دیوار از طرف شهر کوتاه بود اما از طرف بیرون نزدیک به بیست ذراع بود. جمعی از یاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می آمدند و نبرد می کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می بردند به دیوار پناهنده می شدند. بسا می شد که دری را به نام در آب می گشودند و به گروه از آن بیرون می شدند و نبرد می کردند آنگاه باز می رفتند.

چنانکه گویند: وقتی بغای شرابی نزدیک مرند رسید، عیسی بن شیخ شیبانی را فرستاد که اماننامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث و خود ابن بعیث همراه داشت که فرود آیند و فرود آید به هر چه امیر مؤمنان حکم کند و گرنه با آنها نبرد می کند و اگر بر آنها ظفریافت هیچکس از آنها زنده نمی گذارد اما هر که فرود آید امان دارد. راوی گوید: بیشتر مردم ربیعیه که با ابن بعیث بودند، از قوم عیسی بن شیخ بودند و بسیار کس از آنها به وسیله طناب فرود آمدند. ابواغر خویشاوند ابن بعیث نیز که شوهر خواهرش بود فرود آمد.

از ابواغر آورده‌اند که گوید: آنگاه در شهر را گشودند و یاران حمدویه و وزیرک در آمدند. ابن بعیث از منزل خویش به فرار برون شد که می خواست از سمت دیگر برون شود، گروهی از سپاهیان که منصور پیشکارش از آن جمله بود بدو پیوستند.

ابن بعیث براسبی بود و شمشیری به گردن داشت میخواست سوی نهری شود که آسیایی بر آن بود و در آسیا نهان شود. وی را اسیر گرفتند و سپاهیان، منزلش را با منلهای یارانش و بعضی منلهای شهر را به غارت دادند آنگاه از پس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت از او برداشته است از کسان ابن بعیث، دو خواهرش و سه دخترش و خاله اش دستگیر شدند. بقیه، کنیزکان همخواه بودند. از حرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد. از سران و نامداران وی نزدیک به دو بیست کس دستگیر شدند و باقیمانده گریختند. روز بعد بغای شرابی به نزد آنها رسید و بانگزنوی بانگ جلو گیری از غارت داد و بغای شرابی فتح را به نام خویش نوشت. در این سال، در جمادی الاول، متوکل سوی مداین رفت.

در این سال ایتاخ که ولایتدار مکه و مدینه بود و عامل مراسم بود حج کرد و بر منبرها دعای او گفتند.

سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال
دو بیست و سی و چهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری از آن سلام ابرش که طباحی می کرد. معتصم به سال صد و نود و نهم او را از ابرش بخرید. ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم او را بر آورد. پس از او و ائق نیز، چندان که بسیاری از اعمال سلطان را بدو پیوست. معتصم کمکه های سامر را بدو و اسحاق بن ابراهیم داد که از جانب وی يك کس بود و از جانب اسحاق يك کس.

و چنان بود که معتصم یا و ائق هر که را میخواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می شد و به دست وی بداشته می شد، از آن جمله محمد بن عبدالملک زیات و فرزندان مامون از سندس و صالح بن عجیف و دیگران.

وقتی متوکل ز مامدار شد ایتاخ در مقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

و غلامان و برید و حاجبی و دارالمخلافه با وی بود . متوکل از آن پس که خلافت بر او راست شد به گردش به طرف قاطول رفت . شبی بنوشید و با ایتاخ عربده کرد ، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد و چون صبح شد به متوکل گفتند که از او عذر خواست و همچنان او را به ملازمت خویش داشت و بدو گفت: «تو پدر منی و مرا پرورده‌ای» و چون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدو بگویند اجازه حج بخواند . ایتاخ چنان کرد . متوکل اجازه اش داد و او را برهر شهری که وارد آن شود امارت داد و خلعت داد ، همه سرداران باوی برنشستند و از شاگردان و سرداران و غلامان به جز غلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند . وقتی ایتاخ برفت حاجبی به وصیف داده شد و این دوازده روز رفته از ذی قعدة بود .

به قولی این حکایت از کار ایتاخ به سال دویست و سی و سوم بود و متوکل دوازده روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و سوم حاجبی را به وصیف داد . در این سال سالار حج محمد بن داود بود . آنگاه سال دویست و سی و پنجم در آمد .

سخن از حادثاتی که

به سال دویست و سی و پنجم بود

از جمله کشته شدن ایتاخ خزری بود .

سخن از حکایت کشته

شدن ایتاخ خزری

در باره ایتاخ گفته اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی گشت متوکل سعید بن صالح حاجب را با جامه و تحفه‌ها سوی او فرستاد و دستور داد در کوفه یادرائی راه وی را ببیند . متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد درباره وی دستور داده

بود.

از ابراهیم بن مدبر آورده اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیک بغداد رسید با اسحاق بن ابراهیم برون شدم. ایتاخ می خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق بن ابراهیم بدو نوشت که امیر مؤمنان، که خدا بقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمه بن خازم بنشیننی و بگویی که جایزه هاشان دهند.

گوید: برفتم تا به یاسریه رسیدیم. ابن ابراهیم پل را از سپاهیان و شاگردان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، در یاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیک تو رسید» که بر نشست و از ایتاخ پیشواز کرد و چون او را بدید اسحاق می رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران و غلامان خویش بود، قبایی سفید داشت و شمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند و چون به نزد پل شدند اسحاق بر پل از او پیشی گرفت و گذشت تا بر در خزیمه بن خازم بایستاد و به ایتاخ گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، در آی.»

گوید: و چنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ بر آنها می گذشت وی را پیش می انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانه خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند و دستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهار تا وارد خانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند و همه پله هایی را که در قصر خزیمه بن خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند و چون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت گرفتن او را نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد و می‌خواست به کمک یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیک شب غذایی آوردند که بخورد، دو یاسه روز بود، آنگاه اسحاق در کشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستاد که سوی کشتی شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی بودند، اسحاق راه بالا گرفت تا به منزل خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانه اسحاق رسید او را بردند و یکسوی خانه جای دادند، آنگاه بندش نهادند و گردن و دوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دو پسرش منصور و مظفر و دودبیرش سلیمان بن وهب و قدامه بن زیاد نصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان بر کارهای سلطان بود و قدامه بر املاک خاص ایتاخ. آنها را در بغداد گذاشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد. منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك، غلام اسحاق، آورده‌اند که گوید: بر در اطاقی که ایتاخ در آن بداشته بود. ایستاده بودم به من گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابو منصور چه می‌خواهی؟»

گفت: «امیر را سلام گوی و به وی بگوی: دانسته‌ای که معتصم و واثق درباره توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکن بود دفاع می‌کردم، می‌باید این به نزد تو سودمند افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی و گوشتی و چیزی به آنها بده که بخورند.»

ترك گوید بر در مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: «ترك! چه می‌خواهی

می خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: «آری، ایتاخ به من چنین و چنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ يك نان بود و يك كوزه آب، برای دو پسرش خوانی

می بردند که هفت نان بر آن بود و پنج بشقاب. تا اسحاق زنده بود این ترتیب برقرار

بود نمی دانم بعد با آنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند و هشتاد رطل آهن و قیدی سنگین به گردنش نهادند که

به روز پنجشنبه پنج روز رفته از جمادی الاخر سال دویست و سی و پنجم بمرد. اسحاق،

ابوالحسن، اسحاق بن ثابت، متصدی برید بغداد و قاضیان را شاهد مرگ وی کرد و

وی را به آنها نمود که ضربت و اثری بروی نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی را غذا دادند، آب

خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دو پسرش در زندگی متوکل در حبس

بماندند و چون کار به منتصر رسید، آنها را در آورد. مظفر از آن پس که از زندان

برونش آوردند بیش از سه ماه نماند و در گذشت، اما منصور پس از آن زندگی

کرد.

سخن از دستگیری

ابن بعیث و مرگ وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی

ابوالاغر و دو برادر ابن بعیث صقرو خالد که با امان فرود آمده بودند و پسر ابن بعیث

به نام علاء که او نیز با امان برون آمده بود. اسیرانی که آورده بود صد و هشتاد کس بودند

و بقیه پیش از آنکه برسند جان داده بودند. وقتی به نزدیک سامرا رسیدند بر شترانشان

نشانند که مردم آنها را ببینند. متوکل بگفت تا ابن بعیث را بداشند، وی را از آهن

سنگین کرد، اسیران را نیز بداشتند.
از علی بن جهم آورده اند که گوید: محمد بن بعیث را به نزد متوکل آوردند و بگفت: تا گردنش را بزند. وی را بر نطعی انداختند. جلادان پیامدند و مهبای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار و ادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی، تو آن طنابی که میان خدا و خلق وی کشیده شده ای. مرا از تو دو گمان هست که آن يك که بیشتر در خور تو است به دلم نزدیکتر است: بخشش.»
آنگاه بی درنگ آغاز کرد و شعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت! مردم جز این ندانند که تو امروز

«مرا می کشی، اما عفوزیبا تر است

«مگر من جز از سرشت خطایم؟

«اما عفو تو از پیمبری مایه دارد

«تو از همه سبق جویان فضیلت بهتری

«و بی گفتگو از دو کار، بهترین را می کنی.»

علی گوید: متوکل به من نگرست و گفت، «از ادب بهره ای دارد،» و من پیشدستی کردم و گفتم. «امیر مؤمنان، از دو کار بهترین را می کند و بر تو منت می نهد.»

متوکل گفت. «به جای خویش باز گرد.»

... به من گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن بعیث را برای من خواندند، به پارسی، و از ادب و شجاعت وی یاد می کردند، وی را خبرها هست و گفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن بعیث را به نزد متوکل آوردند و ابن-

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود درباره وی سخن کرد و خواست که ابن بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد و از او در گذشت.

و چنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران

«آنرا وا گذاشته اند و ناتوانگری را

«به جای خود داری گرفته اند

«در باره آنچه سودی ندارد ملامتم مکن

«از من دست بردار که تقدیر به قلم رفته

«مال را در سختی و گشادگی تلف می کنم

«بخشنده آنست که با وجود نداری عطامی کند.»

و چنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت در منزل خویش سه پسر از آن خویش به جا نهاد به نام بعیث و جعفر و جلیس با چند کنیز که در بغداد در قصر الذهب بداشته شدند. بغای شرابی از پس مرگ ابن بعیث که یک ماه پس از ورودش به سامره رخ داد درباره ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خاله ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد و همان روز از خوشحالی بمرد و بقیه در حبس بماندند.

گویند یکصد رطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند و همچنان به روی در افتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث را گرفتند کسانی را که به سبب کفالت وی در حبس بودند از حبس برون آوردند. بعضی از آنها در حبس مرده بودند. بعدها، بقیه عیال وی را در آوردند، پسرانش جلیس و بعیث و جعفر را جزو شاگردان کردند، به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی، وجیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل در باره نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری و همه اهل ذمه و ادار کنند عباهای عسلی بپوشند و زنار ببندند و بر زینهای چوبین بنشینند که کاب چوبین داشته باشد و دو کره بر انتهای زینها نهند. و هر کس از آنها کلاه بر سر می نهد دو نوار بر آن آویزد که به رنگ کلاه مسلمانان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، بر لباس خویش نهند به رنگی جز رنگ لباسی که به تن دارند. یکی از وصله‌ها پیش رو باشد به نزد سینه و دیگری بر پشت وی، هر یک از وصله‌ها به اندازه چهار انگشت باشد، به رنگ عسلی، همچنین هر کس از آنها که عمامه می نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هر کس از زنانشان که بیرون می شود روپوش عسلی داشته باشد، بگفت تا غلامانشان را به بستن زنار و ادار کنند و از بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نوین آنها را ویران کنند و از منزلشان ده يك بگیرند، اگر محل معبد و سعت داشت آنرا مسجد کنند و اگر در خور آن نبود که مسجد شود فضای باز بگذارند. بگفت تا شیطانکهای چوبین بامیخ بر در خانه‌هایشان بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمک گرفتن از آنها را در کارهای سلطان و کار دیوانهایی که در آنجا حکمشان بر مسلمانان روان شود ممنوع داشت، تعلیم فرزندانشان را در مکتبهای مسلمانان ممنوع داشت و مسلمانان نمیبایست آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنش را در عید شعانین^۱ ممنوع کرد. در راه نمی باید با یکدیگر باشند. بگفت تا گورهاشان مساوی زمین باشد که همانند گورهای مسلمانان نشود، به

عاملان خویش در آفاق چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارک و تعالی به قدرت خویش

۱- یکی از عیدهای یهودی. يك هفته پیش از عید فصح

که کس بدان نرسد و قدرت بر انجام هر چه خواهد، اسلام را برگزید و آنرا برای خویش پسندید و فرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید و رسولان خویش را با آن فرستاد و دوستان خویش را بدان مؤید داشت و آنرا قرین نیکی کرد و همراه ظفر و بری از عیب و بردینها غلبه داد و از شبهه بر کنار داشت و از آفات مصون داشت، به صفات نیک پیوسته کرد و پاکیزه تر و برترین تشریحها و پاکترین و شریفترین فرایض و عادلانه تر و معقولترین احکام و نکوتر و معتدلترین اعمال را خاص آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها و تحریم حرامها و بیان شرایط و احکام و تعیین حدود و روشها و پاداش و ثواب گسترده خویش که برای شان آماده کرده حرمت بخشیده و در کتاب خویش درباره امر و نهی و ترغیب و اندرز فرموده: «خدا به عدالت و نیکی کردن و بخشش به خویشاوندان فرمان می دهد و از کار بد و ناروا و ستمگری منع می کند. پندتان می دهد شاید اندرز گیرید.» و درباره خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به حقارت افتاده اند و بر مسلمانان حرام کرده تا از آنشان پاکیزه بدارد و دینشان را پاک کند که بردینهای دیگر برتری شان دهد فرموده: «اینها» بر شما حرام شده: مردار و گوشت خوک و ذبحی که نام غیر خدا بر آن یاد شده و خفه شده و به کتک مرده و سقوط کرده و به ضرب شاخ مرده و نیمخورده درنده جز آنچه ذبح کرده اید و آنچه بر ایتان ذبح شده و قسمت یابی به وسیله تیرها که این عصیان ورزیدن است.

در دنباله محرمات مذکور در این آیه در حراست دین خویش از منکران و اكمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده اند، از دین شما نومید گشتند. از آنها مترسید و از من بترسید، اکنون دینتان را برای شما به کمال بردم و نعمت خویش بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما

۱ - ان الله يامرکم بالعدل والاحسان و ایتاء ذی القربى و ينهى عن الفحشاء والمنکر والبغی
بعظکم لعلکم تذكرون، سوره نحل (۱۶) آیه ۹.

انتخاب کردم و هر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به گناه (و بس خورد) خدا
آمرزگار و رحیم است^۱»

و فرموده اوست عزوجل: (اینها) بر شما حرام است: مادران و دختران و
خواهران و عمگنان و خالگان و برادرزادگان و خواهرزادگان و مادرانی که شیرتان
داده‌اند و خواهران شیری شما و مادر زنان و پرورش یافتگان شما که در کنارتان
هستند از زنانی که بر آنها در آمده‌اید و اگر بر آنها در نیامده‌اید گناهی بر شما نیست و
زنان پسرانی که از پشت شما هستند و جمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته
که خدا آمرزگار و رحیم است^۲

و فرموده: «حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب و تیرها (ی قرعه)
پلیدیهای است از عمل شیطان از آنها دوری کنید که شاید رستگار شوید^۳» و از
خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاک و نجس بود و از نوشیدنیهانشان آنچه
را مایه دشمنی و بغض افکنی و بازداشتن از یاد خدای و نماز بود و از موارد نکاحشان
آنچه را که به نزد خدای گناه بزرگ بود و به نزد صاحبان خرد در خور حرمت بود

۱- الیوم یس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوه و اخشون . الیوم اکملت لکم دینکم
و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا: فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف الاثم فان اللہ غفور
رحیم (سوره مائده (۵) آیه ۴)

۲- حرمت علیکم امهاتکم و بناتکم و اخواتکم و عماتکم و بنات الاخ و بنات الاخت و
امهاتکم اللاتی ارضعنکم و اخواتکم من الرضاعة و امهات نسائکم و ربائکم اللاتی فی حجورکم
من نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان لم تكونوا دخلتم بهن فلا جناح علیکم و حلائل ابنائکم الذین من
اصلابکم و ان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف ان الله کان غفور ارحیما
(سوره نساء (۴) آیه ۲۳)

۳- انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
(سوره مائده (۵) آیه ۹۰)

بر آنها حرام کرد، و نیز اخلاق نکو و کرامتهای برجسته به آنها داد، اهل ایمان و امانت و حرمت متقابل و یقین و راستیشان کرد، و بریدن از همدیگر و روی از هم تافتن و تعصب و تکبر و خیانت و ناجوانمردی و تعدی و ستم با همدیگر را در دینشان نهاد، بلکه به اولیها فرمان داد و دومیها را ممنوع داشت و بهشت و جهنم و ثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرو مسلمانان به سبب کرامت خدای که خاص ایشان کرد و فضیلتی که به سبب دینشان به آنها داد و هم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان و احکام پسندیده پاکشان و برهان روشنشان و اینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده آنرا پاک کرده که از دینهای دیگر جدا هستند. و این قضای خدا عزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته و مشیت اوست که حق خویش را آشکار خواسته و نافذ و اراده اوست که نعمت خویش را بر مسلمانان، بکمال روان کند. «تا هر که هلاک می شود به دلیل هلاک شود و هر که زنده می ماند به دلیل زنده بماند»^۱ و خدای رستگاری و سرانجام نیک را به پرهیزکاران دهد و زبونانی دنیا و آخرت را بر کافران نهد. امیر مؤمنان که توفیق و هدایت وی از خداست چنان دید که همه اهل ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیک و دور، از معتبر و زبون، و ادار کند که عباهایی را که می پوشند، هر که بپوشد از بازرگان و دبیر و کبیر و صنغیر به رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس از آنها از این تخلف نکند و هر کس از آنها از تبعه و او باش که به این مرحله نرسد و وضعش او را از پوشیدن عبا بدارد و ادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هر کدام یک و جب باشد در یک و جب برجایی پیش روی جامه‌ای که می پوشد جلوسینه و پشت سر خویش بدوزد و همگیشان را و ادار کنند که بر کلاههای خویش نوارهایی بدوزند که به رنگ کلاه نباشد و درجایی که می نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستور ماند و بر یک

۱- لیهک من هلك عن بینه و یحیی من حی عن بینه. (سوره انفال (۸) آیه ۴۲)

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قوسهای^۱ آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیر مؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی تأمل آنرا ببیند و چشم آنرا بی جستجو بیابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هر یک از ایشان کمر بند می‌بندد به جای کمر بندهایی که به کمرشان بوده ز نار و کشتی^۲ ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیر مؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سر لجاجیابی اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عتوبت آرد تا همه طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیر مؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند. ان شاء الله.

«این را که نظر و رای امیر مؤمنان است بدان و دستوری را که با نامه امیر مؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، ان شاء الله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملان فرست.

«امیر مؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که بر محمد بنده و فرستاده خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای بر او باد.

۱- کلمه متن: قرابیس، جمع قریوس معرب قریوس فارسی یا ترکی، به گفته برهان بلندی پیش‌زین

۲- کلمه متن: کساتیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفته برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که در کاردین خویش بدو داده و این زمام که بدو سپرده و بی یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد و تأیید کند که باری را که بروی نهاده بردارد و حق وی را بگزارد و به سبب آن در خور کمال ثواب و افزایش برتر شود که او کریم است و رحیم.»

«ابراهیم بن عباس نوشت در شوال سال دویست و سی و پنجم.»

علی بن جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان و گمراهان فاصله آورد.»

«عاقل را چه باک اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش محمود بن

فرج نیشابوری و انجام کار وی

در این سال، در سامرا به نزد دارباسبک، مردی پای گرفت به نام محمود نیشابوری پسر فرج و پنداشت که ذوالقرنین است. بیست و هفت کس نیز با وی بودند. به نزد باب‌العامه نیز دو کس از یاران وی پا گرفتند و در بغداد نیز در مسجد مدینه دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند و محمود ذوالقرنین است.

محمود و یارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند که تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابور آمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می‌پرداختند. خانواده خویش را نیز به همراه داشتند، از جمله پیری بود که به پیمبری محمود شهادت می‌داد و پنداشت که بدو وحی می‌رسد و جبریل با وحی به نزد او می‌آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که درباره‌ی وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به اوسیلی بزنند و هر کدامشان ده سیلی به او زدند. کتابی از او گرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست و جبریل علیه السلام برای وی می‌آورده است: آنگاه به روز چهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد و در جزیره به گور شد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد و اورا منتصر نامید و برای ابو عبدالله پسر قبیحه که در نام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود و به قولی زبیر بود که لقب او را معتز کرد و برای ابراهیم که او را مؤید نام کرد. و این، چنانکه گفته‌اند، به روز شنبه بود سه روز مانده از ذی‌حجه و به قولی دو روز مانده از آن ماه.

برای هر یک از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

ولایتها که به پسر خویش محمد منتصر پیوست افریقیه بود و همه مغرب از عربش مصر تا نهایت قلمرو خلافت از دیار مغرب، و ولایت^۱ قنسرین و عواصم و مرزهای شام و جزیره و دیار مضر و دیار ربیع و موصل و هیت و عانات و خابور و قرقیسیا و

۱- کلمه متن چند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام بر شام که منطقه اقامت هر سپاه را به نام چند خواندند و از تکرار کلمه، چند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی و تکریت و بخشهای^۱ سواد و ولایت دجله و حرمین و یمن و عک و
حضر موت و یمامه و بحرین و سند و مکران و قند ابیل و مرزبیت الذهب و ولایت اهواز
و مستغلات^۲ سامرا و ولایت کوفه و ولایت بصره و ماسبذان و مهرگان کدک و شهرزور
و دراباذ و صامغان و اصبهان و قم و کاشان و قزوین. و امور جبل و املاک تابع جبال و
موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود و توابع و طبرستان
و ری و ارمینیه و آذربایجان و ولایت فارس. سپس به سال چهارم خزانه بیت المالها
را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست و بگفت تا نام وی را بر درمها
بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت دمشق بود و ولایت حمص و ولایت
اردن و ولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمد است، پس از آن ابو عبدالله،

«و نیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفه خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان

نوشته و بر همه مضمون آن خدا را و همه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و

سرداران و قاضیان و کارداران و فقیهان خویش و دیگر مسلمانان را شاهد بر خویش کرده

۱ - کلمه متن: طساییح، جمع طسوج معرب تسوی فارسی، به گفته برهان: دانک، که بتقریب

بمعنی بخش نیز هست.

(۲) کلمه متن

و برای محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان نوشته، به حال درستی رای و عافیت کامل تن و آمادگی فهم و اختیار در کار شهادت، به منظور اطاعت پروردگار و سلامت و استقامت و اطاعت و اتفاق و صلاح کار رعیت در ذی حجه سال دویست و سی و پنجم .

«محمد، المنتصر بالله پسر جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی وی خلیفه ایشان. بدو دستور داد که از خدا بترسد که ترس خدای مایه حفاظ کسی است که بدان چنگ زند و نجات کسی که بدان پناه برد و عزت کسی که بدان بس. کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می رسد و رحمت خدای مسلم می شود و خدای بخشنده است و رحیم.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، خلافت را از پی محمد - المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان، برای ابو عبدالله المعتز بالله، پسر امیر مؤمنان نهاد و از پی ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلافت را برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله امیر مؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان بر ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیر مؤمنان حق شنوایی و اطاعت نهاد و نیکخواهی و همراهی و دوستی با دوستانش و دشمنی با دشمنانش در نهان و عیان، به حال خشم و رضا و امساک و عطا، و اینکه بر بیعت وی استوار باشند و به پیمانش وفادار، حادثه ای برای وی نخواهند، با وی خیانت نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند و بیخبر وی به کاری مخالف و لیبهدی و خلافت که امیر مؤمنان در زندگی و از پی خویش بدو داده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان بر محمد، المنتصر بالله، پسر امیر مؤمنان مقرر داشت که به پیمانی که برای ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله دو پسر امیر مؤمنان نهاد و خلافت را از پی محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان

به آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیر مؤمنان از پی ابو عبد الله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و بر این بماند، و هردو را یایکیشان را خلع نکند و برای غیر هردوشان یایکیشان برای فرزندی یاهیچیک از مخلوق بیعتی ننهد و از این هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد و چیزی از کارهای هردوشان یایکیشان را که عبد الله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان به آنها سپرده از نماز و کمکها و قضا و مظالم و خراج و املاک و غنیمت و موقوفات نکاهد و نه از دیگر چیزها از حقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هر کدامشان هست چون برید و طراز و خزانهای بیت المال و کمکها و سکه خانهها و همه کارهایی که امیر مؤمنان به هر کدامشان داده یا می دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیه وی، هیچیک از سرداران و سپاهیان و شاگردان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاک و تیولها و دیگر اموال و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی از کهنه و نو، قدیم و مستحدث و هر چه که از آن سود می گیرد، یا برای وی از آن سود می گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیله دیگر متعرض هیچیک از عاملان و دیران و قاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران و همه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان در این قرار و پیمان برای آنها مؤکد کرده فسخ نیارد که آنرا از هدف منحرف کند یا از وقت آن مؤخر دارد یا چیزی از آنرا بشکند.

«عبد الله جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، بر ابو عبد الله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان، اگر خلافت از پی محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان بدورسید، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان همان شرایط را که بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مقرر داشته، مقرر می دارد با همه آنچه ضمن شروط نام برده و در این مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده و مبین داشته که ابو عبد الله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان به خلافتی که امیر مؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند و به انجام برد و حق خدای و دستور امیر مؤمنان را مقدم دارد، بی تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی را که از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به گردن کسانی است که عوضش می کنند و خداشنوا و داناست^۱.

«ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان را این حق بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان هست که اگر هر دو ان یا یکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا از نزد او غایب باشند، فراهم باشند یا از هم جدا، و ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان در ولایت خویش، خراسان و ولایت های پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان در کار ولایتداری خویش، شام و ولایت های آن نباشد، محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان را سوی خراسان و ولایت های پیوسته و منضم بدان فرستد و ولایت آن را با همه قلمرو و توابع بدو تسلیم کند با همه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان به ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان داده و وی را از آن باز ندارد و به نزد خویش یا در هیچیک از ولایتها بجز خراسان و ولایت های پیوسته بدان نگاه ندارد و در کار فرستادن وی به ولایتداری آنجا همه کارهای آن، به تنهایی، شتاب آرد و همه کارهای آنرا بدو تسلیم کند که در هر یک از ولایت های قلمرو خویش که خواست جای گیرد و وی را از آنجا به جای دیگر نبرد و وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان و خادمان و تبعه وی را از هر گونه مردم یا کسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی

۱- فمن بدله بعد ما سمعه فانما ائمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم (سوره بقره (۲))

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیک از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم و بیشی محدود نکند .

«و نیز می باید محمدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیر مؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رود با همه کسانی که امیر مؤمنان بدو پیوسته و بدو می پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاگردان و یاران و عاملان و خدمتگزاران و تبعه وی از هر گونه مردم، با کسان و فرزندان و اموالشان، و هیچکس از آنها را باز ندارد و ولایت و کارها و سپاه آنها را به تمام بدو تسلیم دارد. وی را از آنجا باز ندارد و به نزد خویش یا در ولایتی جز آن نگه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد . درباره پیوستگان وی از سرداران و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاگردان و طبقات مردم از همه روی و هر جهت همان شرایط هست که بر محمدالمنتصر بالله پسر امیر مؤمنان برای ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان نهاده درباره خراسان و ولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت و بیان کرد و به اختصار و تفصیل در این مکتوب آورد .

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان را بر ابو عبدالله المعتز بالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله در شام باشد او را در آنجا نگهدارد، و اگر از آنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه توابع آن را بدو تسلیم کند و وی را از آنجا باز ندارد و بنزد خویش یا در ولایتهای دیگر نگه ندارد و در فرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد با همان شرایطی که برای ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان بر محمدالمنتظر بالله پسر امیر مؤمنان درباره خراسان و اعمال آن مقرر شده به ترتیبی که در این مکتوب به قلم آمده و توصیف شده و شرط شده .

«امیر مؤمنان برای هیچیک از اینان که شرط بر او یا برای او نهاده شد، از محمدالمنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان این حق را نهاد که چیزی از آنچه را در این مکتوب شرط کرده ایم و بر آنها همگی وفای بدان رامو کد کرده ایم تغییر دهد. خدای از آنها جز این را نمی پذیرد و می باید درباره آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش می شود.

«جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، خدای، پروردگار جهانیان را با همه مسلمانانی که به نزد ویند بر همه، مضامین این مکتوب شاهد می کند که درباره محمدالمنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان به تمام آنچه در آن یاد شده و به وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای آنکه با امید، اطاعت وی کند و از بیم به پیمان وی وفا کند، بس است و نیز به حساب کشیدن و عقوبت کردن وی برای آنکه به لجاج مخالفت وی کند یا به انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«از این مکتوب چهار نسخه به قلم آمده که شهادت شاهدان در حضور امیر مؤمنان در همه نسخه های آن ثبت شده که نسخه ای در خزانه امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد محمدالمنتصر بالله پسر امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان است.

«جعفر، امام المتوکل علی الله؛ ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان را ولایتدار اعمال فارس و ارمینیه و آذربایجان کرد و نواحی اینسوی قلمرو خراسان و ولایت های خراسان و توابعی که بدان پیوسته و ضمیمه آن است و برای او بر محمدالمنتصر بالله، پسر امیر مؤمنان، شرط می نهد بدان گونه که نهاده به منظور اطمینان درباره او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایت های پیوسته بدان و منضم بدان از آنها کمک می گیرد به ترتیبی که در این مکتوب یاد شده و به وصف آمده است.

ابراهیم بن عباس صولی به ستایش سه پسر متوکل، منتصر و معتز و مؤید، شعری گفت به این مضمون:

«دستگیره اسلام به نصرت و عزت و تأیید وابسته شد

» به وجود خلیفه‌ای هاشمی و سه ولیعهد،

» که خلافت را در میان گرفته‌اند

» ماهیست که اقمارش از پی ویند.

» و مطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

و هم او درباره‌ی المعتز بالله گوید:

«مشرق از معتز بالله درخشید و روشن شد

» معتز عطری بود که میان مردم

» گشوده شد و بوی خوش از آن برخاست.»

و هم او درباره‌ی پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را

» به وجود محمد غلبه داد و نیرومند کرد

» خدا جعفر بن محمد را به خلافت حرمت بخشید

» و خدا پیمان خویش را به یک محمد و محمد دیگر

» و مؤید و دو تأیید شده‌ی دیگر،

» و محمد پیمبر

» تأیید کرد.»

وفات اسحاق بن محمد متصدی پل در این سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز

مانده از ذی‌حجه، و به قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه بود. پسرش به

جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری

اسحاق به متوکل رسید پسر خویش معتز را با بغای شرابی و جمعی از سرداران و سپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: در این سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد و به زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی حجه بود.

در این سال یحیی بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که در آن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمر بن فرج هیچ‌ده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

آنگاه سال دویست و سی و ششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و سی و ششم بود

از جمله آن بود که محمد بن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم در فارس کشته شد.

سخن از کشته شدن محمد بن

ابراهیم و اینکه چگونه بود؟

بیشتر از یک‌راوی درباره محمد بن اسحاق به من گفته‌اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است و چیزی درونش را پر نمی‌کند، دستور داد که غذای بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند و بدو گفت: «بخورد» و گفت: «خوش دارم خوردن ترا بینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان که اسحاق از کاروی شگفتی کرد و از آن پس که گمان میبرد سیر شده و از طعام پر شده یک بره بریان به نزد وی آوردند که از آن بخورد تا جز استخوان نماند و چون از خوردن فراغت یافت بدو گفت: «پسر کم،

مال پدرت به غذای شکمت نمی‌رسد، بنزد امیر مؤمنان برو که مال من وی بهتر از مال ترا تحمل می‌کند» و او را به در خلافت فرستاد و به ملازمت در واداشت که درزندگانی پدرش به خدمت سلطان بود و بدر سلطان جانشین پدر خویش بود تا وقتی که پدرش اسحاق بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز در محرم همین سال وی را ولایتدار یمامه و بحرین و عامل راه مکه کرد. متوکل نیز همه کارهای پدرش را بدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه - چنانکه گفته‌اند - وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به وسیله آن به نزدشان منزلت یافت که او را بر آوردند و منزلتش را بالا بردند. وقتی محمد بن ابراهیم آنچه را درباره برادرزاده اش محمد بن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل درباره او چیزها شنید که نپسندید. بعضی‌ها به من گفته‌اند که اعتراض محمد بن ابراهیم به برادرزاده اش محمد بن اسحاق بود که در فرستادن خراج فارس به نزد وی تعلل کرد. محمد از مخالفت عمومی خویش محمد بن ابراهیم شکایت به نزد متوکل برد که دست وی را باز نهاد و او را درباره عمومی آزادی عمل داد. محمد بن اسحاق نیز حسین بن اسماعیل را بر فارس گماشت و عمومی خویش را برداشت. محمد به حسین بن اسماعیل درباره کشتن عمومی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به فارس رسید به روز نوروز هدیه‌هایی به محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوائی بود که محمد بن ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین بن اسماعیل به نزد وی درآمد و بگفت تا او را به جای دیگر برند و بار دیگر از آن حلوا دهند که باز از آن بخورد و تشنه شد و آب خواست که ندادند، خواست از محلی که وارد آنش کرده بودند در آید معلوم شد نداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز و دو شب بی‌خواب بود و بمرد و مال و عیال وی را برصدشتر به سامرا بردند.

وقتی خبر مرگ محمد بن ابراهیم به متوکل رسید دستور داد که از جانب وی به

طاهر بن عبدالله بن طاهر نامه نویسنده که چنین نوشتند:

«اما بعد، امیر مؤمنان نسبت به تو ملتزم است که با هر فایده و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت گوید و از حادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای دربارۀ محمد بن ابراهیم وابستۀ امیر مؤمنان قضایی را که دربارۀ بندگان خویش دارد، که فنا از آنها باشد و بقا از آن وی، مقرر کرد. امیر مؤمنان در مصیبت محمد ترا به ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می دهد. می باید در همه احوال خدای و آنچه ترا بدو نزدیک می کند در نظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست و تسلیم شدن به فرمانش مایه رضای اوست و توفیق امیر مؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر

در گذشت حسن بن سهل

به گفته بعضیها حسن بن سهل در آغاز ذی حجه همین سال بمرد. گوینده این سخن گوید که محمد بن اسحاق نیز در همین ماه، چهار روز مانده از آن، در گذشت. از قاسم بن احمد کوفی آورده اند که گوید: به سال دویست و سی و پنجم به خدمت فتح بن خاقان در بودم، فتح به چند کار متوکل گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه در سامرا و هارونی از آن جمله بود. نامه ابراهیم بن عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از در گذشت حسن بن سهل سخن داشت و اینکه به صبحگاه روز پنجشنبه پنج روز مانده از ذی قعدة بسال دویست و سی و پنجم جرعه دارویی بنوشید که کار او را ساخت و همانروز به وقت نیمروز بمرد. متوکل دستور داد لوازم میت را به خرج خزانه وی فراهم کنند، وقتی او را بر تختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در او آویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی بن خاقان و ابراهیم بن عتاب و یکی به نام برغوث در کارشان دخالت کردند و کارشان را بریدند و او دفن شد. و چون روز بعد

شد نامه متصدی برید مدینه السلام آمد درباره وفات محمد بن اسحاق که پس از نیمروز بهروز پنجشنبه، پنجروز رفته از ذی حجه رخ داده بود. متوکل بر او سخت بنالید و گفت: «تبارک الله و تعالی، چگونه مرگ حسن و محمد بن اسحاق به یک وقت در رسید.»

سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع)

در این سال متوکل بگفت تا قبر حسین بن علی را ویران کنند و منزلها و خانههای اطراف آنرا نیز ویران کنند و خیش بزنند و بذر بپاشند و آبیاری کنند و مردم را از رفتن به نزد آن ممنوع دارند.

گوید که عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زد که پس از سهروز هر که را به نزد قبروی یافتیم به مطبق می فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به نزد قبر خود داری کردند و آن محل را شخم زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

در این سال متوکل، عبیدالله بن یحیی خاقانی را به دبیری گرفت و محمد بن فضل جرجرایبی را برکنار کرد.

در این سال محمد منتصر حج کرد، مادر بزرگش شجاع مادر متوکل نیز باوی حج کرد و متوکل تانجف او را بدرقه کرد.

در این سال، ابوسعید، محمد بن یوسف مروزی، ملقب به کبح، به مرگ ناگهانی در گذشت

گویند که فارس پسر بغاشرابی که نایب پدر بود، این ابوسعید را که وابسته طی بود ولایتدار آذربایجان و آرمینیه کرد که در کرخ، کرخ فیروز، اردوزد و هفت روزمانده از شوال، هنگامی که در کرخ بود ناگهانی درگذشت یک پاپوش خویش را پوشیده بود و دیگری را پیش برد که بپوشد که بیفتاد و جان داد. متوکل کار جنگ را که به عهده وی بود

به پسرش یوسف داد. پس از آن خراج و املاک آن ناحیه را نیز بدو سپرد که به آن ناحیه رفت و آن را مضبوط داشت و عاملان خویش را به هر سوی فرستاد. در این سال سالار حج منتصر، محمد بن جعفر متوکل، بود. آنگاه سال دویست و سی و هفتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و سی و هفتم بود

از جمله آن بود که مردم ارمینیه در آنجا بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه
بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند؟

از پیش گفتیم که چرا متوکل یوسف بن محمد را عامل ارمینیه کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینیه بر ضد وی به پا خاستند آن بود که چنانکه گفته اند - وقتی وی به کار خویش در ارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان به نام بقراط پسر آشوط که او را بطریق بطریقان می گفتند به طلب امارت برخاست که یوسف بن محمد او را گرفت و بندگان و به در خلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام آوردند

گویند: که یوسف وقتی بقراط پسر آشوط را فرستاد برادرزاده بقراط با جمعی از بطریقان ارمینیه بر ضد وی فراهم آمدند، در شهری که یوسف در آن بود، و چنانکه گفته اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. و چون برف آرام شد (کسان) از هر سوی، آنجا رفتند و یوسف و همراهان وی را در شهر محاصره کردند. یوسف به در شهر رفت و با آنها پیکار کرد که او را با همه کسانی که همراه وی پیکار کرده بودند بکشتند اما هر که همراه وی نبرد نکرده بود بدو گفتند جامه های خویش را در آرو برهنه برو. جمعی بسیار از آنها جامه های خویش را در آوردند و بی پاپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد امانجات یافتند.
و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان
بر کشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن
زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سواده بن عبدالحمید
جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از
اخبار بطریقان بدور سیده بود با وی گفته بود، اما یوسف نخو استه بود به گفته وی عمل کند.
آن قوم در ماه رمضان به نزد یوسف رسیدند و حصار شهر را در میان گرفتند.
برف به دور شهر تا اخلاط و تادیل بیست ذراع بود و کمتر، و دنیا همه برف بود.
و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو
خویش پراکنده بود و به هر ناحیه ای گروهی از یاران خویش را فرستاده بود که سوی
هر گروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه شدند و آنها را بکشتند که به يك
روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی در شهر به محاصره داشته بودند، سپس
سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به خونخواهی^۱
یوسف سوی ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و در ارزن از
موسی بن زراره آغاز کرد که کنیه ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و
سلیمان و احمد و عیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن زراره را به در خلیفه فرستاد،
آنگاه برفت و در کوهستان خویشیه بارگشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف
آنجا بودند، با آنها پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت و نزدیک سی هزار کس از آنها را
بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و در ارمینیه بفروخت آنگاه به ولایت
الیاق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، را که فرمانروای الیاق بود اسیر کرد.

۱- تعبیر متن: طالبا بدمه.

الیاق جزو ولایت بسفرجان و بنی النشوی است. آنگاه سوی شهر دیبل ارمینیه رفت و یکماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس رهسپار شد.

در این سال عبدالله بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد. و هم در این سال هشت روز مانده از ماه ربیع الاخر، محمد بن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و بر نگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت امیر مؤمنان در مدینه السلام گماشته شد آنگاه سوی بغداد شد.

در این سال متوکل، محمد بن احمد دواد را از مظالم برداشت و محمد بن یعقوب، معروف به ابوالربیع، را بر آن گماشت.

و هم در این سال متوکل از ابن اکثم رضایت آورد. وی به بغداد بود که به سامره فرستاده شد و قاضی القضاة شد، پس از آن بر مظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دواد از جانب متوکل از مظالم سامرا ده روز مانده از صفر این سال بود

و هم در این سال متوکل بر احمد بن ابی دواد خشم آورد و دستور داد تا برای املاک احمد بن ابی دواد و کیل معین شود، پنج روز مانده از صفر. آنگاه به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول پسرش ابوالولید، محمد بن احمد دواد را در دیوان خراج بداشتند، برادرانش را نیز به نزد عبیدالله سری نایب سالار نگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصد هزار دینار و بیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شد که هر ملکی که داشته‌اند فروخته‌اند. احمد بن ابی دواد فلج شده بود و چون روز چهارشنبه شد هفت روز رفته از شعبان، متوکل دستور داد که پسران احمد بن ابی دواد را به طرف بغداد سرازیر کردند.

ابوالعتاهیه خطاب به ابن ابی دواد شعری گفت به این مضمون:

«اگر رای تو به رشاد نزدیک بود
 «یا عزم تو قرین توفیق بود
 «فقیه بودن اگر بدان قناعت می کردی
 «ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
 «مشغول می داشت
 «اگر جهالت و حماقت نبود ترا چه باک
 «که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
 «فرع چه باشد.»

در این سال در ماه جمادی الاخر خلعنجی را به معرض مردم به پاداشتند.
 در این سال ابن اکتف، حیان بن بشر را به قضای سمت شرقی گماشت و سواد بن-
 عبدالله عنبری را به قضای سمت غربی. هر دو شان یکچشم بودند و جماز در باره
 آنها شعری گفت به این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دو قاضی دیدم
 «که در زمانه حکایتی هستند.
 «کوری را به دو نیمه تقسیم کرده اند
 «چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده اند
 و هر کدامشان که سر بجنبانند
 «که در کار موازیث و قرضی بنگرد
 «گویی خمرهای بر او نهاده ای
 «که سوراخ آنرا از یک چشم گشوده ای
 «اینان فال زمانه اند بر هلاکت یحیی
 «که قضا را بادویک چشم آغاز کرد.»

در این سال به روز فطر متوکل دستور داد تا پیکر احمد بن نصر خزاعی را فرود

آرند و به اولیای وی بدهند.

سخن از فرود آوردن پیکر
احمد بن نصر و چگونگی آن

گویند که وقتی متوکل دستور داد پیکر احمد بن نصر را به اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به آنها دادند. و چنان بود که وقتی متوکل به خلافت رسید از بحث درباره قرآن و غیر قرآن منع کرد، نامه‌های وی در این باره به آفاق فرستاده شد و تصمیم گرفت احمد بن نصر را از دارش فرود آورد، اما غوغایان و عامه در محل آن‌دار فراهم آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به متوکل رسید و نصر بن لیث را سوی آنها فرستاد که نزدیک به بیست کس از آنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت و فرود آوردن احمد بن نصر را از دار رها کرد که شنیده بود عامه درباره وی جنجال می‌کنند. کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی پیکر احمد بن نصر را به اولیایش دادند، به وقتی که یاد کردم، برادرزاده اش موسی آن را به بغداد برد که غسل داده شد و به گور شد و سرش به پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان بن حمزه پیکر او را در يك بقعة مصری نهاد و آن را به منزل وی برود کفن کرد و بر او نماز کرد. يك مرد بازرگان به نام ابزاری وی را به گور نهاد. متصدی برید بغداد به نام ابن کلبی از محلی ذر ناحیه واسط به نام کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت که فراهم میشدند و به جنازه احمد بن نصر و دارسروی دست میمالیدند.

معتصم به یحیی بن اکثم گفت: «با وجود تکبر مردم خزاعه چگونه این ابزاری وارد قبر شده؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به هنگام مرگ به پسر خویش وصیت کرده بود که از عامه بیمناک باشد. پس متوکل نامه نوشت و از فراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی بن یحیی ارمنی کرد.
در این سال سالار حج علی بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود
آنگاه سال دویست و سی و هشتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و سی و هشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس بر اسحاق بن اسماعیل وابسته بنی امیه ظفر
یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق
وابسته بنی امیه و سوختن شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دیبل رفت به سبب آنکه مردم ارمنیه یوسف بن محمد
را کشته بودند یکماهی آنجا بیود و چون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع الاول
سال دویست و سی و هشتم، بغاء زیرک ترک را روانه کرد که از کر گذشت که نهری
بزرگ است حومه و در سراه بغداد و بزرگتر، و میان دو شهر است که تفلیس بر سمت غربی
آن است و صغدیل بر سمت شرقی. اردوگاه بغا بر سمت شرقی بود. زیرک از کر
گذشت و به میدان تفلیس رسید، تفلیس را پنج دراست در میدان و در فریس و در صغیر
و در حومه و در صغدیل و نهر کر از کنار شهر سر از یرمی شود. بغاء ابو العباس و اثنی نصرانی
را نیز به مقابله مردم ارمنیه فرستاد از عرب و عجم. زیرک از سمت میدان سوی

آنها رفت و ابوالعباس از سمت در حومه. اسحاق بن اسماعیل به مقابلهٔ زیرک برون شد و با وی نبرد آغاز کرد. بغا بر تپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرک و ابوالعباس چه می‌کنند. بغا نفت اندازان را فرستاد که شهر را به آتش کشیدند که از چوب صنوبر بود. باد در صنوبرها افتاد. اسحاق بن اسماعیل به شهر رو کرد که بنگرد و دید که آتش در قصر و کنیزکان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان و مغربیان سوی وی آمدند و اسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردند و هر دو را بنزد بغا بردند. بغا بگفت تا او را به نزد باب الحسک بردند و آنجا گردنش را بزدند، دست بسته، و سرش را بنزد بغا بردند و پیکرش را بر کنار کر بیاویختند. پیری تنومند بود و درشت سر، سیاه چرده و طاس و لوچ، باوسمه خضاب می‌کرد. سر وی را بر باب الحسک نهادند. کسی که وی را کشته بود غامش نایب بغا بود. در شهر نزدیک پنجاه هزار کس بسوخت. آتش پس از یک روز و شب خاموشی گرفت که آتش صنوبر دوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به آنها هجوم بردند و هر که را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه بر گرفتند.

و چنان بود که زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت که رو به روی تفلیس است، در سمت شرقی. این شهر را خسروانوشیران بنیاد کرده بود. اسحاق شهر را استوار کرده بود و خندق آنرا بکنده بود و مردان جنگی از خویشیان و جز آنها در آنجا نهاده بود. بغا آنها را امان داد که سلاح بگذارند و هر جا خواستند بروند. زن اسحاق دختر فرمانروای سریر بود.

پس از آن چنانکه گویند - بغا، زیرک را با گروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستاد که میان بردعه و تفلیس است. زیرک جردمان را گشود و قطار بیج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی بن یوسف خواهرزادهٔ اصفهانوس تاخت که در قلعه کشیش بود، از ولایت بیلقان، که از آنجا تا بیلقان ده فرسنگ است و از آنجا تا بردعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبرد کرد و قلعه را بگشود و او را

گرفت و وی را ببرد، پسرش و پدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس واثی را نیز، که نامش سنباط بود پسر اشوط، ببرد. معاویه پسر سهل بن سنباط بطریق ازان را نیز ببرد، آذر نرسی پسر اسحاق خاشنی را نیز ببرد.

(سخن از آمدن رومیان

با کشتیهایشان به دمياط)

در این سال سیصد کشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن قطونا و امردناقه که اینان سران بودند و با هر کدامشان صد کشتی بود. ابن قطونا در دمياط توقف کرد. از دمياط تا ساحل همانند دریاچه ایست که آب آن تا سینهٔ مرد می رسد، هر که از آنجا به طرف خشکی رفت از کشتی های دریا ایمن شد. گروهی عبور کردند و سالم ماندند. گروهی بسیار از زنان و کودکان غرق شدند و هر که را تمکن بود بر کشتیها بر رفت و سوی فسطاط رفتند و نجات یافتند. از دمياط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسه بن اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیک شد، سپاهیان را که به دمياط بودند دستور داد که به فسطاط آیند که به هنگام عید با آنها بشکوهد و دمياط را از سپاه خالی کرد. پس کشتیهای رومی به سمت شطا رفت که جامه های شطوی را آنجا درست می کنند و یکصد کشتی آنجا توقف کرد که هر کشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند و به هر چه از خانه ها و کپرهای آن دست یافتند بسوختند و سلاحی را که آنجا بود و می خواسته بودند برای ابو حفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیک هزار نیزه و لوازم آن، ببردند و هر کس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند و کالا و قند و کتانی را که برای بردن به عراق آماده شده بود

بر گرفتند و نزدیک به ششصد زن مسلمان و قبطی را اسیر گرفتند. به قولی از آن جمله یکصد و بیست زن مسلمان بودند و بقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقوف به دمياط بودند نزدیک پنجهزار مرد بودند و کشتیهایشان را از کالا و مال و زن، سنگین بار کردند. انباری را که بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمياط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودک که به دریاچه دمياط غرق شده بودند بیشتر از آنها بودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمياط برفتند.

گویند: ابن اکشف که در زندان دمياط بداشته بود - عنبسه او را بداشته بود - بند خویش را شکست و برون شد و با رومیان نبرد کرد، گروهی نیز با وی کمک کردند و گروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشموم و تنیس رفتند، اما آب کشتیهایشان را تاتنیس نبرد و بیم کردند که به گل نشینند. و چون آب نبردشان سوی اشموم رفتند که لنگرگاهی است و از آنجا تاتنیس چهار فرسنگ است و کمتر، و حصارى داشت با دو در آهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن را ویران کردند و منجنیقها و ارا بهها را که آنجا بود بسوختند و دودر آهنین را برگرفتند و ببردند سپس سوی دیار خویش رفتند و هیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنجروز رفته از جمادی الاول. به روز سه شنبه سیزده روز رفته از جمادی الاخر به شماسیه رسید و تا روز شنبه آنجا بود. شبانگاه سوی قطر بل رفت آنگاه بازگشت و وارد بغداد شد، به روز دوشنبه یازده روز مانده از آن ماه، و در بازار و خیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرود آمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمنی کرد.
در این سال سالار حج علی بن عیسی جعفری بود.
آنگاه سال دو یست و سی و نهم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و سی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد زمین را وادار کنند که
دوپیراهن عسلی رنگ روی قباها و جامه‌هایشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور
داد که در مورد مر کوبشان به سواری استران و خران بس کنند و بر اسب و یابو
نشینند.

در این سال متوکل علی بن جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.
و هم در این سال در جمادی الاخر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته
شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای زمین را که به روزگار اسلام ساخته
شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه ذی‌حجه ابوالولید، محمد بن احمد دواد، به بغداد در-
گذشت.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج عبدالله بن محمد شد که ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه
و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد و این به روز یکشنبه
بود، بیست روز رفته از ذی‌قعدة. گویند که نصاری می‌گفته بودند که هر گز به روزگار
اسلام، (دو عید) یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو یست و چهارم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص بر ضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به پا
خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد
عامل کمکها به پا خاستند؟ و سرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن
وقت عامل، ابوالمغیث رافعی، موسی بن ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی
الآخر این سال به پا خاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و او را بیرون کردند،
عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید و عتاب بن عتاب
را سوی آنها فرستاد. محمد بن عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد و بدو
دستور داد به آنها بگوید: «امیر مؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد:
اگر شنوا و مطیع شدند و رضا دادند، محمد بن عبدویه را بر آنها گمار و اگر
نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان و به امیر مؤمنان بنویس
تا رجاء یا محمد بن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو
فرستد.»

ابن عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی الآخر از سامرا برون
شد. به محمد بن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که در حمص کارهای
شگفت کرد.

در این سال، در محرم، احمد بن ابی دواد از پی پسر خویش ابوالولید محمد
به بغداد در گذشت. پسرش محمد بیست روز پیش از او در ماه ذی حجه، هم به بغداد،

در گذشته بود.

در این سال، در ماه صفر، یحیی بن اکثم از قضا معزول شد و هرچه را در بغداد داشت گرفتند که مبلغ آن هفتاد و پنج هزار دینار بود. از ستونی که در خانه اش بود نیز دوهزار دینار گرفتند با چهار هزار جریب در بصره.

در این سال، در ماه صفر، جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاات شد. در این سال سالار حج عبدالله بن محمد بود. جعفر بن دینار حج کرد و بر حادثات ایام حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست و چهل و یکم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و چهل و یکم بود

از جمله آن بود که مردم حمص بر ضد عامل کمکهای آنجا که محمد بن عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به پاخاستن مردم
حمص بر ضد عامل آنجا و سرانجام کار

گویند: مردم حمص در جمادی الاخر این سال بر ضد محمد بن عبدویه که عامل کمکهای آنجا بود، به پاخاستند. گروهی از نصرانیان حمص نیز در این باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدو نوشت و دستور داد که با آنها مقابله کند و سپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن عباس ترک که عامل دمشق بود به کمک وی فرستاد، با سپاهی از ولایت رمله. و بدو دستور داد سه کس از سران آنها را بگیرد و تا حد مرگ تازیانه بزند و چون بمردند آنها را به درهایشان بیاویزد. سپس

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند و در بند آهنین به در امیر مؤمنان برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کند و کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد و همه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد و پس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه هزار درم به محمد بن عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده هزار درم بنایب وی علی بن حسین دهند و به هر یک از سرداران وی نیز پنجاه هزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمد بن عبدویه ده کس از مردم حمص را گرفت و گرفتارانشان را نوشت و اینکه به نزد امیر مؤمنان فرستاده و تازیانه‌شان زده. متوکل یکی از یاران فتح بن خاقان را فرستاد به نام محمد پسر رزق الله که از جمله کسانی که ابن عبدویه فرستاده بود محمد بن عبد الحمید حیدی و قاسم بن موسی را به حمص بازگرداند و تا حد مرگ تازیانه بزند و بر در حمص بیاویزد. محمد آنها را پس برد و تازیانه‌شان زد تا بمردند و بر در حمص بیاویخت و دیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند، وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر او را بر گرفت و هفت کیشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها را گرفته و پنج کس از آنها را تازیانه زده که مرده اند آنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده اند.

پس از آن محمد بن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبد الملك پسر اسحاق که چنانکه گفته بودند از سران فتنه بوده و بر در حمص چندان تازیانه به او زده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال، چنانکه گفته اند، در سامرا باران کافی بارید در ماه آب. در این سال، در ماه محرم، ابو حسان زیادی به قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی بن جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه زدند. چنانکه گفته اند هزار تازیانه به او زدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب
سرای عاصم را در بغداد تازیانه
زدند؟ و چگونه کار وی

سبب آن بود که هفده کس به نزد ابو حسان زیادی قاضی سمت شرقی دربار او شهادت دادند که ابوبکر و عمرو عایشه و حفصه را ناسزا گفته که چنانکه گفته اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله بن یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند و دستورش داد که این عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند و جثه اش را به کسانی ندهند. عبدالله جواب نامه ای را که حسن بن عثمان دربار عیسی بدو نوشته بود چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد و حفظت کند و نعمت خویش را بر تو تمام کند. نامه تو رسید دربار آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها و شهادتی که شاهدان دربار وی داده اند که یاران پیمبر خدای را صلی الله علیه و سلم دشنام داده و لعن گفته و کافر شمرده و به گناهان کبیره متهم داشته و به نفاق منسوب داشته و چیزهای دیگر که او را به مرحله دشمنی با خدای و پیمبر وی صلی الله علیه و سلم برده و اینکه به کار این شاهدان و مفاد شهادتشان رسیدگی کرده ای و عدالت عادلان نشان به نزد توبه صحت پیوسته و مفاد شهادتشان بر تو روشن شده و شرح آنرا در رقعهای ضمن نامه خویش آورده بودی این را به امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم، دستور داد به

ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری وابسته امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد، بدان کار کند که موجب یاری دین خدای و احیای سنت وی و انتقام از ملحد شود و آن مرد را در جمع مردمان حد بزنند، حد دشنام گویی، و پانصد تازیانه پس از حد به سبب کارهای سخت ناروا که بر آن جرئت آورده. اگر بمرد در آب افکنده شود، بی نماز، تا بازدارنده هر ملحد دین و خارج از جمع مسلمانان شود. این را به تو خبر دادم تا بدانی ان شاء الله تعالی. و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.»

گویند: این عیسی بن جعفر را، که بعضیها گفته اند نامش احمد بن محمد بود، وقتی تازیانه زدند در آفتاب رها کردند تا بمرد، سپس او را به دجله انداختند. در این سال در بغداد ستارگان فروریخت و پراکنده شد و این به شب پنجشنبه بود، يك روز رفته از جمادی الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری چهارپایان رخ داد و اسبان و گاوان هلاک شد. در این سال رومیان به عین زربه هجوم کردند و هر کس از مردم زطرا که آنجا بود به اسیری بردند با زنان و فرزندان و گاو میشها و گاوانشان. در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد.

سخن از اینکه چرا میان مسلمانان
و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل، یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس و برای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض خواست، مسلمانان نزدیک بیست هزار کس شده بودند. متوکل یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

پسر ازهر که اصالت^۱ اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادله آنها داده شود و این به ماه شعبان همین سال بود. نصر از آن پس که مدتی به نزد رومیان بود برون شد.^۲

گویند: تدوره پس از رفتن نصر دستور داد اسیران وی را از نظر بگذرانند و بر آنها عرضه کنند، هر کس از آنها نصرانی شد چون کسانی شد که از آن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند و هر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس را بکشت به قولی قنقله^۳ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامه متوکل به نزد عاملان مرزهای شام و جزیره فرستاده شد که میان شنیف خادم و جورجس فرستاده سالار رومیان در کار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده اند و این جورجس متار که ای خواسته از پنج روز رفته از رجب سال دویست و چهل و یکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند و وقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده شد. بنا بود مبادله به روز فطر همین سال انجام شود.

جورجس فرستاده شهخانم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیه مرزهای شام رفت. ابوقحطبه مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان و غلامان خویش را نزدیک به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمه شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان و سی کس از مغربیان و چهل کس از سواران شاکری. جعفر بن عبدالواحد که قاضی القضاات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدو اجازه داده شد و دستور داده شد یکصد و

۱ - کلمه متن. صحت، (۲) متن افتاده دارد جمله قزینة بعد تکمیل شد.

پنجاه هزار بدو دهند به عنوان کمک و شصت هزار بابت مقرری. وی ابن ابی الشوارب را که در آن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد و برون شد و به شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گویند مبادله در دیار روم رخداد، بر کنار رود لامس، به روز یکشنبه دوازده روز رفته از شوال سال دو بیست و چهار و یکم. اسیران مسلمانان هفتصد و هشتاد و پنج کس^۱ بودند با یکصد و بیست و پنج زن.

در این سال متوکل، ولایت شمشاط را ده یکی کرد و آنها را از خراج به ده یک برد و برای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد^۲. در این سال قوم بجه به گروهی از مراقبان سرزمین مصر هجوم بردند و متوکل محمد بن عبدالله قمی را به نبرد آنها فرستاد.

سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به غزای مسلمانان نمیامدند و مسلمانان به غزای آنها نمی رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود و سابقاً در این کتاب از آن یاد کرده ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند. در مغرب از سیاهان قوم بجه اند و نوبه و مردم غانه غافرو بینور و رعوین و فرویه و بکسوم و مکاره اکرم و خمس. در دیار بجه معدنهای طلا هست و با هر که در آن کار کند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عاملان سلطان در مصر می دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیایی از دادن این خراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمه خویش را به نام یعقوب پسر ابراهیم

۲- کلمه متن، اخراج لهم کتابا

۱- کلمه متن: انسان.

بادغیسی که وابسته هادی بود و او را قوصره می گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر و اسکندریه و برقه و اطراف مغرب را بدو سپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی را که میان آنها و مسلمانان بوده شکسته اند و از دیار خویش سوی معدنهای طلا و جواهر رفته اند که بر حدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان را که در معدنها کار می کرده اند و طلا و جواهر برون می آورده اند کشته اند و فرزندان و زنانشان را اسیر کرده اند و گفته اند که معدنها در دیار آنهاست و اجازه نمی دهند که مسلمانان وارد آن شوند و این همه مسلمانانی را که در معدنها کار می کرده اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندان و زنانشان از آنجا باز آمده اند و بدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا و نقره و جواهر مستخرج از آن معدنها می گرفت، ببرید. متوکل این را سخت ناپسند شمرد و آزرده شد و در کار قوم بجه مشورت کرد. بدو گفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد و شتردار و گوسفنددار که وصول به دیارشان دشوار است و سپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابان و صحرا است و از سرزمین اسلام تا آنجا یک ماه راه است، از سرزمینهای بیابانی و کوهستانی سخت که نه آب در آن هست، نه کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هر کس از یاران سلطان که وارد آن شود می باید برای همه مدتی که پندارد در دیار آنها می ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام باز آید، توشه بگیرد و اگر اقامت وی دراز شد و از آن مدت گذشت، او و همه همراهانش تلف می شوند و مردم بجه آنها را به دست و بی نبرد می گیرند، سرزمین، سرزمین آنها است و به سلطان خراج یا چیز دیگر نمی دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، و کارشان فزونی گرفت و جرئتشان بر مسلمانان سخت تر شد، چندان که مردم علیای سرزمین مصر (صعید) از آنها، بر جانهای خویش و فرزندان و زنانشان بیمناک شدند.

پس متوکل محمد بن عبدالله را که به نام قمی شهره بود به نبرد آنها گماشت

و کمکهای آن ولایتها را که فقط است و اقصر و اسنا و ارمنت و اسوان بدو سپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کند و مکاتبه وی با عنبسه بن اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه و شاگردان مقیم مصر حاجت دارد بدو دهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدو پیوستند و جمع همراهان وی از سوار و پیاده نزدیک به بیست هزار کس شد، کس به قلم فرستاد و هفت کشتی به دریا روان کرد، پراز آرد و روغن و خرما و سویق و جو و گروهی از یاران خویش را بگفت که آن را به دریا ببرند، تا به ساحل دریا، در سرزمین بجه، به نزد وی برسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت و به نزد حصارها و قلعه‌هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا بود و نام پسرش لعیس، با سپاهی انبوه و شماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابله وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش بودند و نیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندرو بود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز رو به رومی شدند و زرد و خورده می کردند اما به درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می کرد که روزها طی شود، به این امید که توشه و علوفه‌ای که با آنها بود تمام شود و توانشان نماند و از لاغری بیجان شوند و مردم بجه آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد و به یکی از کناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از باران خویش را آنجا فرستاد که کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند و هرچه را که در آن بود بر یاران خویش پخش کرد که از توشه و علوفه گشایش یافتند.

و چون علی بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد و بر ضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلافی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود و از هر چیز هراسان می شد. وقتی قمی این را بدید همه زنگهای شتران و اسبان را که در سپاه وی بود فراهم آورد و به گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگها گریزان شد و سخت بترسید و آنها را به کوهها و درهها برد، و به هر سوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت و از آنها کشت و اسیر گرفت، تا شب او را بگرفت^۱، و این در اول سال دویست و چهل و یکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش باز گشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد از بس که فزون بودند.

صبحگاهان قمی دید که گروهی از پیادگان را فراهم آورده اند و به جایی رفته اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش به آنها رسید شاهشان گریخت که تاج و اثاث او را بگرفت. آنگاه علی بابا امان خواست بشرط آنکه وی را به مملکتش^۲ و دیارش باز گردانند. قمی وی را امان داد و او خراج مدتی را که نداده بود و چهار سال بود، بداد، برای هر سال چهار صد مثقال، علی بابا پسرش لعیس را بر مملکت خویش جانشین کرد و قمی با علی بابا به درمتوکل باز گشت که آخر سال دویست و چهل و یکم آنجا رسید، و این علی بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامه سیاه و جهاز دیبا و جل^۳های دیبا بر شتر خویش نهاد و به نزد باب العمامه بایستاد، با گروهی از مردم بجه، نزدیک به هفتاد نوجوان، بر شتران جهاز دار که نیزه های کوتاه داشتند و سرهای گروهی که از سپاهشان کشته شده بود و قمی آنها را کشته بود، بر آن بود.

۱- عبارت متن؛ ادر که اللیل

۲- کلمه متن

۳- کلمه متن؛ جلال. جمع جل

متوکل بگفت تا آنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال دویست و چهل و یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه و راه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد و سعد محمد بن عبدالله قمی را بر آن گماشت. قمی با علی بابا برفت، وی همچنان بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ با وی دیده بوده مانند کودکی که بر آن سجده می برد.

در این سال، در جمادی الاخر، یعقوب بن ابراهیم که به نام قوصره شهره بود، در گذشت.

در این سال، سالار حج، عبدالله بن محمد بود.
در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه بود و حادثات ایام حج.
آنگاه سال دویست و چهل و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و دوم بود

از جمله حوادث سال، زلزله های هول انگیزی بود که در قومس و روستاهای آن رخ داد، در ماه شعبان، که خانه ها را ویران کرد و بسیار کس از مردم آنجا که دیوارها بر آنها افتاده بود جان دادند، گویند شمارشان به چهل و پنج هزار و نود و شش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس و خراسان زلزله ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فرو بردنی که در آنجا رخ داد.

در این سال، از آن پس که علی بن یحیی ارمنی از غزای تابستانی باز آمد، رومیان از ناحیه شمشاط بیامدند تا نزدیک آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند و چند دهکده را غارت کردند و نزدیک ده هزار کس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکده قریاس. عمر بن عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیک از آنها نرسیدند. به علی بن یحیی ارمنی نوشته شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطار را بکشت. وی مردی نصرانی بوده بود که اسلام آورده بود و سالهای بسیار بر مسلمانی مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از او خواستند که توبه کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، و به نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابو حسان زیادی، قاضی سمت شرقی، بمرد.

در این سال حسن بن علی بن جعد، قاضی شهر منصور در گذشت.

در این سال عبدالصمد بن موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج

شد.

جعفر بن دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام حج

نیز با وی بود

آنگاه سال دو یست و چهل و سوم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال

دو یست و چهل و سوم بود

از جمله آن بود که ده روز مانده از ذی قعدة متوکل سوی دمشق رفت و

قربان را آنجا کرد. وقتی حرکت می کرد یزید بن محمد مهلبی شعری گفت به این

مضمون:

«گمان دارم از آن هنگام

» که امیر مؤمنان آهنگ رفتن کرد

» شام عراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی

«باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس در گذشت و متوکل دیوان املاک را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی حجه در گذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی بود. جعفر بن دینار نیز حج کرد. وی عامل راه مکه و حادثات ایام حج بود. آنگاه سال دویست و چهل و چهارم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و چهل و چهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره در آمد تا وقتی که به دمشق در آمد نود و هفت روز بود، و به قولی هفتاد و هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود، دیوانهای ملک را آنجا برد و بگفت تا آنجا بنیان نهند، ترکان در باره مقرریهای خویش و مقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند و بگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آنرو که هوای آنجا سرد است و مرطوب و آب سنگین، هرپسینگاه آنجا باد وزیدن می گیرد و همچنان سخت ترمی شود تا بیشتر شب بگذرد. کک بسیار دارد. قیمتهدار آنجا گران شد و برف مانع رهگذر و آذوقه شد.

در این سال، در ربیع الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای روم فرستاد که غزای تابستانی کرد و صمله را گشود.

متوکل دو ماه و چند روز در دمشق بود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه از انبار از راه حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار بر راه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست و چهل و دوم بر راه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزه کوتاهی را که از آن پیمبر صلی الله علیه و سلم بوده بود و عنزه^۱ نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن عوام بخشید و زبیر آن را به پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم بخشید و به نزد اذانگویان بود که در عید قربان و فطر آنرا پیش روی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم می بردند و در عرصه پیش روی او به زمین می کوفتند که مقابل آن نماز می کرد.

متوکل بگفت تا نیزه کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می برد و نیزه کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان می برد.

در این سال متوکل بر بختیشوع خشم آورد و مالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد و یک بدوی شعری گفت بدین مضمون:

«چه خشمی بود که به مقدار آمد.

«و شیر قدرتمند از آن به هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که در باره سروران باهوش

«و امیران پیشرو نکوکار

«و ولیعهدان سرور منتخب

۱ - در اینجا تساهلی هست؛ عنزه اسم عام هر نیزه کوتاه است و آنرا با الف و لام، عهده ذهنی یا ذکر، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد و چوب خاص او صلی الله علیه و سلم که آنرا البرد و القضیب می گفتند، بمعنی آن برد و آن قضیب. م

«و وابستگان و فرزندان آزادگان

«سعایت می کرد، از آن غافل بود.

«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند

«در کنار بحرین تاز بونش کند.»

در این سال عید قربان مسلمانان و شعانین نصاری و عید فطر یهود به یک روز شد.

در این سال، سالار حج عبدالصمد بن موسی بود.

آنگاه سال دو یست و چهل و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دو یست و چهل و پنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند و آنرا جعفری نام کرد.

در آنجا سرداران و یاران خویش را تیول داد و در بنیان آن بکوشید، در محمدیه

جای گرفت که بنیان جعفری را به سر برد. بگفت تا قصر المختار و البدیع را ویران

کنند و چوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته اند بیشتر از دوهزار هزار دینار

بر آن خرج کرد و قاریان را آنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عملة طرب^۱ نیز

حضور یافتند و یک هزار هزار درم به آنها بخشید. وی و خواص یارانش آنجا را متوکلیه

می نامیدند. در آنجا قصری ساخت و آنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده

نشده بود. بگفت تا نهری بکنند و سر آنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه آغاز کنند در

محلی به نام کرمی که از دهانه شهر تا ما حوزه اطراف را مشروب کند. بگفت تا جبلتا

و خصاصه بالا و پایین و کرمی را بگیرند و مردم آنجا را به فروش منزهایشان و ادار

کنند، که به این کار مجبورشان کردند تا زمین و منزههای همه این دهکدهها از آن وی

باشد و از آنجا برو نشان کند. برای خرج نهر دو یست هزار دینار معین کرد و در ذی-

حجه سال دو یست و چهل و پنجم کار مخارج را به دلیل پسر یعقوب نصرانی، دیربغا،

۱- تعبیر متن؛ اصحاب الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده هزار کس را به کار گرفت که در آن کار می کردند، دلیل همچنان به کار آن می پرداخت و مال از پی مال می فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شد و کار نهر تعطیل شد و جعفریه^۱ ویران شد و فرو ریخت و کار نهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان که قلعه‌ها و منزلها و پلها ویران شد و متوکل بگفت تا سه هزار هزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده بود پخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله شد.

در این سال شاه روم گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی را که به نزد وی بودند مبادله کنند، کسی که از جانب فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل آمده بود پیری بود به نام اطرو بیلینس که هفتاد و هفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال بود که بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصر بن ازهر شیعی را، با فرستاده فرمانروای روم روانه کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دو بیست و چهل و ششم مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله ای بود و تکانی که بسیار مردم بکشت و هزار و پانصد خانه از آن شهر ویران شد و نود و چند برج از حصار آن بیفتاد از شکاف خانه‌ها صداها ی هول انگیز شنیدند که وصف آن ندانستند گفت و مردم شهر به صحراها گریختند. کوه آنجا که درخت و گیاه نداشت پاره پاره شد و به دریا افتاد که در آن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه و تاریک و بدبو از آن برخاست و نهری که يك فرسنگی شهر بود فرورفت و کس ندانست کجا رفت.

(۱) متن چنین است. چنانکه؛ دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحه پیش کلمه جعفری آمده بود و اینجا جعفریه شد از اینگونه «اسانگیری»ها در متن مکرر هست که به رعایت متن از همانند کردن آن معذور بوده‌ام (۲)

و هم در این سال، چنانکه گفته اند، مردم تنیس ضجه‌ای دایم و هول‌انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

و هم در این سال بالس ورقه و حران و راس‌عین و حمص و دمشق و رها و طرسوس و مصیصه و اذنه و کناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید و خانه‌ای از آن نماند و از مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابود شد.

و هم در این سال مشاش، چشمه مکه، فرورفت تا آنجا که بهای يك مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید و مادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی در گذشتند.

و هم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح
ابن سلمه به هلاکت رسید؟

قسمتی از اخبار وی را که یاد می‌کنم حارث بن ابی اسامه به من گفته و قسمتی را دیگری گفته که نجاح بن ابی سلمه بردیوان سرنگونی^۱ و تعقیب عاملان بود، پیش از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود و عهده‌دار املاک بود. و چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند و حوایج وی را بر آورده می‌کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی را که می‌خواست از او منع کنند، بسامی شد که متوکل با وی همدمی می‌کرد.

حسن بن مخلد و موسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود و هر چه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن بن مخلد

۱- تعبیر متن: دیوان التوقيع والتبغ علی العمال؛ توقيع که بمعنی امضایی نوشت آمده در اینجا بحکم مقارنه یا تتبع و کلمه «علی» و قرائن روشنتر که در همین سرگذشت هست بمعنی سرنگون کردن آمده (م)

بردیوان املاك بود و موسی بردیوان خراج. پس نجاح بن سلمه در باره حسن و موسی رقعهای به متوکل نوشت و در آن می گفت که آنها خیانت آورده اند و در کار خویش کوتاهی کرده اند و از آنها چهل هزار درم درمی آورد.^۱ متوکل نجاح را نزدیک خواند و آنشب با وی بنوشید و گفت: «ای نجاح هر که ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزد من آی تا آنها را به تو تسلیم کنم.» صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر و ای فلان تو موسی را بگیر.» صبح زود سوی متوکل رفت و عبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل برو تا در این باب بیندیشیم و تو نیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاح در آن است.» گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تو و آنها را به اصلاح میارم، رقعهای می نویسی که نوشیده بوده ای و از چیزها سخن آورده ای که می باید از نو در آن بنگری و من کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می کنم.» و همچنان با وی خدعه کرد تا در باره آنچه دستورش میداد، رقعهای نوشت که به نزد متوکل برد و گفت: «ای امیرمؤمنان نجاح از آنچه دیشب گفته بود باز گشته، اینک رقعۀ موسی و حسن که در باره وی آنچه رانوشته اند، عهده می کنند. آنچه را در باره وی عهده کرده اند می گیری، آنگاه به آنها می پردازی و از آنها نیز در حدود آنچه نجاح تعهد کرده می گیری.»

معتصم خرسند شد و در آنچه عبدالله گفته بود طمع بست و گفت: «نجاح را به آنها تسلیم کن» پس حسن و موسی او را بردند و دستور دادند کلاهش را که حریر

۱ - عبارت متن؛ استخراج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای توای حسن سردم شد.» پس بگفت تا کلاهش را به سرش نهادند، موسی او را به دیوان خراج برد و کس به طلب دو پسرش ابوالفرج و ابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد و ابومحمد که دختر زاده حسن بن شنیف بود گریخت، دبیر وی اسحاق بن سعد قطربلی دستگیر شد، با عبدالله بن مخلد معروف به ابن بواب که از خواص نجاح بود. نجاح و پسرش به نزد آنها در حدود يك صد و چهل هزار دینار مقرر شدند بجز بهای قصرها و فرشها و مستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاک دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیک به دو بیست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی فرانق و معلوف خفه اش کردند.

حارث می گفت: «دو خایه او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روز دوشنبه هشت روز مانده از ذی حجه همین سال مرده بود، دستور داده شد او را غسل دهند و به گور کنند که شبانگاه به گور شد.

پس از آن پسرش محمد و عبدالله بن مخلد و اسحاق بن سعد را نزدیک پانصد و پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه هزار دینار اقرار آورد، و عبدالله بن مخلد به پانزده هزار دینار و بقولی بیست هزار دینار. پسرش احمد دختر زاده حسن گریخته بود، پس از مرگ نجاح بر او دست یافتند که در دیوان بداشته شد.

هر چه اثاث که در خانه نجاح و پسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه هاشان را نیز با املاکشان هر کجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن عیاش را که در ناحیه سواد نماینده نجاح بوده بود بگیرفتند که به بیست هزار دینار اقرار آورد، به طلب حسن بن سهل اهوازی و حسن بن یعقوب بغدادی به مکه فرستادند و گروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته اند. گویند وی با عبیدالله ابن یحیی خاقانی ضدیت می کرد. عبیدالله بر متوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود و سرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، گروهی را نام می برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی در آرم که این شهر خویش را با آن بنیان کنی که ترا برای بنیان آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» و اوراقه ای بداد که در آن موسی بن عبدالملک و عیسی بن فرخانشاه نایب حسن بن مخلد و نیز حسن بن مخلد و زیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن عبدالملک، و عبیدالله بن یحیی و دو برادرش عبدالله بن یحیی و زکریا و میمون بن ابراهیم و محمد بن موسی منجم و برادرش احمد بن موسی و علی بن یحیی منصور و جعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج، و جز آنها، نزدیک به بیست کس را نام برد. «و این به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اما عبیدالله بن یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیر مؤمنان پس کی به کارها می پردازد؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشاند و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیر مؤمنان در آید شمارا به آنها می دهد که می کشدتان و هرچه را دارید می گیرد. باید رقعهای به امیر مؤمنان بنویسید و ضمن آن در مورد

وی دو هزار هزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعهای نوشتند که عبیدالله بن یحیی آنها را رسانید و میان امیر مؤمنان و نجاح و موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد، رفتن و آمدن گرفت و همچنان به درون می شد و برون می شد و موسی و حسن را یاری می داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند و با آنها برون شد و نجاح را به ایشان داد.

کسان همگی از خواص و غیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبیدالله - ابن یحیی به نجاح تسلیم می شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی بن عبدالملک شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت و پیاپی او را تازیانه می زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق بن سعد که کارهای خصوصی وی و کار املاک یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه و یک هزار دینار غرامت بگیرند، در این باب قسم یاد کرد و گفت: «به روزگار و ائق که نایب عمر بن فرج بود پنجاه دینار از من گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت . به جای هر دینار یک هزار بگیرد و یک هزار فزونتر چنانکه فزونتر گرفت.» سه سهم بروی نهادند و آزادش نکردند تا هفده هزار - دینار به نقد بداد و از آن پس که برای باقیمانده، کفیلان از او گرفتند، آزادش کردند. عبدالله بن مخلد را نیز گرفتند و هفده هزار دینار غرامت از او گرفتند. عبیدالله، حسین - ابن اسماعیل را که یکی از حاجبان متوکل بود همراه عتاب بن عتاب با پیام متوکل فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد و آنچه را درباره وی گفته اند نپرداخت پنجاه تازیانه به او بزنند که زدند آنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همان را تکرار کرد. نجاح گفت: «به امیر مؤمنان بگویید که من مردنیم.»

موسی بن عبدالملک، جعفر معلوف را که دو کس از دستیاران دیوان خراج را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تا سرد شد. صبحگاهان برنشست و به نزد متوکل رفت و رخداد مرگ نجاح را بدو خبر داد. متوکل به آنها گفت: «من مالم را که تعهد کرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی و اموال پسرش را گرفتند، ابوالفرج را که از جانب ابوصالح- ابن یزداد، بردیوان زمام (نظارت) املاک بود بداشتند و همه اثاث و مجموع املاک وی را بگرفتند، و املاک نجاح را بنام امیر مؤمنان نوشتند، از یاران وی نیز چیزهایی گرفتند. غالباً متوکل هر وقت می‌نوشید به آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید و گرنه مال را بیارید» و سرنگونی دیوان عامه را به عبیدالله بن یحیی سپرد که یحیی بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را بر آن جانشین کرد.

موسی بن عبدالملک و حسن بن مهملد بدینسان ببودند و متوکل اموالی را که بابت نجاح تعهد کرده بودند مطالبه می‌کرد و چندان وقتی از این نگذشت که موسی- ابن عبدالملک از جعفری به بدرقه متوکل برنشست که آهنگ سامرا داشت و به منزل خویش در جوسق می‌رفت، لختی با وی برفت تا آنجا رسید، آنگاه باز گشت. در آن اثنا که راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز و شب را گذرانید آنگاه جان داد و دیوان خراج نیز به عبیدالله بن یحیی خاقانی سپرده شد که احمد بن- اسرائیل دبیر معتز را که جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود بر آن جانشین کرد.

قصافی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم نداشت

«تا وقتی که به چنگ موسی و حسن افتاد.

«پیوسته نعمت آزادگان را می‌گرفت

«و چنان شد که مال و تن وی گرفته شد.»

۱- نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر:

در اینسال بختیشوع طبیب یکصد و پنجاه تازیانه خورد و قید سنگین بر او نهادند و در مطبق زندانی شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان بر سمیساط هجوم آوردند و کشتار کردند و نزدیک پانصد کس را بکشتند و اسیر گرفتند. علی بن یحیی ارمنی به غزای تابستانی رفت مردم لولوه تا مدت سی روز نگذاشتند سالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستاد که برای هر کدامشان یک هزار دینار تعهد کند که لولوه را بدو تسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای گذشته با هر چه می خواستند به آنها داده شد، سپس لولوه و بطریق را به بلکاجور تسلیم کردند به ماه ذی حجه. بطریقی که فرمانروای روم سوی آنها فرستاده بود لغثیط نام داشت، وقتی مردم لولوه او را به بلکاجور و به قولی به علی بن یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به نزد متوکل برد، متوکل نیز او را به فتح بن خاقان داد که اسلام بر او عرضه کرد که نپذیرفت. گفتند: «ترامی کشیم.»

گفت: «شما بهتر دانید»

شاه روم نامه نوشت و به جای او هزار کس از مسلمانان را می داد. در این سال سالار حج محمد بن سلیمان عباسی بود که به نام زینبی شهره بود، وی ولایت دارمکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیر آن به خراج پردازان ارفاق کرد، روز شنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران و بیست و هشت روز رفته از اردیو هشت ماه^۱.

بحتری طایی شعری گفت به این مضمون:

«روز نیروز به روز گاری باز گشت

«که اردشیر آنرا نهاده بود.»

آنگاه سال دو یست و چهل و ششم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو یست و چهل و ششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمر بن عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر^۱ آورد و غزای قریباس که پنجهزار^۲ سر آورد و غزای فضل بن قارن بود به دریا بابیست کشتی که قلعه انطاکیه را بگشود و غزای تابستانی علی بن یحیی ارمنی که پنجهزار سر^۳ آورد، با نزدیک ده هزار اسب و یابو و خر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت و به روز عاشورای همین سال در آنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه سفر مبادله اسیران بود به دست علی بن یحیی ارمنی که دو هزار و سیصد و شصت و هفت کس را عوض داد، بعضیها گفته اند مبادله اسیران در این سال در جمادی الاول انجام گرفت.

از نصر بن ازهر شیعی که در کار مبادله اسیران از جانب متوکل به نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده اند که گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم با جامه سیاه و شمشیر و خنجر و کلاه درازم به خانه میخائیل شاه رفتم و میان من و بطرناس، دایی شاه، گفتگورفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامه سیاهم به درون بزند، گفتند: «باز گرد.» و من باز گشتم که از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیک به یک هزار نافع مشک بود و جامه‌های حریر و زعفران بسیار و تحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان و دیگران که به نزد وی آمده بودند اجازه ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند و من به نزد وی در آمدم، بر تختی بود بالای تختی دیگر و بطریقان به دور وی ایستاده بودند. سلام گفتم و بر کنار تخت بزرگ نشستم که برای من جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

پیش روی وی نهادم. سه ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود و غلامی از آن عباس بن سعید جوهری و ترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می گویم چیزی نیفزایید» و آنها، ترجمه گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت و نگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیک برد و حرمت کرد و منزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم و در منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند و دو کس از مسلمانانی را که آنجا گروگان بودند آورده بودند. نزدیک چهار ماه از من تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند و عربان بر آنجا تسلط یافته‌اند، که گفتگو بامرا از سر گرفتند و کار مبادله میان من و آنها بریده شد که همه کسانی را که به نزد آنها بود بدهند، من نیز همه کسانی را که به نزد من بود بدهم که کمی بیشتر از هزار بودند اما جمع اسیرانی که به دست آنها بود بیشتر از هزار بود، از جمله ده زن بودند که ده کودک همراه داشتند. گفتم داییش قسم یاد کند وی از جانب میخائیل قسم یاد کرد، گفتم: «ای شاه‌دایی تو مرا به قسم خواندند. برای من قسم یاد کرد، این قسم برای تو الزام آور هست؟.»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم در آمده بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن می‌کرد و او می‌شنید و با حرکت سر می‌گفت: «آری، یا نه»، و سخن نمی‌کرد، داییش مدبر کارهای وی بود.

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همه آنها را به یکجاها کردیم و آنها نیز به یکجاها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دو هزار بودند که تعدادی از آنها نصرانی شده بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند. شاه روم به آنها گفت: «هیچیک از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد او را به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند و بیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دوزر گر بودند که نصرانی شده بودند، و با اسیران نکویی می‌کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند و دو کس از گروگانهای لولوه بودند که آنها را وا گذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، در ماه شعبان و رمضان، بیست و یک روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها اعلف روید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمد بن موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد و هیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که در کوچهای در ناحیه بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود.

محمد بن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این سال مردم سامرا به روز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال، و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دو‌یست و چهل و هفتم در آمد.

۱- کلمه متن اجاجیر؛ جمع آجر به صیغه عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن متوکل
و اینکه چگونه کشته شد؟

ابو جعفر گوید: به من گفته اند که سبب آن بود که متوکل دستور داده بود نامه‌ها
انشاء کنند درباره اینکه املاک و صیف را در اصفهان و جبل بگیرند و تیول فتح بن
خاقان کنند. نامه‌ها در این باب نوشته شد و به دیوان خاتم رفت که فرستاده شود، به
روز پنجشنبه پنج روز رفته از شعبان.

گوید: این خبر به و صیف رسید و دستوری که درباره وی داده بود بر او مسلم
شد. و چنان بود که متوکل می خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعه ماه،
نماز جماعت کند، از اول رمضان میان مردم شایع شده بود که امیر مؤمنان در آخرین جمعه
ماه نماز جماعت می کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند و بسیار شده بودند،
بنی هاشم نیز از بغداد برون شده بودند که وقتی او بر می نشیند تظلم نامه‌ها بدو دهند و باوی
سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز بر نشیند، عبیدالله بن یحیی و
فتح بن خاقان بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان! مردمان فراهم آمده اند و بسیار شده اند، مردم
خاندان تو و کسان دیگر که بعضی به تظلم آمده اند و بعضی به طلب حاجت، امیر مؤمنان
از گرفتگی سینه و تب به رنج در است، اگر امیر مؤمنان چنان بیند که به یکی از ولیعهدان
بگوید که نماز کند و ما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نماز کند و چون منتصر برخاست که به آهنگ نماز بر نشیند

گفتند: «ای امیر مؤمنان، ما رایى داریم و نظر امیر مؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگوید.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان! به عبدالله المعز بالله بگوی نماز کند که در این روز

شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی وهمه مردم فراهم آمده‌اند و

خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که يك روز پیش از آن برای معتز فرزندى آمده بود،

پس به معتز دستور داد که برنشست و نماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش

که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضد متوکل

تحریک کرد.

وقتی معتزاز سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان

برخاستند و دودست و دوپای وی را ببوسیدند. معتز نماز را به سر بردوباز گشت.

آنها نیز با وی باز گشتند، مردم نیز با آنها در موكب خلافت بودند و انبوهی پیش

روی او بود تا به نزد پدر خویش رفت، و آن دوباوی بودند، داود بن محمد طوسی

نیز با وی در آمد.

داود گفت: «ای امیر مؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا امین و مأمون و معتصم را که درود خدای بر آنها

باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیر مؤمنان، بخدا هیچکس را بر منبر

نیک قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تر و بلندصداتر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از

المعز بالله ندیدم که خدایش به بقای تو عزیز بدارد و ترا و ما را از زندگانی وی بهره‌ور

کند.

متوکل بدو گفت: «خدایت خیر بشنواند و ما را از تو بهره‌ور کند.»

و چون روز شنبه آمد که روز فطر بود، متوکل سستی‌ای یافت و گفت: «به منتصر

بگویند با مردم نماز جماعت کند.»

عمیدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیر مؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیر مؤمنان برنشست. بیم داریم که اگر برنشیند مردم در باره سبب آن شایعه گویی کنند و در مورد آن سخن کنند. اگر امیر مؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند.»

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد بیود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهارمیل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش بازگشت يك مشت خاك بر گرفت و بر سر خویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

و چون روز بعد از فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان بانشاط و خوشدل و خرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیفوری و ابن ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیر مؤمنان، خدا برای تونیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش بر گرفت.

از ابن حفصی نغمه گر آورده اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود. ابن حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می خوردند کس نبود بجز من و عثت وز نام و بنان، غلام احمد بن یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل و فتح بن خاقان با هم می خوردند، ما به یکسوی بودیم و مقابل آنها. همدمان جدا بودند و در اطاقهایشان بودند و هنوز هیچیک از آنها را نخوانده بود.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان به من نگریست و گفت: «تو و عنث پیش روی من بخورید، نصر بن سعید جهبذ نیز با شما بخورد.»
گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصر مرا می خورد، چه رسد به چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان من بخورید» که بخوردیم، آنگاه از آنچه مقابل وی بود دست برداشتم.»
گوید: امیر مؤمنان نظر کرد و ما را نگریست که دست برداشته بودیم و گفت:
«چرا نمی خورید؟»

گفتم: «سرور من، آنچه به نزد ما بود تمام شد.» دستور داد که افزوده شود و از پیش روی خویش برای ما کشید.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان هیچیک از روزها خرسندتر از آن روز نبود.
گوید: آنگاه به مجلس نشست و همدمان و نغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادر معتزیک روپوش حریر سبز برای وی هدیه فرستاد که در آن نگریست و دیر نگریست، آنرا پسندید و از آن شگفتی بسیار کرد و بگفت تا آنرا دو نیمه کردند و بگفت تا به نزد قبیحه پس برند. آنگاه به فرستاده وی گفت: «وی را به یاد من آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطر من به من می گوید که آنرا نخواهم پوشید. و خوش ندارم که کسی پس از من آنرا بپوشد از اینرو گفتم آنرا دو نیمه کنند که کسی پس از من آنرا نپوشد.»

بدو گفتم: «سرور ما اینک روز شادی است. ای امیر مؤمنان در پناه خدا باشی چنین مگوی سرور ما.»

گوید: آنگاه می خوردن و تفریح کردن آغاز کرد و این سخن را بر زبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که او و فتح به نزد عبدالله بن عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، و منتصر را نابود کند و وصیف و بغا و دیگر سرداران و سران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که يك روز با آن فاصله داشت، چنانکه ابن حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار پیش از تاب وی بدومی نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار او را به کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون بن محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست و گفت: «از خدای و از خویشاوندی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بیزار باشم اگر او را - منظور من منتصر بود - بامشت نزنم.»

پس فتح برخاست و دوبار به او مشت زد که دست خویش را به پشت وی می‌کشید.

آنگاه متوکل به حاضران گفت: «شاهد

کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیر مؤمنان...»

آنگاه بدو نگریست و گفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت

منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از

رفتاری است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش دهید.» آنگاه بگفت تا شام آوردند و این در دل شب بود.

منتصر از نزد وی برون شد و بنان، غلام احمد بن یحیی، را بگفت تا از پی وی برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می برد اما مست بود.

از ابن حفصی آورده اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت دست زرافه را گرفت و گفت: «بامن بیا.»

گفت: «سرور من، امیر مؤمنان بر نخاسته»

گفت: «امیر مؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا و همدمان برون می شوند خوش دارم که کار فرزندان را به من واگذاری. اوتامش از من خواسته که پسرش را با دختر تو جفت کنم و پسر ترا یا دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دست-ور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست او را گرفت و او را با خویش ببرد.

گوید: و چنان بود که زرافه پیش از آن به من گفته بود ملایم برو، امیر مؤمنان مست است و هم اکنون به خود می آید، تمره مرا خوانده و از من خواسته از تو بخوام به نزد وی شوی و همگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم «من پیش از تو به نزد وی می روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق او رفت.

بنان غلام احمد بن یحیی گوید که منتصر به او گفته بود که پسر زرافه را جفت دختر

اوتامش کرد و پسر اوتامش را جفت دختر زرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرور من پس نثار کو که عقد را نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان شاء الله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت و چون وارد شد غذا خواست که بیاوردند،

بجز اندکی نخورده بود که استغاثه و فریاد شنیدیم و برخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خیر است.»

گفت: «وای تو چه می گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد، بنده خدا

بود او را بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست و برگفت تا در اطاقی را که متوکل را در آن کشته

بودند و در محل جلوس را بیستند، همه درها را بیستند. کس از پی وصیف فرستاد و

دستور داد که معتز و مؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون رفتنش که زرافه

نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به شرابی، به نزد پرده ایستاده

بود. آن روز در خانه خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی در خانه

خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خاله متوکل بود. در آنوقت بغای کبیر

در سمیسات بود. بغای صغیر به محل جلوس درون شد و همدمان را دستور داد به

اطاقهایشان روند. فتح بدو گفت: «اینک وقت رفتنشان نیست که امیر مؤمنان بر نخاسته.»

بغا گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که وقتی از هفت تجاوز کرد هیچکس

را در مجلس نگذارم، اینک چهارده رطل نوشیده.» اما فتح برخاستنشان را خوش

نداشت.

بغا بدو گفت: «حرم امیر مؤمنان پشت پرده است و او مست شده برخیزید و

برون شوید.» که همگی برون شدند و جز فتح و عثعث و چهار کس از خدمه خاص،

شفیع و فرج صغیر و مونس و ابو عیسی وارد محرز، کس نماند.

گوید: طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن آغاز کرد و لقمه فرو

می برد، به مارد می گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی

بخورد و از آن پس باز بنوشید.

عثث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید با آنها به مجلس بود که سوی خلافت رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز در کناره و گروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود و باغروموسی پسر بغاوهارون پسر صوارتگین و بغای شرابی، پیش آمده بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سر برداشت و آن گروه را بدید و گفت: «بغا این چیست؟» گفت: «اینان مردان نوبتی اند که شب بر در سرورم امیر مؤمنان می مانند» به وقت سخن گفتن متوکل با بغا آن گروه پس رفتند. هنوز واجن و یاران او و فرزندان و صیف با آنها حضور نیافته بودند.

عثث گوید: شنیدم که بغا به آنها می گفت: «فرومایگان! به ناچار شما کشته می شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن گروه به مجلس باز آمدند. بغلون پیش دوید و ضربتی به شانهِ و گوش متوکل زد که آنرا شکافت.

گفت: «یو اش که خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می خواست بر او جهد دستش را پیش برد که آن را پس زد، باغربا بغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیر مؤمنان را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی مانی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیر خویشتن درید که بانگ زد: «مرگ!» هارون و موسی پسر بغا شمشیرهای خویشتن را در او نهادند و وی را بکشتند و پاره پاره اش کردند. ضربتی به سر عثث رسید، خادمی کمسال با متوکل بود که زیر پرده رفت و نجات یافت و بقیه گریختند.

۱- این کلمه که با سقوط همزه در فارسی چنین بد بوشده از مایه خلوت است و به همان

گوید: وقتی سوی وی می آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم داریم آنچه می خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»
گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی از فرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان خویش، صالح و احمد و عبدالله و نصر و عبیدالله، را با آنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به کار دربانان و غیر دربانان نایب زرافه بود آورده اند که وقتی منتصر دست زرافه را گرفت و از خانه برون برد و آن گروه به درون شدند، عثث در آنها نگریست و به متو کل گفت: «از شیر و ماران و عقربان فراغت یافتیم و به شمشیرها رسیدیم.» و این سخن از آنرو بود که گاه می شد متو کل مار یا عقرب یا شیر را به شمشیر می کشت. وقتی عثث از شمشیرها سخن آورد، بدو گفت: «وای تو چه می گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای سگان، عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف او دوید و شکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متو کل دویدند. عثث گریخت، ابو احمد در اطاق خویش بود و چون استغاثه را شنید برون شد و روی پدر خویش افتاد بغل و بدو پرداخت و دو ضربت بدو زد و چون شمشیرها را دید که بدو می رسید، برون شد و آنها را وا گذاشت. آن گروه به نزد منتصر رفتند و به او سلام خلافت گفتند و گفتند: «امیر مؤمنان بمرد.» با شمشیرها بر سر زرافه ایستادند و گفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بنزد وصیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز او را کشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف و یارانش بیامدند و بیعت کردند.

گوید: عبیدالله بن یحیی در اطاق خویش بود و چیزی از کار آن گروه نمی دانست و کارها را روان می داشت.

گویند: یکی از زنان ترك، رقعهای انداخته بود که از تصمیم آن گروه خبر می داد،

رقعه به عبیدالله رسید و درباره آن با فتح مشورت کرد، رقعه به نزد ابونوح عیسی بن ابراهیم دبیر فتح بن خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی را دیده بودند و نخواستند روز وی را تیره کنند، کار آن گروه را سبک گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نمیارد و قدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حيله گریخت، عبیدالله به کار خویش نشسته بود و کارها را روان می داشت، جعفر بن حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد و گفت: «سرور من چه نشسته ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه يك پارچه شمشیر شد.» جعفر را گفت برود که برفت و بازگشت و بدو خبر داد که امیر مؤمنان و فتح را کشته اند. عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد و در آن نشست. جعفر بن حامد و یکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتز رفت و او را خواست که نبود، گفت: «انالله وانا الیه راجعون، مرا به کشتن داد و خویشتن را نیز به کشتن داد» و بر او افسوس خورد.

صبحگاه روز چهارشنبه بسیاری از ابنای عجم و ارمن و عیاران و بدویان و اوباش و دیگران به نزد عبیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته اند که نزدیک بیست هزار سوار بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار کس باوی بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تا ده هزار گفته اند.

بدو گفتند: «ما را برای این روز می پرورده ای، دستور خویش را بگوی و به ما اجازه بده که یکباره بر این گروه تازیم و منتصر و یاران وی را از ترك و غیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد - مقصودش معتز بود - به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آوروه‌اند که گفته بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات^۱ را می‌خواندم، به جایی از کتاب رسیدم که خلیفه دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.»

به من گفت: «چه شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمه «خلیفگان»

بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمه بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزه ارمنی را بدید و از دیدن وی آزرده شد و بگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که گویی بر او سوار بودم، به من نگریست و سرش همانند سر استر شده بود، به من گفت: تا کی آزارمان می‌کنی، از مدت تو باقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربیع آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخ از در رستن در آمد رویش به صحرا بود و پشتش به شهر و شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای دیده وای تو، اشک بریز

«فراوان بریز و روان

» که کشته شدن متوکل

«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی بن ربیع دو سال پیش از کشته شدن متوکل در گذشته بود.

ابوالوارث، قاضی نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و

می گفت:

«ای که چشمت خفته است و پیکرت بیدار

» چرا چشمت به فراوانی اشک نمی ریزد

«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار

» با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد؟

«باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند

» از دنبالشان بروند

«و چون گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو را آورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب چهارشنبه کشته شد، لختی پس از تاریک شدن شب،

چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال و ده ماه و سیزده روز بود. به وقت کشته شدن،

چنانکه گفته اند، چهل سال داشت. تولدش در فم الصلح بود، در شوال سال دویست

و ششم.

متوکل سبزه رو بود با چشمان نکوو گونه های فرورفته و اندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

از ابو السمط، مروان بن ابی الجنوب، آورده اند که گفته بود: «برای امیر مؤمنان شعری خواندم و ضمن آن از رافضیان سخن آوردم که مرا ولایتدار بحرین و یمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر و سعد ایباخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نردم، آنرا فراهم آوردند و من ببردم.»

راوی گوید: شعری که درباره وی گفته بود چنین بود:

«شاهی جعفر خلیفه

«مایه سلامت دین و دنیا است

«میراث محمد از آن شماست

«و با عدالت شما مظلومه نابود می شود.

«دختر را دکان امید میراث دارند

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق ندارند.

«داماد میراث بر نیست

«و دختر، امامت را به میراث نمی برد.

«آنها که میراث شمارا برای خویشان

«دعوی کرده اند بجز ندامت ندارند

«وراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟

«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم رستاخیز پیا می شد.

«میراث از آن دیگران نیست

«نه بخدا، و صریح باید گفت

«تو میان دوستانان و کسانی که

«دشمنان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده هزار درم بر سرم

ریخت.

و هم از مروان بن ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید

قصیده‌ای را که ضمن آن ستایش ابی‌دوادم کرده بودم برای ابن‌ابی‌دوادم فرستادم،

در آخر قصیده دو بیت بود که در آن از کار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین

بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد

«گفتم: خدا مرا فتح و نصرت داد

«زیات با ناجوانمردی گودالی بکند

«و از خیانت و ناجوانمردی در آن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به نزد ابن‌ابی‌دوادم رسید به نزد متوکل از آن سخن

آورد و آن دو بیت را خواند، متوکل گفت: وی را احضار کند.

گفت: «در یمامه است» که واثق به سبب دوستی با امیر مؤمنان وی را به آنجا

تبعید کرده بود.

گفت: «بیاریدش»

گفت: «قرضی دارد.»

گفت: چه مقدار؟

گفت: «شش هزار دینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند و او را از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد و به ستایش متو کل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای کاش نیامده بود»

و چون به این دو بیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب و دعوت آمد

«خدای خلافت را بدو بخشید

«چنانکه نبوت را به پیمبر مرسل بخشید.»

متو کل بگفت تا پنجاه هزار درم باو دهند

و هم مروان بن ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متو کل شدم ولیعهدان را

ستایش گفتم و چنین خواندم:

«خدای نجد را سیراب کند و درود بر نجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«و به نزد من چیزی از دیدارشان شیرین تر نیست.»

۱- شاعر، نشان تشنگی و کم آبی صحرا را بر لب دجله و پر آب از یاد نبرده، این دعای خاص جزیره است که خدا کوه و دیار و زمین و کور و ایام وصال را سیراب کند که از نظر تشنگان تفییده صحراهای خشک نعمت و نشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصد و بیست هزار درم به من دادند با پنجاه جامه، و از مر کوب يك اسب و يك استر و يك خر، و نرفتم تا به سپاس وی گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان برگزید

«و کار بندگان را از روی انتخاب بدو سپرد.»

و چون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سر کشی کنم و جباری کنم.»

گفت: «نه به خدا باز نمی دارم تا بخشش خویش را به تو بشناسانم، و نخواهی

رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ملکی که گفته ای در یمامه تیول من کنند، ابن مدبر

می گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست و تیول کردن آن روانیست.»

گفت: «من آنرا به تو واگذار می کنم به سالی يك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیر مؤمنان، نکو نیست که يك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن مدبر گفت: «به هزار درم.»

گفتم: «بله، آن را به من و اعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی را که واثق گفته بود تیول من کنند و ابن زیات تبعیدم کرد و میان

من و آن حایل آورد، به من واگذار کن.»

پس بگفت تا آنرا به من واگذار کردند به سالی صد درم که همان سیوح است

از ابی حشیشه آورده اند که می گفته بود: مأمون می گفت: «خلیفه پس از من

در نام وی عین هست» گمان داشت عباس پسر اوست. می گفت: «بعد از او هاست.»

و پنداشت که هارون است اما واثق بود. می گفت: «بعد از او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتو کل بود که دیدمش وقتی بر تخت می نشست ساقهایش را برهنه می کرد که زرد بود گفتم بازعفران رنگ کرده اند.

از یحیی بن اکثم آورده اند که گوید: به نزد متوکل بودم، میان من و او از مأمون و نامه های وی به حسن بن فضل یاد رفت و من از برتری مأمون و وصف نکوینها و علم و معرفت و هوشیاری وی سخن آوردم و بسیار سخن کردم که مورد موافقت یکی از حاضران نبود، متوکل گفت: «در باره قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می گفت با وجود قرآن حاجت به علم فریضه نیست و با سنت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم، به عمل کسی روی نباید کرد، با توضیح و تفهیم حجت، حاجت به تعلم نیست و پس از انکار برهان و حق، برای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدو گفت: «آنچه در این باب گفتم منظورم نبود.»

یحیی بدو گفت «سخن از نکوینها در غیاب، بر نعمت خواره فرض است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چه می گفت؟ معتصم بالله که خدایش رحمت کند این را می گفت، و من از یاد برده ام.»

گفت: «می گفت خدایا ترا بر آن نعمتها که جز تو کس آنرا شمار نکند ستایش می کنم و از گناهانی که چیزی جز عفو تو بر آن احاطه ندارد آمرزش می خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می پسندید یا بشارتی می شنید چه می گفت؟ معتصم بالله به علی بن یزداد که آنرا برای ما بنویسد که نوشت و ما آنرا یاد گرفتیم، آنگاه از یاد ببریم.»

گفت: «می گفت: یاد نعمتهای خدا و نمودار کردن و شمار کردن نعمتهای وی و سخن کردن از آن از جانب خدای بر نعمت خواره فرض است، و اطاعت فرمان خدای است درباره نعمت و سپاس خدای است بر دادن نعمت. پس ستایش خدای را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایسته اوست، از آن ستایشها که به حق وی رسا باشد و به سپاس وی وافی و موجب مزید نعمتی که به شمار ما در نیاید و یاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیایی و تفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می داند این همه از اوست و سپاس به سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست گفתי، این همان سخن است و این همه، حکمتی است از مرد معجب و دانا.» و مجلس بسر رفت.

در این سال محمد بن عبدالله طاهری در بازگشت از مکه به بغداد آمد، به ماه صفر، و از دلگیری خویش از اختلافی که در باره روز قربان رخ داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطه زردی از در خلافت به اهل موسم فرستند، در باره رؤیت هلال ذی الحجه و آنرا به همان شتاب ببرند که خریطه مربوط به درستی مراسم حج را می برند و دستور داد که در مشعر الحرام و سایر اماکن، به جای روغن و نفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته از ماه ربیع الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر بر او نماز کرد و به نزد مسجد جامع به گور شد.

در این سال با منتصر، محمد بن جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، و به قولی سه روز رفته از آن ماه، در آنوقت بیست و شش سال داشت، کنیه اش ابو جعفر بود. از آن پس که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند، آنگاه با خانواده و سرداران و سپاهیان خویش سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر،

محمد بن جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. از یکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران و دبیران و سران و شاگردان و سپاهیان و دیگران در جعفریه حضور یافتند، احمد بن خصیب مکتوبی را بر آنها خواند که ضمن آن از جانب امیر مؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح بن خاقان پدر وی جعفر متوکل را کشت و او نیز فتح را به جای پدر بکشت. پس مردم بیعت کردند، عبیدالله بن یحیی خاقانی نیز بیامد و بیعت کرد و برفت.

از ابو عثمان، سعید صغیر، آورده‌اند که می‌گفته بود: «شبى که متوکل کشته شد، ما در خانه خلافت با منتصر بودیم، هر وقت فتح برون میشد، منتصر با وی برون می‌شد و هر وقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد و با نشستنش می‌نشست و از پی او برون می‌شد و هر وقت بر می‌نشست رکاب وی رامی‌گرفت و بر روی زین اسب لباسش را مرتب می‌کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که عبیدالله بن یحیی گروهی را در راه منتصر مهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری او را بکشند و چنان بود که متوکل پیش از رفتن منتصر به او بدگفته بود و آزرده خاطرش کرده بود و به او تاخته بود که خشمگین برفت و چون به خانه خویش رسید کس پیش همدمان و خاصان خویش فرستاد و چنان بود که پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل از نبیذ مست شد او را بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزد من آمد که بیا که فرستادگان امیر مؤمنان به نزد امیر آمده‌اند و وی در کار برنشستن است و آنچه میان ما رفته بود که در کار کشتن منتصرند در خاطر من افتاد و اینکه وی را برای آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم و به در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد و اجن آمده و بدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم و ترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیر مؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده تر کیده و جان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم و بر من ناگوار آمد. با احمد بن خصیب و جمعی از سرداران که با ما بودند برفتم تا وارد حیر شدیم و پیاپی خبر آمد که متوکل کشته شده. درها را گرفتند و کس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیر مؤمنان» و سلام خلافت بدو گفتم و گفتم: «روانست از تو جدا شویم که در این وقت از غلامان ت بر تو خطر هست.»

گفت: «آری تو و سلیمان رومی پشت سر من باشید.» بقچه‌ای بینداختند که بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمد بن خصیب و دبیرش سعید بن حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعید بن حمید آورده‌اند که احمد بن خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دو یاسه کلمه به نزد تو هست که بر آن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری و کلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت را آماده کردم و از حاضران و کسانی که آمدند بیعت گرفتم، تا وقتی که سعید کبیر بیامد و او را سوی مؤید فرستاد. به سعید صغیر گفت: «تو نیز سوی معتز برو و او را بیار.»

سعید صغیر گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم فراهم آیند.»

احمد بن خصیب گفت: «اینجا کسی هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تا گروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشتر از تو نگران کار

اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند و بیعت کردند من برفتم و از خویشان

نومید بودم. دو غلام نیز با من بودند. وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می زدند و می رفتند و می آمدند. جمعی بسیار با سلاح و لوازم بر در بودند، وقتی متوجه من شدند سواری از آنها به من رسید که مرا نمی شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم و بدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» و برفتم تا به در معتر رسیدم و از نگهبانان و دربانان و تکبیرگویان کسی از خلق خدای را بر در ندیدم تا به نزد در بزرگ شدم و آنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستاده امیر مؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت و دیر کرد، احساس نگرانی کردم و زمین بر من تنگ شد. آنگاه در را گشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «به درون آی.» و در را پشت سر من بست. گفتم: «به خدا جانم برفت.» آنگاه خبر را از من پرسید، بدو گفتم که امیر مؤمنان از جامی که نوشید ترکید و هماندم بمرد. مردم فراهم آمدند و بامنتصر بیعت کردند و او مرا به نزد امیر ابو عبدالله، المعتر بالله، فرستاده که در بیعت حضور داشته باشد. «گوید: پس او به درون رفت، سپس به نزد من آمد و گفت: «در آی.» و من به نزد معتر در آمدم که به من گفت: «وای تو، سعید چه خبر؟» آنچه را به بیدون گفته بودم با وی بگفتم و تسلیت گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می یابی و جزو بیعت کنان نخستین می شوی و بدین گونه قلب برادرت را جلب می کنی.» به من گفت: «وای تو، تا صبح در آید.»

گوید: و من همچنان با وی سخن کردم و بیدون به من کمک داد تا برای نماز آماده شد و جامه های خویش را خواست و بپوشید. اسبی برای وی آوردند که بر نشست، من نیز با وی برنشستم. راهی بجز راه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم و کار را بروی آسان می نمودم و چیزهایی را که درباره برادرش می دانست به یادش می آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله بن یحیی خاقانی رسید و درباره وی از من

پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون بر او بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تاسه بار. هر بار بیدون او را رد می‌کرد و بر او بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به در حیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به من گفتند: «کسی هستی؟»

گفتم: «سعید صغیر و امیر معزز.»

پس در را بر من گشودند و به نزد منتصر شدیم که چون او را بدید نزدیکش برد و به برش گرفت و تسلیت گفت و از او بیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد و چون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت و بگفت تا متوکل و فتح را به گور کنند و مردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: و هنگامی که معزز در خانه خلافت بداشته بود پیوسته از او به سبب خلافت منتصر مژدگانان طلبیدم تا ده هزار درم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«با بنده خدا المنتصر بالله امیر مؤمنان بیعت می‌کنید به اختیار و اعتقاد و رغبت، با خلوص ضمیر و گشاده‌دلی و صدق نیت، نه به اکراه و اجبار، بلکه به اقرار و علم به اینکه در این بیعت و استواری آن اطاعت خدا هست و تقوای وی و عزت دین خدا و حق وی و اتفاق کلمه و بستن شکاف و سکون عامه و اطمینان از عواقب و عزت دوستان و سرکوب ملحدان، بر این قرار که محمد امام، المنتصر بالله، بنده خدا و خلیفه اوست که اطاعت و نیکخواهی و رعایت حق و پیمان وی بر شما فرض است که نه تردید دارید و نه نفاق می‌کنید و نه نگرانید و نه شک دارید. بیعت می‌کنید بر شنوایی و اطاعت و مسالمت و نصرت و وفا و استقامت و نیکخواهی، در نهان و عیان، و تبعیت از هر چه بنده خدا امام، المنتصر بالله، امیر مؤمنان دستور دهد، و اینکه شما دوست دوستان

و یید و دشمن دشمنانش، از خاص و عام، و دور و نزدیک، و به بیعت او پابندید، به وفای پیمان و تعهد قرار، نهانتان در این باب چون آشکارتان است و ضمیرتان چون زبانتان. به هر چه امیر مؤمنان برای حال و آینده شما رضا دهد رضا می‌دهید و اینکه شما از پس تجدید این بیعت بر خویشتن و تأیید آن به گردن خویش، قید قسم خویش را به رغبت و اختیار، با دل و رای و نیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن چیزی از آنچه خدای بر شما مؤکد کرده نکوشید و انحراف آوری، شما را از نصرت و اخلاص و نیکخواهی و دوستی منحرف نکند. و اینکه تغییر نیارید و هیچکس از شما نیت و ضمیر خویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به زبان و پیمان خویش داده‌اید بیعتی است که خدا می‌داند که دل‌هایتان آنرا بر گزیده و بدان بستگی دارد و بر سر انجام تعهد آن است و به یاری آن و دوستی با اهل آن یکدلید و از جانب شما به دغل و نفاق و حيله و تأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدار کنید که به عهدوی وفا کرده باشید و حق وی را که بر شما دارد ادا کرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیرا کسانی از شما که با امیر مؤمنان بیعت می‌کنند «با خدا بیعت می‌کنند و روی دستهایشان دست خداست. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد»^۱. این را و مقتضای این بیعت را که به گردن شما محکم شده و قید قسمهایی را که درباره آن یاد کرده‌اید و با شرطها که به موجب آن بر شما نهاده‌اند، از وفا و نصرت و دوستی و کوشش و نیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خدا و پیمان وی بازخواست شدنی است و تعهد خدا و تعهد رسول وی و محکمترین پیمانی که از پیمبران و رسولان یا یکی از بندگان خویش گرفته به گردن شماست که شرایط این بیعت را گوش گیرید و تغییر نیارید، اطاعت کنید و عصیان نکنید، مخلص باشید و شك میارید، و به چیزی که بر آن پیمان کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه مطیعان

۱-... انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما (سوره فتح (۴۸) آیه ۱۰)

به اطاعت خویش و اهل پیمان و وفا به وفای خویش و حق خویش پای بندند که هوس و انحراف آوری شمارا از آن نگرداند و گمره از هدایتی شما را از آن منحرف نکند. در این کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می کنید و حق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیر مؤمنان کرده اند مفاد مؤ کد آن را در نهان یا عیان، به صراحت یا به حيله، بشکند و در پیمانی که با خدای کرده و میثاق امیر مؤمنان و عهد خدای بر آن رفته نفاق آرد و در این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، و از راهی که مردم وفادار به پیمانهای خویش در آن می روند، بگردد، و در این باب خیانتی آرد که پیمانش را بشکند هرچه دارد از مال یا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آنرا با حيله ای که به خویشتن کند یا برای او کنند به دارایی خویشتن برد و هرچه در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین باشد تا به وقتی که مرگش در رسد و مدتش به سر رسد. و هر مملو کی که اکنون دارد و تا سی سال دیگر، از مذکر و مؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی بروز تخلف و هرزنی که پس از آنها تا سی سال به زنی گیرد طلاقى باشند، به طور قطع طلاق باین و سنت که بازگشت و رجوع در آن نباشد. و متعهد است که سی بار پیاده حج بیت الله الحرام کند که خدای از وی بجز انجام آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدای و پیمبر خدای از او بری باشند و خدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای

بس»

گویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه - همان شهری که جعفر نزدیک سامرا بنیان کرده بود - شایع شد و سپاهیان و شاکیان و کسان دیگر از غوغایان و عوام، در جعفری به نزد باب العامه رفتند

و مردم بسیار شدند و از همدیگر گوش گرفتند و بردوش هم رفتند و در کار بیعت سخن کردند که عتاب بن عتاب سوی آنها رفت، (به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) و از جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند و او به نزد منتصر رفت و بدو خبر داد، منتصر برون شد، جمعی از مغربیان پیش روی او بودند، و به آنها بانگ زد: «ای سگها» و گفت: «بگیریدشان» مغربیان به مردم حمله بردند و آنها را سوی «سه در» راندند، مردم ازدحام کردند و بردوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند و جمعی از ازدحام و پامال شدن بمردند، بعضیها گفته اند که شش نفر بودند. بعضی دیگر گفته اند که از سه تا شش کس بودند.

در این سال منتصر يك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابو عمره، احمد بن سعید، و ابستة بنی هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به این مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که

«ابو عمره را بر مظلومه های مردم گماشتند

«وی را امین امتی کردند

«اما بريك پشکل امین نیست.»

در ذی حجة همین سال، منتصر، علی بن معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس بر او گماشت.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود.

آنگاه سال دو یست و چهل و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دو یست و چهل و هشتم بود:

از جمله آن بود که منتصر و صیف ترك را به غزای تابستانی فرستاد به

سرزمین روم.

سخن از سبب‌غزای تابستانی
وصیف و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمد بن خصیب و وصیف کینه و دشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریک کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند و به‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد و به وی دستور غزا داد. دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف را به‌غزای مرز شام فرستد احمد بن خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت می‌آورد که تو وصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهننگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی‌توان ماند یا تو باید بروی یا من بروم.»

وصیف گفت: «ای امیر مؤمنان من می‌روم.»
گفت: «احمد بین بایسته او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش مهیا

کن.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و او را رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمد بن خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست و همچنان در کار

تجهیزوی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد و به اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده و بیم دارم به هر يك از شهرهای اسلام میگذرد آنرا به هلاکت دهد و کشتار کند و زن و فرزند باسارت گیرد، اگر به غزا رفتی و خواستی باز گردی بی درنگ به در امیر مؤمنان بازگرد. «جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شا کریان و سپاه و وابستگان نزدیک ده هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم بن خاقان برادر فتح بن خاقان بر مقدمه وی بود، بر مؤخره محمد بن رجاء سندی بود، بر پهلوئی راست سندی بن بختاشه بود، سالار دنباله روان نصر بن سعید مغربی بود. ابو عون، جانشین خویش را که در سامره سالار نگهبانان بود بر مردم و بر اردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف و ابسته خویش را به غزا می فرستاد به محمد بن عبدالله طاهری نامه ای نوشت که متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا المنتصر بالله، امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله و ابسته امیر مؤمنان. سلام بر تو باد که امیر مؤمنان ستایش خدای را که خدایی جز او نیست با تو میگوید و از اومی خواهد که بر محمد بنده و فرستاده خویش درود فرستد، صلی الله علیه و بر خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش و عطای نیکوی وی را سپاس، اسلام را برگزید و آنرا برتری داد و کامل کرد و وسیله رضا و ثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش و سبب ذخیره کرامت خویش، و مخالف خویش را مقهور آن کرد و هر که را منکر حق وی شد و راهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد، کاملترین شرایع و عادلانه ترین احکام را خاص اسلام کرد و منتخب مخلوق و برگزیده بندگان خویش محمد را، صلی الله علیه و سلم، بدان

مبعوث کرد، و جهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کرد و رتبه والا داد که مناسبترین وسیله به سوی اوست که او عزوجل دین خویش را قوی و سرکشان شرک را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امر به جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین بار بیرون شوید و با مالها و جانهای خویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.^۱ بر مجاهد راه خدای حالی نمی‌گذرد و به خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی‌کند و خرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد و شهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهد جز اینکه وی را در قبال آن فرمانی رقم زده هست و ثواب کامل و پاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی ای ورنجی و گرسنگی ای به آنها نمی‌رسد و در جایی که کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهد و به دشمنی دستبردی نمی‌زند مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکو کاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کوچک یا بزرگ، نکنند و هیچ دره‌ای را نسپرند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.^۲ و هم خدای عزوجل به وصف برتری منزلت مجاهدان بر بازماندگان به نزد خویش و آن وعده پاداش و ثوابی که آنها را داده و تقریبی که به نزد وی دارند گوید: و انشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها و جانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت

۱- انفروا خفافا وثقالا وجاهدوا باموالکم وانفسکم فی سبیل اللہ ذلکم خیر لکم ان کنتن

تعلمون (سوره توبه (۹) آیه ۴۰)

۲- ذلک بانهم لا یصیبهم ظماء ولا نصب ولا مخمصة فی سبیل اللہ ولا یطئون موطئا یغیظ

الکفار ولا ینالون من عدو نیلا الا کتب لهم به عمل صالح ان اللہ لا یضیع اجر المحسنین. ولا ینفقون

تفقه صغیرة ولا کبیرة ولا یقطعون وادیا الا کتب لهم لیجزیهم اللہ احسن ما کانوا یعملون (سوره توبه

(۹) آیه ۱۲۱-۱۲۲)

بروانشستگان برتری داده و همه را وعده نیکو داده و مجاهدان را بروانشستگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده است^۱ که خدای به وسیله جهاد جانها و اموال مؤمنان را از آنها خریده و بهشت خویش را بپای شان نهاده و رضوان خویش را در قبال بذل جان و مال پاداششان کرده، وعده حق اوست که تردید در آن نیست و حکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدا از مؤمنان جانها و مالهايشان را خریده (در مقابل این) که بهشت از آنهاست که در راه خدا کارزار کنند و بکشند و کشته شوند. وعده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادار تر باشد، به معامله (پرسود) خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگان نشان دایم و تقرب به نزد خویش و نصیب و افزای ثواب خویش را منظور داشته و گفته: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده میندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند^۲ و چیزی از اعمال نیست که مؤمنان به وسیله آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرو نهادن

۱- لا یتوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر و المجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجه و کلاو عدالله الحسنی و فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما (سوره نساء (۴) آیه ۹۴)

۲- ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون و عداء علیه حقافی التوراة و الانجیل و القرآن و من اوفی بعهدہ من الله ما ستبشروا بیعکم الذی بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم» (سوره توبه (۹) آیه ۱۱۲)

۳- و لاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم و لا هم یحزنون (سوره آل عمران (۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و بهرستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خدا والا شود و آنها را به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مرکز مسلمانان کرده‌اند و با جهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیر مؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیله جهاد با دشمن خدای به خدای تقرب جوید و حق وی را که حفاظ دین خویش را به عهده او نهاده بگزارد و با عزیز کردن دوستان خدای و سرکوب کردن منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به دیار دشمنان خدای کافران روم به غزافروستد از آنروز که امیر مؤمنان اطاعت عصیانگراش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف و ابسته امیر مؤمنان را در این و نیکخواهی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفه خدا نزدیک کند، دانسته است. امیر مؤمنان که خدای ضامن معونت و توفیق اوست چنان دیده که وصیف با کسانی که امیر مؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاگردان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم، که از ماههای عجم نیمه حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود، این را بدان و نسخه این نامه امیر مؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیه خویش بخوانند و آنها را به جهاد ترغیب کنند و بدان تحریض کنند و سوی آن بخوانند و ثوابی را که خدای برای اهل جهاد نهاد به آنها بشناسانند تا صاحبان همت و ذخیره جویان و راغبان جهاد به مقتضای آن به مقابله دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزه خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابسته امیر مؤمنان رسند، به وقتی که امیر مؤمنان برای آنها معین کرده ان شاء الله و

سلام بر تو باد بارحمت و برکات خدای.

«احمد بن خصیب نوشت، هفت روز رفته از محرم سال دویست و چهل و هشتم.»
چنانکه گویند ابن خصیب، ابو الولید جریری بجلی را بر مخارج سپاه و صیف
و غنایم و تقسیم‌ها گماشت و منتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت و بدو دستور
داد وقتی از غزای خویش باز آمد چهار سال در ولایت مرز بماند و هر سال به وقت
غزا، غزا کند تا رای امیر مؤمنان بدورسد.

در این سال معتز و مؤید خویشان را خلع کردند و منتصر خلع آنها را در قصر
جعفری اعلام کرد.

سخن از اینکه معتز و مؤید
خویشان را خلع کردند.

گویند: وقتی کارها بر محمد المنتصر بالله راست شد، احمد بن خصیب به وصیف
و بغا گفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم و اینکه امیر مؤمنان بمیرد و معتز به خلافت
رسد و کسی از ما را نگذارد و ریشه‌مان را بر آرد» رای درست این است که پیش از
اینکه این دو پسر به ما دست یابند در خلعتشان کار کنیم»، پس ترکان در این کار
بکوشیدند و به منتصر اصرار کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان آنها را از خلافت
خلع می‌کنی و برای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی
اصرار کردند که بکرد.

و چنان بود که پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت
دل بستگی داشت و چون چهل روز از زمامداری وی گذشت بگفت تا معتز و مؤید را از
آن پس که از نزد وی رفته بودند احضار کنند که آنها را بیاوردند و در
خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: «برادر، به نظر تو برای چه احضار

۱- تعبیر متن «ببید خضرؤ نا» یعنی سبزی ما را نابود کند.

شده ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند.» در این حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند در باره خلع.

مؤید گفت: «شنوایی و اطاعت.»

معتز گفت: «من نمی کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند.»

فرستادگان باز گشتند و به منتصر خبر دادند و سخت تر باز آمدند و معتز را با خشونت گرفتند و به اطاقی بردند و در را بر او بستند.

از یعقوب بن سکیت آورده اند که گوید: مؤید به من گفت: «وقتی این را بدیدم، با حرارت و گشاده زبانی به آنها گفتم: ای سگها، این چیست که بر خونهای ماجرئت آورده اید، بدین گونه به مولای خویش می تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با او سخن کنم.»

گوید: از پس آن شتابکاری از پاسخ من و اماندند، و لختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می خواهی اورا ببین.» گمان بردم که دستور گرفته اند، به نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردند و در قبال آنها مقاومت می کنی، وای تو خلع کن، و با آنها سخن میار.»

گفت: «سبحان الله کاری را که بر آن رفته ام و در آفاق روان شده از گردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار، پدر تو را به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد. وای تو خلع کن که اگر در علم خدا گذشته باشد که به خلافت رسی، می رسی.»

گفت: «می کنم.»

گوید: پس برون شدم و گفتم: «پذیرفت، به امیر مؤمنان خبر دهید» پس بر رفتند و آنگاه باز گشتند و برای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری با آنها بیامد (که نام

اورا یاد کرد) دوات و کاغذی همراه داشت، بنشست و روبه ابو عبدالله کرد و گفت: «خلع خویشان را به خط خودت بنویس.» و او کندی آورد.

به دبیر گفتم: «کاغذی بیار و هرچه می خواهی بر من املا کن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر بر من املا کرد که بدو خبر می‌دادم که توان این کار ندارم و دانسته‌ام که روانیست آنرا عهده کنم و خوش ندارم که متوکل بسبب به من به گناه افتاده باشد که در خور این کار نیستم و از او خلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشان را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام. هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابو عبدالله بنویس.» که خود-داری کرد.

گفتم: «وای تو بنویس.» که نوشت. دبیر از نزد ما برفت. آنگاه ما را بخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض کنیم یا با همین بیاییم؟»
گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم و آنرا به بر کردم، ابو عبدالله نیز چنین کرد. برفتم و به درون شدیم، وی در مجلس خویش بود، و کسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستورنشستن داد، آنگاه گفت: «این نامه شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، این نامه من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معتر گفتم: «سخن کن.» و او نیز چنین گفت.

آنگاه در آن حال که ترکان ایستاده بودند روبه ما کرد و گفت: «گمان دارید شما را خلع کردم از آنرو که امید دارم بمانم تا پسرم بزرگ شود و برای او بیعت بگیرم؟ بخدا حتی یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به خدا اینکه پسران پدرم خلافت را عهده کنند برایم خوشتر است که عموزادگانم آنرا عهده کنند. ولی اینان (وبه دیگر وابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) در کار خلع شما

به من اصرار کردند و بیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند و شما را بکشد. پندارید چه می‌کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیشان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید و معتز بر او افتادند و دستش را بیوسیدند و او به برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفر سال دویست و چهل و هشتم، معتز و مؤید خویشان را خلع کردند و هر کدام رقعهای نوشتند به خط خویش که خویشان را از بیعتی که باوی کرده اند خلع کرده اند و کسان در برداشتن و شکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند و با آن در جمع مردم و ترکان و سران و یاران و قاضیان و جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاة و سرداران بنی هاشم و دیوانداران و شیعه و سران کشیکبانان و محمد بن عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ و بغای کوچک و همه حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند و پس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیر مومنان المتوکل علی الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من نهاد و برایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست و دلخواه من. و چون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، و در خور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شمارا از آن آزاد کردم و از قسمهاتان بری کردم که به گردن شما نه پیمان دارم نه قرار و شما از آن بری هستید.»

کسی که رقعها را خواند احمد بن خصیب بود، آنگاه هر يك از آنها به پایستاد و به حاضران گفت: «این رقعۀ من است و این گفتار من است شاهد من باشید، شمارا از قسمهاتان بری داشتم و آزاد کردم.»

در این وقت منتصر به آنها گفت: «خدا برای شما و مسلمانان نیکی آورد.»
 آنگاه برخاست و به درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیک
 خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال
 دویست و چهل و هشتم بود.

نسخه نامهٔ المنتصر بالله به ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری و ابسته امیر مومنان
 دربارهٔ خلع ابو عبدالله معتز و ابراهیم موید:

«از بندهٔ خدا محمد امام، المنتصر بالله، امیر مؤمنان، به محمد بن عبدالله و ابسته
 امیر مومنان. اما بعد، خدای که وی را در قبال نعمتهایش ستایش و به داده‌های نکویش
 سپاس، متصدیان این کار و خلیفگان خویش را نگهبانان ما حاصل رسالت پیمبر خدا
 کرد، صلی الله علیه وسلم، و مدافعان دین و دعوتگران حق و مجریان احکام خویش،
 حرمتی را که خاص آنها کرد، موجب قوام بندگان و صلاح ولایت کرد و رحمت عام
 مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر
 خویش، محمد، صلی الله علیه وسلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش واجب کرد
 از آنرو که موجب آرامش جماعتهاست و هم آهنگی خواستها و بسته شدن شکاف و
 امنیت راهها و قهر دشمن و حفظ حریم و بستن مرزها و نظم کارها، و فرمود: «خدا را
 فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید» پس خلیفگان خدای که نعمت
 بزرگ خویش را به آنها داده و والاترین مراتب حرمت را خاص ایشان کرده و وسیلهٔ
 رحمت و سبب رضا و ثواب خویششان کرد، مکلفند که در هر حالی که رخ می‌دهد
 رضای او را مرجح دارند و حق وی را دربارهٔ خویشتن و خویشان نزدیکتر و نزدیکشان
 به پا دارند و کوشش آنها در هر چه مایهٔ تقرب خدا عزوجل می‌شود با وضعی که نسبت
 به دین و ولایتی که بر مسلمانان دارند، متناسب باشد. امیر مؤمنان به سبب دل بستگی
 به خدای و تدلل در قبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که در آنچه بدو سپرده.

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که به گردن وی نهاده فراهم آرد و زحمت باری را که بر او نهاده سبک کند و در کار اطاعت خویش توفیق و یاریش دهد که وی شنواست و نزدیک.

«آنچه را که در حضور تو بود دانسته‌ای که عبدالله و ابراهیم دو پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خوشنود باد، دورقه به خطهای خویش به امیر مؤمنان دادند و در آن از عطوفت و رافت و نظر نیک امیر مؤمنان نسبت به خویشتن که خدایشان بر آن واقف کرده بود سخن آورده بودند و از آن ولایتعهد امیر مؤمنان که المتوکل علی الله به ابو عبدالله و از پی ابو عبدالله به ابراهیم داده بود و اینکه این پیمان به وقتی شده بود که ابو عبدالله خردسال بوده بود و به سه سالگی نرسیده بود و پیمانی را که برای وی کرده بودند نمی فهمیده بود و از آنچه به گردن وی نهاده بودند واقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود و به عقل نرسیده بود و احکام و لبعهدی و بیعت و نیز احکام اسلام بر آنها روان نشده بود و بر آنها واجب بود که وقتی بالغ شدند و واقف شدند که توان قیام به پیمانی که برای آنها نهاده و کارهایی که به آنها سپرده ندارند، برای خدا و جماعت مسلمانان نیکخواهی کنند و خویشتن را از این کار که برای آنها نهاده شده برون کنند و از اعمالی که به گردنشان نهاده شده کناره گیرند و هر کس را که بیعتی از آنها به گردن دارد و قسمی بر او هست، رها بدارند، از آنرو که به کاری که نامزدشان کرده اند قیام نمی توانند و در خور عهده کردن آن نیستند و نیز همه کسانی که به آنها پیوسته شده اند و در نواحی آنها بوده اند از سرداران امیر مؤمنان و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاگردان وی و همه کسانی که با این سرداران بوده اند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر از مرسوم آنها برون شوند و از همگیشان یاد پیوستگی با آنها برداشته شود و هر دووان از مردم عادی و عامه مسلمانان شوند.

«(در رقعهای خویش^۱)» آنچه را پیوسته به امیر مؤمنان می گفته بودند از وقتی

۱- اضافه از منست. (م)

که خدای خلافت را به اورسانید و از اومی خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشان را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند و هر که را که بر او بیعتی یا قسمی دارند، از سرداران امیر مؤمنان و یاران و رعیت وی از دور و نزدیک و حاضر و غایب، از بیعت و قسم خویش رها کرده‌اند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشان را خلع کرده‌اند.

«و برای امیر مؤمنان به پیمان خدای و مؤکدترین پیمان و قرارنی که از فرشتگان و پیمبران و بندگان خویش گرفته و همه قسمهای موکد که امیر مؤمنان بر آنها نهاده تعهد کرده بودند که در نهان و عیان به اطاعت و نیکخواهی و دوستی وی قیام کند و از امیر مؤمنان خواسته بودند که آنچه را کرده‌اند نمایان کند و شایع کند و همه یاران خویش را احضار کند که این را از آنها بشنوند، به طلب و رغبت و اختیار نه اکر اه و اجبار، و آن دورقه که به خطهای خویش داده بودند خوانده شود در باره آنچه گفته بودند که این کار ولایت عهد وقتی بر آنها رخ داده بود که کودک بودند، و از پس بالغ شدن خویشان را خلع کرده‌اند و خواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند بر کنار شوند و همه کسانی که در نواحیشان به آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیر مؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاگردان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم آنها برون شوند و یاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیر مؤمنان از صداقت آنها در آنچه گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران و مردم خاندان و سرداران و وابستگان و شیعیان و سران سپاه و شاگردان و دبیران و قاضیان و فقیهان و دیگران و دیگر یاران وی را که به حضرت خلافت بودند و بیعت و لیهدی آنها، برایشان افتاده بود حاضر کنند، ابو عبد الله و ابراهیم دو پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خوشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقه آنها به خطهای خودشان با حضورشان در مجلس امیر مؤمنان بر آنها و همه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیر مؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آنها درباره نشر آنچه کرده بودند و علنی کردن و روان داشتن آن، انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل درباره حفاظت خلافت خویش که بدو سپرده و بر او فرض کرده که در کار دوستان وی بنگرد و موجبات اتفاقشان را، در امروز و فردا، و همبستگی دلهاشان را فراهم آرد.

و نیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و یندو باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به شب و روز به معرض توجه و نظر و جویایی و عدالت و رفت خویششان داشته باشد و احکام خدا را میان مخلوق وی پیادارد و بار سیاست و صواب تدبیر را تحمل کند و نیز حق ابو عبدالله و ابراهیم که به سبب برادری و رابطه نسبشان بر امیر مؤمنان فرض است که اگر بر آنچه از آن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام آن می‌مانند، بیم بود که این بدانجا رسد که زیانش برای دین بزرگ شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشان را از ولایت عهد خلع کردند، امیر مؤمنان نیز آنها را خلع کرد و همه برادران امیر مؤمنان و کسانی از مردم خاندانش که به حضرت وی بودند خلعشان کردند، و نیز سرداران و وابستگان و شیعیان و سران سپاه و شاگردان و دبیران و قاضیان و فقیهان امیر مؤمنان و دیگر یاران امیر مؤمنان که حضور داشتند و برای آنها از ایشان بیعت گرفته شده بود، خلعشان کردند.

امیر مؤمنان دستور داد که در این باره به همه عاملان نامه نوشته شود که به مضمون آن کار کنند و ابو عبدالله و ابراهیم را از ولایت عهد خلع کنند که خویشان را از آن خلع کرده‌اند و خاص و عام و حاضر و غایب و نزدیک و دور را از آن رها داشته‌اند

و یاد آنها را به ولایتعهد و عنوانهایی که به سبب ولایتعهد به آنها داده شده چون المعزز بالله و المؤید بالله از نوشته‌ها و کتیبه‌های خویش و دعای منبرها بیندازند و هر چه را که از رسوم قدیم یا تازه آنها در باره پیوستگانشان ثبت افتاده بیندازند و نامشان را که بر پرچمها و نیم‌نیزه‌ها هست یا بر اسبان شاکریان و سپاهیان مقیم داغ زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمؤمنان و وضع تو در نظر وی و آن خلوص اطاعت و نیکخواهی و دوستی که خدایت داده و تبعیت از آنچه خدا به سبب گذشته‌گان و هم به خویشتن، بر تو فرض کرده و آنچه امیرمؤمنان از اطاعت و نیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود که امیرمؤمنان ترا به کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابو عبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت و امیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر تو سالاری کند و دستوری در این باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامه امیرمؤمنان را که به عنوان تو است و به عاملان خویش بنویس و دستورشان ده که به مقتضای آن کار کنند ان شاء الله، والسلام.

«احمد بن خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده از صفر سال دویست و چهل

و هشتم.»

در این سال منتصر در گذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات و مدت عمر وی

درباره بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند درد گلو گرفت، به روز پنجشنبه پنج روز مانده از ماه ربیع‌الاول، و به وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الآخر بمرد. به قولی مرك وی به روز شنبه بود به وقت پسینگاه، چهار روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، و بیماریش ازورمی بود

که در معده وی بود و به طرف قلبش بالا آمد و در گذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیک آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد و یکی از کسانی را که برای وی طبابت می کردند پیش خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم رگ زد که مرگش از آن بود. طبیعی که رگ او را زده بود سوی منزل خویش رفت و احساس حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند و نشترهای خود را پیش روی او نهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشتر مسموم نیز که رگ منتصر را با آن زده بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی او نهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت و رگ استاد خویش را با آن بزد که قضیه آنرا نمی دانست و چون یار وی در آن نظر کرد بدانست که هلاک شدنی است و هماندم وصیت کرد و همانروز بمرد.

گویند: در سر خویش بیماری ای یافت، ابن طیفوری روغنی در گوش وی ریخت که سرش ورم کرد و بیدرنگ بمرد. به قولی ابن طیفوری وی را از حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که خلافت بدورسید تا وقتی که بمرد پیوسته از کسان می شنیدم که می گفتند: مدت بقایش فقط ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، و این بر زبان خاصه و عامه روان بود.

از بشر خادم آورده اند (چنانکه گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد و میگریست و می نالید.

گوید: جرئت نکردم در باره گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله بن عمر با زیاریامد و نالیدن و گریستن او را بشنید و به من گفت: «ای بشر! وای

تو. اورا چه می شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیک شد و گفت: «ای

امیر مؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گویی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیک من آی.»

و چون نزدیک وی شد بدو گفتم: «خفته بودم، به خواب دیدم که گویی متو کل

به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی و خلافتم را

به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی اندک از آن بهره ور نشوی، آنگاه

سرانجامت جهنم است که بیدار شدم و بی اختیار می گریم و می نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت عمر

می دهد و خرسند می دارد، اکنون نبیذ بخواه و تفریح آغاز کن و به خواب اعتناء

مکن.»

گوید: چنین کرد، اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر درباره کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و

رفتار وی را با آنها بگفت و چیزهای زشت از او نقل کرد، که خوش ندارم در این

کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد و کارش چنان شد که برخی از آن را یاد کردیم.

درباره وی آورده اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی شد و

از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن دهقانه آورده اند که گوید: پس از کشته شدن متو کل روزی به

مجلس منتصر بودیم، مسدودطنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به چه وقت

بود؟»

گفت: «شبی که نه منع کننده ای بود و نه بازدارنده ای.» و این منتصر را خشمگین

کرد.

از سعید بن سلمه نصرانی آورده اند که گوید: احمد بن خصیب خرسند پیش ما

آمد و می گفت که امیر مؤمنان منتصر شبی به خواب دید که بر پلکانی بالا رفت تا به پله بیست و پنجم آن رسید و بدو گفته شد: «این پادشاهی تو است.» خبر به ابن-منجم رسید و محمد بن موسی و علی بن یحیی منجم به نزد وی شدند و از این رؤیای تهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمد بن خصیب برای شما یاد کرده، بلکه وقتی به پله آخر رسیدم به من گفته شد: «بایست که این آخر عمر تو است.» گوید: و از این، سخت غمناک شد، پس از آن روزهای باقیمانده یکسال را بماند و بیست و پنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی در گذشت بیست و پنجسال و ششماه داشت به قولی دیگر، عمر وی بیست و چهار سال بود و مدت خلافتش ششماه، به قول بعضیها ششماه و دو روز و به قولی دیگر ششماه بود بی کم و بیش. به قولی دیگر صد و هفتاد و نه روز بود.

در گذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل و چهار روز پس از آنکه درباره برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطر م را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگار کریم می شوم.»

احمد بن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بود. چشمان درشت و سیاه داشت، با بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش و چنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی عباس بود که قبرش شناخته بود از آنرو که مادرش خواسته بود قبرش آشکار باشد. کنیه اش ابو جعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی يك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد و علی بن حسین عباسی را بر آن گماشت.
از علی بن حسین آورده اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به من گفت: «ای علی ترا سوی گوشت و خونم می فرستم.» و پوست ساق دست خویش را کشید و گفت: «ترا سوی این می فرستم بنگر با آنها چگونه با آنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیر مؤمنان را که، خدایش مؤید بدارد، درباره آنها به کار برم. انشاءالله.»

گفت: «به نزد من نیکروز خواهی بود.»

درباره محمد بن هارون، دبیر محمد بن علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاک مؤید بود، آورده اند که وی را بر بسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیر بر او بود. پسرانش یک خادم سیاه از آنوی را بیاوردند، بایک غلام. گویند: غلام درباره سیاه مقرر شد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفر بن عیدالواحد را نیز خبر کردند که از اینکه مولای خویش را کشته بود از او پرسش کرد که اقرار آورد و کار خویش را باوی حکایت کرد و اینکه چرا وی را کشته بود؟

منتصر بدو گفت: «وای تو چرا او را کشتی؟»

سیاه بدو گفت: «برای همان که تو پدرت متوکل را کشتی؟»

راوی گوید: متوکل درباره وی از فقیهان پرسید که گفتند وی را بکشد که گردنش را زدند و به نزد داربایک آویختند.

در این سال محمد بن عمر و جانفروش «حکیمیت خاص خداست» گفت، و در

ناحیه موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق بن ثابت فرغانی را به مقابله وی فرستاد که او را با گروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند و بیاویختند. در این سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمد بن عبدالله صالحی مصلی دار آورده اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمازها اذان می گفت، سپس به اطای نزدیک شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای محمد، ای منتصر» پروردگار تو در کمین است^۱» از بیان نغمه گر که چنانکه گویند که به روزگار خلافت منتصر از همه کسان بدو نزدیکتر بود، آورده اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به من ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامه دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می کنی تا من از تو عیادت کنم و بیش از یک جامه دیبا به تو هدیه می کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد و چیزی به من نبخشید.

در این سال با احمد بن محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتصمی که کنیه ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر در گذشت، و این به روز شنبه بود، به وقت پسین، چهار

۱- ان ربك لبالمرصاد (سوره فجر ۱۹ آیه ۱۳)

روز رفته از ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم، و ابستگان درهارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچک و بغای بزرگ و اتامش و یارانشان از انجمله بودند و سرداران ترك و مغربی و اشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچک و اتامش راضی شوند رضایت دهند و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند درباره احمد بن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

و چنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیه ابو العباس داشت.

مستعین، احمد بن خصیب را به دبیری گرفت و اتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع الاخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامه دراز و زی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می برد. و اجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیک بیت المال به باب العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش در صف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانه خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیک پنجاه سوار از شاگردان بودند که گفتند از یاران ابو العباس محمد بن عبداللهند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه بسا آنها بودند، از غوغایان و عامه نزدیک هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتزای منصور!

و به دو صف اشروسنیان که واجن به صفشان کرده بود، حمله بردند که در هم ریختند، و بهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان و شا کریان که به نزد باب‌العامه بودند بیامدند و فزونی گرفتند مغربیان و اشروسنیان به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند تا وارد در بزرگشان گردید که به نام زرافه و عزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزبان حمله بردند و پسران راندند تا از خانه برادر عزون بن اسماعیل گذشتند و به تنگنای راه افتادند، معتزبان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها را با تیر زدند و با شمشیر ضربت زدند و جنگ در میانشان افتاد. معتزبان و غوغایان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روز برفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمد بن محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، از هاشمیان و دیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانه خلافت بودند، بیعت گرفتند. مستعین از باب‌العامه برون شد و سوی هارونی رفت و شب را آنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دو گروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودند که غوغایان به آنها دست یافتند و زره‌ها و سلاح و جوشنها و اسبانشان را گرفتند. غوغایان و غارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد دارالعامه شدند و خزانه‌ای را که سلاح و زره‌ها و جوشنها و شمشیر و انگامهای مرزی در آن بود غارت کردند و بسیار از آن برگرفتند، می‌شد که یکیشان با یک جوشن و چند نیزه و بیشتر می‌رفت، از خانه ارمش بن ابی-ایوب، به نزدیک ققاع فروشان، سپرهای خیزران و نیزه‌های بی سر غارت کردند. نیزه و شمشیر به دست غوغایان و حمامیان و پسران باقلا فروش فراوان شد آنگاه جمعی از ترکان و از جمله بغای صغیر از در زرافه سوی آنها شدند و از خانه بیرونشان راندند، تعدادی از آنها را بکشتند و اندکی بازماندند، سپس هر دو گروه برفتند و کشته در

میانشان بسیار شده بود. انگاه غوغایان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می کرد و آهنک باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه مبارک مغربی و بنزد باغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند فقاع فروشان و حلوا فروشان و حمامیان و سقایان و غوغایان بازار بودند و تانیمروز کارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش آمدند و جمعی از آنها گریختند. انگاه برای بیعت عطیه نهادند و بیعت نامه را به نزد محمد بن عبدالله طاهری فرستادند، همان روز که بامستعین بیعت شده بود، اما وصول آن به روز دوم بود، برادر اتامش آنرا رسانید، در آنوقت محمد بن عبدالله به گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدو خبر داد که همانوقت بیامد و کس به طلب هاشمیان و سرداران و سپاهیان فرستاد و آنها را مقرر داد.

اعلی بن حسین اسکافی گوید: وقتی منتصر بمرد، و این به روز شنبه به وقت پسین بود، چهار روز رفته از ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم، و ابستگان فراهم آمدند که بغای بزرگ نیز از آن جمله بود، من برای اومی نوشتم بغای صغیر و او تامش نیز بودند. سرداران ترك و مغربی را قسم دادند که به هر که راضی شوند آنها نیز رضایت دهند، که بر این قسم یاد کردند.

علی بن حسین گوید: من از آنها بیعت و قسم می گرفتم و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. متفق شدند که هیچیک از پسران المتوکل علی الله را به خلافت برندارند.

۱- این قسمت تا جایی که شماره (۲) نهاده ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیز که بنای ترجمه بر آن است دریاورقی آمده است. (م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه در باره احمد بن معتصم اتفاق کردند و گفتند: «پسر مولا ایمان معتصم است.» آنگاه محمد بن موسی منجم پیامد و آهسته با خصیب و بغا سخن کرد و گفت: «چرا کسی را به خلافت برمی دارید که به نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته و شما وی را از آن باز داشته اید و او از متوکل و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می بیند و چه اعتباری بنزد وی خواهد داشت. از یکی اطاعت کنید که این را از شما بداند.

گوید: محمد بن موسی منجم چنین کرد از آنرو که احمد بن معتصم یار کنندی فیلسوف بود و کنندی دشمن محمد و احمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم و هر اس کنیم و با وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به همدیگر حسد می بریم و همدیگر را می کشیم.»

گوید: آنگاه از ابو العباس احمد بن محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون برده ایم و این را از ما می داند و همچنان با بغا اصرار کردند تا در این باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر احمد بن محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...»

در این سال خبر در گذشت طاهر بن عبدالله طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی طاهر بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد و محمد بن عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدو پیوست، بانگهبانی و کمکهای سواد به خویشتن و به انفراد.

ولایتداری محمد بن طاهر بر خراسان و ولایتهای پیوسته آن در جوسق انجام شد، به روز شنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال در جمادی الاخر بغای بزرگ بیمار شد و مستعین در نیمه آن ماه از

او عیادت کرد. بغاهما نروز بمرد و موسی پسرش کارهای خویش و همه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابله ابو العمود ثعلبی فرستاده شد که در کفر-توئی او را بکشت، به روز شنبه پنج روز مانده از ماه ربیع الاخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی خاقانی سوی حج روان شد و از پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز-دارد.

در این سال، در جمادی الاول، مستعین، از معتز و مؤید هر چه را داشتند خرید بجز چیزی که معتز استثنا کرد که قیمت آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار در آمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید از خانه‌ها و منزلها و املاک و قصرها و فرشها و لوازم و غیره به بیست هزار دینار از آنها خریده شد و شاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را بر خویشان شاهد کردند.

به قولی املاک آنها خریده شد و برای ابو عبیدالله چندان وا گذاشتند که در آمد نقد آن سالانه بیست هزار دینار میشد و برای ابراهیم، چیزی که در آمد سالانه آن پنج هزار دینار می شد. آنچه از ابو عبیدالله خریده شد به بهای ده هزار دینار بود و دانه مروارید بود، و از ابراهیم به سه هزار هزار درهم و سه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان را در این باب شاهد خویش کردند. فروش به نام حسن بن مخلد بود، برای مستعین، و این به ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم بود، سپس آنها را در اطاق جو سق بداشتند و کس بر آنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر وا گذاشتند.

راوی گوید: و چنان بود که وقتی غوغایان و شا کریان آشوب کردند، ترکان

می خواستند آنها را بکشند، اما احمد بن خصیب از این بازمان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران ابن طاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این سال وابستگان بر احمد بن خصیب خشم آوردند و این در جمادی الاول بود که مالش و مال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعید شد.

و هم در این سال علی بن یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس آوردند و ولایتدار ارمنیه و آذربایجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدر بن عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند و از حمص برونش کردند که فضل بن قارن را به مقابله آنها فرستاد که با آنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان را به سامرا برد و حصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدورسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای را گشود به نام فروریه.

در این سال مستعین او تماش را ولایتدار مصر و مغرب کرد و او را به وزارت گرفت.

و هم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان و ماسبذان و مهرگان کدک شد و نیز مستعین، شاهک خادم را بر خانه واسبان و حرم و خزاین و کارهای خاص خویش گماشت و او تماش را بر همه کسان مقدم داشت.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود. آنگاه سال دو بیست و چهل و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو بیست و چهل و نهم بود

از جمله آن بود که جعفر بن دینار غزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با
چند انبار^۱.

عمر بن عبیدالله اقطع از او اجازه خواست که سوی ناحیه‌ای از دیار روم شود
که بدو اجازه داد که برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با
گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کرد که
با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد،
آنگاه رومیان که پنجاه هزار کس بودند وی را در میان گرفتند که عمر و هزار کس
از مسلمانان کشته شدند و این به روز جمعه بود نیمه رجب.

سخن از اینکه چرا علی بن-
یحیی ارمنی کشته شد؟

گویند که رومیان وقتی عمر بن عبیدالله را کشتند سوی مرزهای جزیره رفتند و
بر آنجا و حرمهای مسلمانان که آنجا بود حمله ور شدند. این خبر به علی بن یحیی رسید
که از ارمنیه سوی میافارقین روان بود و با جمعی از مردم میافارقین و سلسله سوی
آنها رفت و با نزدیک چهار صد کس کشته شد.
در این سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان و شاگردان در بغداد آشوب
کردند.

۱- کلمه متن: مطامیر. جمع مطمور که بمعنی زیر زمین و انبار غله است. بگفته یاقوت
مطموره یک شهر مرزی رومی نیز بوده در ناحیه طرسوس. اما ظاهراً کلمه جمع را جز بمعنی
انبارها نمیتوان گرفت. (م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشا کریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینه السلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیک آن بود، از کشته شدن عمر بن عبیدالله اقطع و علی بن یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر و در کار مرزهایسی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد و کشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیک کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل را کشته بودند و بر امور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی توجه به دین و نظر مسلمانان هر کس از خلیفگان را که میخواستند می کشتند و هر که رامیخواستند به خلافت برمی داشتند دلخراش می شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به جنبش اتفاق کردند. ابنا و شا کریان نیز به آنها پیوستند و چنین وانمودند که مقرری می خواهند و این در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصر بن مالک را گشودند و هر که را در آن و در بنای درپل بود برون آوردند. چنانکه گفته اند: جمعی از سفلگان خراسان و او باش مردم جبال و سرخپوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند و یکی را آتش زدند^۱ که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع^۲ هر دوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند و در آب انداختند، خانه بشر و ابراهیم دوپسر هارون، هر دو ان نصرانی، و دبیران محمد بن عبدالملک را غارت کردند و این همه در سمت شرقی بغداد بود. در آن وقت ولایتدار سمت شرقی احمد بن محمد هرثمی بود.

راوی گوید: پس از آن توانگران بغداد و سامرا مالهای بسیار از آن خویش

۱- تعبیر متن: ضربوا الاخر بال نار.

۲- دیوان قصص المحبسین.

برون آوردند و هر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزها شتابد با آن نیرو دادند، عامه از اطراف جبل و فارس و اهواز و جاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که درباره آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع‌الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا پیاخاستند و زندان آنجا را گشودند و هر که را در آن بود بیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه بر ضد آنها پیاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف و بغا و عامه ترکان برای این کار برنشستند و جمعی از عامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگر مطبوخی بروصیف افکندند، به قولی گروهی از عامه به نزد شریحه سنگی بر او افکندند. و صیف نفی اندازان را بگفت تا به دکانهای تاجران و خانه‌های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این محل را که سوخته بود دیدم و این به سامرا بود به نزد خانه اسحاق.

به من گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه در آخر همان روز کار آرام گرفت. به سبب جنبشی که عامه و آن گروه که گفتم در آن روز کرده بودند احمد بن جمیل را از تصدی کمکهای سامرا برداشتند و ابراهیم ابن سهل دارج را به جایش گماشتند.

در این سال او تماش کشته شد، بادیرش شجاع و این به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر همین سال.

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهک خادم را در بیت المالها باز گذاشت و هر چه را در آن می خواستند کرد، روادانست، در باره خویشتن نیز چنین کرد و از هر چه می خواست کرد باز نماند. دیبروی سلمه نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می رسید بیشترش به این سه کس می رسید. اوتامش به اموالی که در بیت المالها بود پرداخت و آنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود و هر چه از اموال از این سه کس فزون بود، عباس آن را می گرفت و صرف مخارج و مقاصد خویش می کرد. در آن وقت دلیل متصدی دیوان املاک مستعین بود که از آن جمله اموال گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می نگریستند که نابود می شد و آنها در سختی بودند، اوتامش که یار مستعین بود و همه کاره وی بود و بر او تسلط داشت، کارهای خلافت را روان می داشت و وصیف و بغا از همه چیز بر کنار بودند از اینرو وابستگان را بر ضد اوتامش تحریک کردند و همچنان بر ضد وی تدبیر می کردند تا تدبیرشان استوار شد و ترکان و فرغانیان بر اوتامش خشم آوردند و از جمع آنها مردم دورو کرخ بر ضد وی قیام کردند و اردو زدند و این به روز پنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر همین سال. پس سوی اوتامش رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید و خواست بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی مستعین شود که پناهی نکرده روز پنجشنبه و روز جمعه را بدین سان ببودند و چون روز شنبه شد وارد قصر شدند و اوتامش را از جایی که در آن نهان شده بود بیرون کشیدند که کشته شد. دیبرش شجاع بن قاسم نیز کشته شد. اوتامش به غارت رفت و چنانکه شنیدم اموال گزاف و اثاث و فرش و لوازم از آن گرفتند. وقتی اوتامش کشته شد، مستعین ابوصالح، عبدالله بن محمد یزدادی، را به

وزارت گرفت، فضل بن مروان از دیوان خراج معزول شد و عیسی بن فرخان شاه به جایش نشست. و صیف عامل اهواز شد و بغای صغیر عامل فلسطین، در ماه ربیع - الاخر. پس از آن بغای صغیر و دستة وی بر ابوصالح یزدادی خشم آوردند که ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه شعبان، و مستعین محمد بن فضل جرجرایی را به جایش نهاد. دیوان رسایل را به سعید بن حمید داد به ریاست، و حمدونی در این باب گفت:

«سعید از آن پس که باد و جامه ژنده به سر می کرد

«و نوبتی نداشت شمشیر آویخت

«خدای را آیت های منزل هست

«و این برای ما آیت منزل است.»

در این سال علی بن جهم کشته شد، سبب آن بود که وی از بغداد سوی مرز می رفته بود و چون به نزدیک حلب رسید، به جایی که آنرا خساف گویند، سواران کلب بدورسیدند و او را کشتند و بدویان هر چه را همراه وی بود گرفتند و قتی به راه میرفته بود شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر بر شب شبی افزوده اند

«یا سیل، صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به یاد آوردم

«اما من کجا و دجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفر بن عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفر بن محمد بر جمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویت و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی حجه، مردم ری به زلزله ای سخت دچار شدند که از آن

خانه‌ها ویران شد و جمعی از مردم ری کشته شدند و باقیمانده مردمش از شهر گریختند و بیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود و باران سخت می‌بارید تا به وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

در این سال، به روز پنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیک پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دو و بیست و پنج‌هفتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو و بیست و پنج‌هفتم بود

از جمله آن بود که یحیی بن عمر علوی که کنیه ابو حسین داشت در کوفه قیام کرد و هم در آنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر
علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی

گویند: ابو الحسین، یحیی بن عمر، که مادرش، ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن عبدالله علوی بود دچار مضیقه‌ای سخت شد و قرصی داشت که از آن به محنت افتاده بود. عمر بن فرج را که پس از آمدن از خراسان در ایام متوکل، کار طالبیان را به عهده داشت بدید و درباره این‌که چیزی بدو دهد سخن کرد، اما عمر با وی به درستی

سخن کرد، و یحیی او را دشنام داد که بد داشته شد و همچنان در زندان بود تا وقتی که کسانش کفیل او شدند و آزاد شد و سوی مدینه السلام رفت و آنجا به وضعی بد بود، آنگاه سوی سامرا رفت و وصیف را درباره مقررری ای که برای وی معین شود بدید. وصیف با وی به درشتی سخن کرد و گفت: «برای چه به کسی همانند تو مقررری داده شود؟» و یحیی از نزد وی بر رفت.

ابن صوفی طالبی گفته بود که در آن شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بود بنزد وی رفته بود و شب را به نزد ابن صوفی بسر کرده بود و چیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر او عرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر مانند ما خواهیم خورد.»

گوید: معلوم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب بن سنن آنجا بود به عاملی از جانب محمد بن عبدالله طاهری. در آنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم آورد. جمعی از مردم کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت و در دهکده ای به نام عمد جای گرفت. متصدی بریسد خبر وی را نوشت. محمد بن عبدالله طاهری به ایوب بن حسن و عبدالله بن محمود سرخسی که عامل عبدالله بر کتکهای سواد بود نوشت و دستورشان داد که بر نبرد یحیی بن عمر همدل شوند. عامل خراج کوفه بدر بن اصبع بود، یحیی با هفت سوار سوی کوفه رفت و وارد آنجا شد. و سوی بیت المال کوفه رفت و آنچه را در آن بود بر گرفت. چیزی که در آن یافت شد دو هزار دینار کمی بیشتر بود و هفتاد هزار درم نقره. کار یحیی در کوفه نیرو گرفت و دوزندان را بگشود و همه کسانی را که در آن بودند برون آورد و عاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله بن محمود سرخسی با وی روبرو شد. وی جزو شاگردان بود. یحیی ضربتی به چهره ابن محمود زد به جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد و یحیی هر چه

را همراه وی بود از اسب و مال بگرفت. پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت و به محلی رسید که آنرا بستان می گفتند، یا نزدیک آن، در سه فرسنگی جنبله و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرو او شدند. جمعی از بدویانی که نزدیک آن ناحیه بودند و مردم دشتهای وسیع پایین تا بیرون واسط بریاری وی متفق شدند. آنگاه در بستان بماند و جمع وی بسیار شد. محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیر و جنگاور خویش را چون خالد بن عمران و عبدالرحمان بن خطاب، معروف به وجه الفلس، و ابوالسنا غنوی و عبدالله بن نصر و سعد ضبابی و از اسحاقیان احمد بن محمد فضلی و جمعی از خواص خراسانیان و دیگران را بدو پیوست.

حسین بن اسماعیل برفت و روبروی هفندی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن اسماعیل و همراهان وی به طرف یحیی نمی رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده ای است در پنج فرسخی قسین. اگر حسین می خواست بدو برسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت (حسین در مغرب آن بود) تا به احمد آباد رسید و به طرف ناحیه سورا عبور کرد. سپاهیان به هر ناتوانی می رسیدند که از پیوستن به یحیی بازمانده بود او را می گرفتند. کسانی از مردم این دهکده ها را که سوی یحیی روان بودند، متوقف می کردند. احمد بن فرج معروف به ابن فزاری متصدی کمکهای سیب بود از جانب محمد بن عبدالله طاهری. وی پیش از آنکه یحیی بیاید آنچه را از حاصل سیب به نزد وی فراهم آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی بن عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن خطاب، وجه الفلس، با وی مقابل شد و به نزدیک پل کوفه با وی نبردی سخت کرد. عبدالرحمان بن خطاب هزیمت شد و به طرف شاهی عقب نشست. حسین بن اسماعیل بدو رسید و آنجا اردوزد.

یحیی بن عمر وارد کوفه شد. زیدیان بر او فراهم آمدند. به شخص مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت و جمعی از مردم بر او فراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامه مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی از مردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیر و آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل در شاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش را آسودگی دادند و آرامش خویش را بازیافتند و از آب گوارای فرات بنوشیدند، کمک و آذوقه و مال به آنها رسید. یحیی بن عمر در کوفه بماند که لوازم آماده می کرد و شمشیر می ساخت و مردان را از نظر می گذرانید و سلاح فراهم می کرد. جمعی از زیدیان که از کار جنگ چیزی نمی دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتاب و عوام یارانش به این کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی رفت، به شب دوشنبه سیزده روز رفته از رجب. هیصم عجلی و سواران بنی عجل نیز با وی بودند با کسانی از بنی اسد و پیادگانی از کوفه که اطلاع و تدبیر و شجاعت نداشتند. آن شب راه پیمودند و صبحگاهان به حسین و یارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته بودند و مستعد، در تاریکی صبحدم به آنها تاختند و لختی تیراندازی کردند آنگاه یاران حسین به حریفان حمله بردند که هزیمت شدند و شمشیر در آنها نهادند. نخستین اسیر، هیصم بن علاء عجلی بود. پیادگان مردم کوفه که بیشترشان بی سلاح و کم توان و ژنده پوش بودند هزیمت شدند و سپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابوبی که از عبدالله بن محمود گرفته بود او را بینداخت. یکی از پسران خالد بن عمران به نام خیر، به نزد وی ایستاد و او را شناخت و چون جوشن را بر او دید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغور بن - خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیر بن خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنرو که قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیک خویش را که از سردستگان بود به نام محسن پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سر برید و سرش را برگرفت و در زنبیلی نهاد و همراه عمر بن خطاب برادر عبدالرحمان بن خطاب بنزد محمد بن عبدالله طاهری فرستاد، بیشتر از يك کس مدعی قتل وی شدند.

از عرس بن عراهم آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش و دعوی داشت که او را با نیزه ضربت زده و جامه و سلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که او را کشته است.

از ابوالحسین دایی ابوالسنا آورده‌اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده بود که وی رانمی‌شناخته بود. در پشت ابوالحسین نیز ضربت نیزه‌ای یافتند. دانسته نیست که کی او را کشته بود که مدعی آن بسیار بود.

وقتی سر، به خانه محمد بن عبدالله طاهری رسید، تغییر یافته بود یکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند و حدقه و گوشت گردن را در آرد اما یافت نشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند که این کار را انجام دهد، اما کسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نو به نام سهل پسر صغدی که برون آوردن مغز و دو چشم را عهده کرد و آن را به دست خویش بکند و از آن پس که سر را غسل دادند با صبر و مشك و کافور پر کردند و در پنبه نهادند. گفتند که در پیشانی وی ضربت شمشیر سختی دیده‌اند.

محمد بن عبدالله طاهری فردای روزی که سر یحیی به نزد وی رسیده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سر را برباب‌العامه نهادند. مردم برای آن فراهم آمدند و بسیار شدند و چشم آوردند.

ابراهیم بن دیرج نصب سر را عهده کرد که ابراهیم بن اسحاق نایب محمد بن - عبدالله طاهری بدو دستور داده بود. لحظه ای آنرا نهاد، سپس فرود آوردند و به بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمد بن عبدالله - طاهری میسر نشد، از آنرو که مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمد گفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده اند که سر را نصب نکرد و در صندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین بن اسماعیل اسیران را با سر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه یکی به نام احمد پسر عصمو یهوی از کسانی بود که با اسحاق بن ابراهیم بوده بودند که اسیران را سختی داد و گرسنه شان نگه داشت و با آنها بدی کرد. اسیران را در زندان نو بداشتند اسیران محمد بن عبدالله در باره آنها نوشت و خواست که بخشوده شوند، دستور داده شد رهانشان کنند و سرها را به خاک کنند و نصب نکنند که آن را در قصری به نزدیک باب الذهب به خاک کردند.

از یکی از طاهریان آورده اند که وی در مجلس محمد بن عبدالله حضور داشته بود که وی را به سبب فتح و کشته شدن یحیی بن عمر تهنیت می گفتند. جمعی از هاشمیان و طالبیان و کسان دیگر نیز آنجا بودند. داود بن هیشم، ابو هاشم جعفری، بادیگر و اردان در آمد و شنید که وی را تهنیت می گویند. گفت: «ای امیر، ترا به سبب کشته شدن کسی تهنیت می گویند که اگر پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم زنده بود به همین سبب به او تسلیت می گفتند.»

راوی گوید: محمد بن عبدالله به او چیزی نگفت. ابو هاشم جعفری برون شد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،

«و گوشت پیامبر گوارا نیست

«انتقامی که خدای طالب آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

و چنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمک حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود و او وقتی به حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند و یحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز با آنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند و خوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیر در ایشان نهاد و آنها را بکشت. پس از آن به کوفه درآمد، میخواست آنجا را غارت کند و شمشیر در مردمش نهاد که حسین او را منع کرد و سپاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه بود، سپس از آنجا برفت. در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان و دیگران به من گفته اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمد بن عبدالله طاهری سرگرفت و یاران و سپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات^۱ سلطان در طبرستان تیولها بدو داد. از جمله این تیولها که بدو داد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیک دوزمرز طبرستان یعنی کلاروسالوس (چالوس) و مقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن فایدهها بود، جای همزم گرفتنش آن بود و چراگاه گوسفندان و محل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالک آن نبود، بلکه صحرايي بود از زمینهای بایر که جنگلها و درختان و علف داشت. چنانکه به من گفته اند محمد بن عبدالله برادر دبیر خویش، بشر بن هارون نصرانی را که وی را جابرمی گفتند فرستاد که سرزمینی را که تیول وی شده بود به تصرف آرد. در آن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب

محمد بن طاهر طاهری بود و برادر محمد بن عبدالله طاهری. کارهای سلیمان به دست وس بلخی بود که بر او تسلط داشت.

محمد بن اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود و به هر یک از آنها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان و رعیت از آنها و بیخردیشان به رنج بودند و بر بیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان بن عبدالله با کسان معترض بودند و ضمن حادثه‌ها که کتاب با شرح آن دراز می‌شود، تأثیر بدشان بر مردم شدت گرفت، بعلاوه چنانکه به من گفته‌اند، محمد بن اوس دیلمان را خونی کرد، آنها با مردم طبرستان به صلح و مسالمت بودند و او دستاویزی برای هجوم به ایشان فراهم کرد و به غافلگیری وارد دیارشان شد که مجاور طبرستان بود و از آنها اسیر گرفت و کشتار کرد، آنگاه به طبرستان باز گشت و این کینه و خشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستاده محمد بن عبدالله، جابر بن هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی را که از خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد. و زمینهای بایر پیوسته به آنرا نیز که مردم آن ناحیه از آن فایده می‌بردند تصرف کرد. از جمله چیزها که می‌خواست تصرف کند زمینهای مواتی بود که نزدیک دو مرز بود که یکی کلار نام داشت و دیگری سالوس.

در آن وقت در این ناحیه دو مرد بودند به دلیری و شجاعت معروف که از قدیم به حفظ آن ناحیه از دست اندازی دیلمان و اطعام کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمد نام داشت و دیگری جعفر، هر دو ان پسر رستم، و برادر همدیگر. اینان به کار جابردر مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض کردند و به ممانعت وی برخاستند. پسران رستم در آن ناحیه مطاع بودند و مطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابردر زمینهای

که چنانکه گفته شد مورد فایده مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن هارون از دو برادر و یارانشان که برای جلو گیری از کار وی بپاخاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان وری و طبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها بر ضد وی و یارانش کمک خواستند. دیلمان به آنها گفتند که همه زمینها و شهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرنده یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهراز آنها کمک خواهند کمکشان می کنند و این کمک که از دیلمان خواسته اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمک خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند هم دیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به این کار قیام تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به آنها گفت که او حسن بن زید است و آنها را به منزل و سکونت‌گاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بر بیعت وی و پیکار سلیمان ابن عبدالله اتفاق کرده بودند. و چون حسن بن زید رسید پسران رستم و جمع مردم مرزها و سران دیلم، کجایا و اشام و وهسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر و ندامید که به نزد آنها خدا پرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا براندند، که بنزد ابن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار پاداران جبال طبرستان چون ماصمغان و فادسبان و لیث پسر قباد و از مردم دامنه، خشکجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر و نداد سفجان نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه در میانه صلحی بود و تحبیبی و قرابتی که به وسیله این گونه کارها از دست اندازی حسن و یارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن بن زید و سردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

۱- در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقه دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایده‌ای متصور بود چون اینجا که دو نام عربی و بلافاصله نام اصیل فارسی مبین نکته‌ها است و امثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار و سالوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن اوس از ساریه سوی آمل رفت که می خواست حسن بن زید را از آن بدارد. دو سپاهشان در یکسوی آمل تلافی کرد و پیکار میانشان در گرفت. حسن بن زید با جمعی از یاران و همراهان خویش از نبردگاه قوم به سوی دیگر شهر رفت و وارد آن شدند. ابن اوس به پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سرگرم بود که خبر یافت وارد شهر آمل شده و هدفی نداشت جز اینکه خویشان را نجات دهد و به سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی حسن بن زید وارد آمل شد سپاهش انبوه شد و کارش بالا گرفت، همه غارتیان و فتنه جویان از او باش و چهار پاداران و دیگران به طرف وی سر ازیر شدند. پس حسن، چنانکه به من گفته اند، روزی چند در آمل بماند تا خراج را از مردم آنجا وصول کرد و آمادگی گرفت، آنگاه با همراهان خویش به آهننگ سلیمان بن عبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان و ابن اوس با سپاهیان خویش برون شدند و دو گروه بیرون ساریه تلافی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی از سرداران حسن از آن سوی که محل تلافی دو سپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت و با مردان و یاران خویش وارد آنجا شد، خبر به سلیمان بن عبدالله و سپاهیان وی رسید که هدفی جز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم آن ناحیه و دیگران به من گفته اند که سلیمان بن عبدالله گریخت و کسان و عیال و بنه خویش را با هر چه مال و اثاث که در ساریه داشت، بی مانع و مدافع به جای گذاشت و تا گرگان درنگ نکرد. حسن بن زید و یارانش بر آنچه او و سپاهیان در آنجا داشتند تسلط یافتند، اما عیال و کسان سلیمان به من گفتند که حسن بن زید بگفت تا کشتی ای بیاوردند و آنها را بر آن نشانید تا به سلیمان رسانید

که در گرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان بر حسن بن زید فراهم آمد و چون کار طبرستان بر او فراهم آمد و سلیمان بن عبدالله و یاران وی را از آنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت و عامل ری را که از جانب طاهریان بود بیرون راند. همینکه فرستاده طالبیان به ری در آمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت و از آنجا برفت و با طبرستان، ری نیز تا حد همدان بر حسن بن زید فراهم آمد.

خبر به مستعین رسید در آن وقت مدبر امور وی و صیف ترک بود و دبیرش احمد بن صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت او را نیز داشت - و اسماعیل بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد و دستور داد آنجا بماند و شهر را از وصول سپاه حسن بن زید محفوظ دارد، از آنرو که کار آن سوی همدان با محمد بن طاهر بود و عاملان وی آنجا بودند و سامان آن با وی بود. وقتی محمد بن جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از او سرزد که مردم ری آنرا خوش نداشتند، محمد بن طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادر شاه پسر میکال بود با جمعی سوار و پیاده سوی ری فرستاد که با محمد بن جعفر طالبی بیرون شهر تلافی کرد.

گویند: محمد بن میکال، محمد بن جعفر طالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن بن زید سپاهی فرستاد بایکی از سرداران خویش به نام واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمد بن میکال به مقابله وی بیرون شد و پیکار کردند که واجن و یارانش محمد بن میکال و سپاه وی را هزیمت کردند. محمد بن میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن و یاراننش ازدنبال وی برفتند و او را بکشتند وری از آن یاران حسن بن زید شد.

پس از کشته شدن محمد بن میکال وقتی روز عرفة آن سال رسید، احمد بن عیسی و ادريس بن موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمد بن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمد بن علی طاهری با وی نبرد کرد که احمد بن عیسی هزیمتش کرد و او سوی قزوین رفت.

در این سال جعفر بن عبدالواحد به معرض غضب آمد از آنرو که وی را به نزد شاکریان فرستاده بودند و وصیف می پنداشت که آنها را تباه کرده و هفت روز مانده از ربیع الاول به بصره تبعید شد.

در این سال مرتبه هر کس از امویان که در دارالعامه مرتبه ای داشت لغو شد چون ابن ابی الشوارب و عثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد. و هم در این سال عباس بن احمد را (بکار) نشانیدند که جعفر بن فضل را که به نام بشاشات شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی الاول.

و هم در این سال مردم حمص و گروهی از کلب به سالاری مردی به نام عطیف پسر نعمة کلبی بر ضد فضل بن قارن برادر مازیار پسر قارن که در آن وقت از جانب سلطان عامل حمص بود بپا خاستند و او را بکشتند، به ماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای کبیر را سوی آنها فرستاد از سامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان. و چون موسی نزدیک رسید مردم حمص، مابین آنجا و رستن باوی مقابل شدند که با آنها پیکار کرد و هزیمتشان کرد، و حمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد و شهر را بسوخت و جمعی از مردمش را اسیر گرفت. عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفر بن احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت روز مانده از ماه رمضان.

در این سال احمد بن عبدالکریم جوازی در گذشت و تیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمد بن وزیر قاضی سامرا شد.

و هم در این سال شا کریان و سپاهیان در فارس بر ضد عبدالله بن اسحاق پیا-

خاستند و منزل وی را غارت کردند و محمد بن حسن بن قارن را کشتند و عبدالله بن-

اسحاق گریخت.

در این سال محمد بن طاهر از خراسان دوفیل فرستاد که از کابل برای وی فرستاده

بودند، با چند بت و بوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی را بلاکاجور کرد.

در این سال سالار حج جعفر بن فضل بشاشات شد که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دویست و پنجاه و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دویست و پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که وصیف و بغای صغیر، باغر ترك را کشتند و

کار وابستگان آشفته شد.

سخن از خبر کشتن

وصیف و بغا، باغر را

گویند سبب آن بود که باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرو مقرری وی

افزوده شد و تیولهایی به او داده شد. از جمله تیولها که به او دادند املاکی بود در سواد

کوفه. املاکی که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغر که یکی از

دهقانان باروسماونهرالملک بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی از آن ناحیه به نام ابن مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن مارمه بداشته شد و بندبر او نهادند، آنگاه به کوشش پرداخت تا از حبس رها شد و به سامرا شد و دلیل بن یعقوب نصرانی را بدید که در آنوقت دبیر بغای شرابی بود و کار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدو سپرده بود و سرداران و عاملان با او سر و کار داشتند. ابن مارمه از جمله دوستان دلیل بود، باغر نیز یکی از سرداران بغا بود، پس دلیل، باغر را از ستم احمد بن مارمه بداشت و حق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این کار کینه او را به دل گرفت و او و دلیل از هم دوری گرفتند. باغر مردی بود شجاع و دلیر و میان ترکان شهره و گرانقدر که بغا و دیگر کسان از او بیم می کردند و از شرش بر حذر بودند.

گفته شد که باغر به روز سه شنبه، چهار روز مانده از ذی حجه سال دویست و پنجام، به نزد بغا رفت، بغا در حمام بود، باغر مست، سیاه مست، به انتظار وی نشست تا از حمام در آمد، آنگاه به نزد وی در آمد و بدو گفت: «به خدا از کشتن دلیل چاره ای نیست.» و بد و ناسزا گفت.

بغا بدو گفت: «به خدا اگر آهنگ کشتن پسر من کنی منعت نمی کنم، چه رسد به دلیل نصرانی، اما کار من و کار خلافت با وی است منتظر بمان تا یکی را به جای او نهم، آنگاه تودانی و او.»

پس از آن بغا کس بنزد دلیل فرستاد و دستور داد که بر نشیند، به قولی طبیب بغا که وی را ابن سرجویه می گفتند او را بدید و حکایت را با وی بگفت که به منزل خویش رفت و نهان شد.

آنگاه بغا کس به طلب محمد بن یحیی فرستاد - ابن یحیی از آن پیش دبیری بغا می کرده بود - و او را به جای دلیل نهاد که باغر را به توهم اندازد که دلیل را معزول کرده، پس باغر آرام گرفت، آنگاه بغا میان باغر و دلیل اصلاح آورد، اما باغر وقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.
 پس از آن باغر به مستعین تقرب جست و در خانه خلافت به خدمت پرداخت،
 اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. يك روز که بغا به نوبت در منزل خویش
 بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدو خبر داد، مستعین
 گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابو محمد باغر بسپارید.»
 وصیف گفت: «آری.» خبر به دلیل رسید که بر نشست و نزد بغارفت و بدو گفت:
 «تو در خانه‌ای و آنها در این تدبیرند که ترا از همه کارهایت معزول کنند و چون
 معزول شدی چیزی نمی گذرد که بکشند.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه بر نشست و
 سوی خانه خلافت رفت و به وصیف گفت: «آهنگ آن کرده‌ای که مرا از مرتبتم
 بر کنار کنی و باغر را بیاری و به جای من نهی؟ باغر یکی از بندگان من است و یکی از
 یاران من.»

وصیف بدو گفت: «ندانستم خلیفه از این چه مقصود داشت.»
 آنگاه وصیف و بغا هم پیمان شدند که باغر را از خانه خلافت دور کنند و در
 کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردند که وی امیر می شود و سپاهی بجز سپاه خودش
 پیوسته او می شود و خلعتش می دهند و در خانه خلافت به جای بغا و وصیف می نشیند.
 که این هر دو عنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه سرگرم می داشتند. بدینسان مستعین
 به باغر نزدیکی می جست که از جانب وی در امان باشد. پس باغر و اطرافیان وی
 احساس خطر کردند، و او گروهی را که درباره کشتن متوکل با وی بیعت کرده
 بودند، یا بعضیشان را با کسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، و چون فراهمشان
 آورد با آنها سخن کرد و بیعت را بر آنها مؤکد کرد چنانکه درباره کشتن متوکل
 کرده بود.

گفتند: «ما بر بیعت خویش هستیم.»

گفت: « ملازم خانه خلافت باشید، تا مستعین و بغا و وصیف را بکشیم و علی بن معصم یا پسر واثق را بیاریم و به خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه از آن این دو کس است که بر کار دنیا تسلط یافته‌اند و ما از همه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به مستعین رسید و کس به طلب بغا و وصیف فرستاد و این به روز دوشنبه بود. و به آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما و یاران‌تان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغا و وصیف قسم یاد کردند که از این بیخبرند. مستعین خبر را با آنها برگفت، به قولی زن باغر که طلاق شده بود این خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید، دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل بغا حضور یافت. احمد بن صالح دبیر وصیف نیز با وی بود و رایشان متفق شد که با غر و دو تن از ترکان را با وی بگیرند و بدارند تا درباره‌ی ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضار کردند که با گروهی بیامد تا به خانه بغا در آمد. از یشر بن سعید مرثدی آورده‌اند که گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. او را به طرف حمام بغا بردند و برای او بند خواستند که مقاومت کرد. او را در حمام بداشتند، خبر به ترکان هارونی و کرخ و دور رسید که به سرطویله سلطان تاختند و هر چه اسب آنجا بود گرفتند و به غارت بردند و بر آن نشستند و با سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف و بغا به رشید پسر سعاد، خواهر وصیف، دستور دادند باغر را بکشند که با کسانی به نزد وی رفت و با تبرزینها زدندش تا بیحرکت شد.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبر یافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی^۱ نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تا شب کسان با سلاح به تاختن بودند که می رفتند و می آمدند، وصیف گفت: «ملايتم کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بمانند سرش را سوی آنها می افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغر به ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب خویش بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغا و وصیف به طرف بغداد سرازیر شده اند. و چنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، از سوار و پیاده، سلاح و نیرو داده بود و آنها را به مقابله این آشوبگران فرستاده بود. به شاکریان نیز پیام داده بود که آماده باشند شاید به آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام گرفتند و کارها سکون یافت. و چنان بود که تنی چند از سرداران ترك سوی این آشوبگران شده بودند و از آنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع بن خالد که یکی از نمایان وصیف بود، از ترکان، آورده اند که وی به گفتگو با آنها پرداخته بود، به همراه تنی چند از کسانی که ترکی می دانستند، به آنها گفتند که مستعین و بناو و وصیف سوی بغداد روان شده اند که پشیمانی آوردند و شکسته خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین پخش شد ترکان به طرف خانه های دلیل بن یعقوب رفتند و خانه های مردم خاندانش که نزدیک وی بود و همسایگانش، و هرچه رادر آن بود به غارت بردند چندان که چوب و قلابها^۲ نیز غارت شد، هرچه استر به دستشان افتاد، کشتند. علوفه اسبان و خمره های شرابخانه را به غارت بردند. از خانه سلمه بن-

۱- کلمه متن: حراقه. نوعی کشتی که ابزارهای آتش افکن در آن نصب شده بود و در واقع از در افکن آن روزگار بود.

۲- کلمه متن: دروندات. جمع دروند بگفته برهان بمعنی چنگک و قلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران و دیگر همسایگان که آنها را بر خانه گماشته بود دفاع کردند و از ورود خانه بازشان داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی-عسکری داشته بودند که از آنجا بازشان داشتند و سلمه و ابراهیم از غارت به سلامت ماندند.

یکی از شاعران درباره کشته شدن باغر و فتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گوینده شعر احمد بن حارث یمامی بود.)

«قسم به دینم اگر باغر را بکشند

«باغر، پیکاری ویرانی آور برانگیخت

«خلیفه و دوسردار به هنگام شب

«فراری شدند و به جستجوی کشتی بودند

«در میسان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد و از بینندگان سبق می برد

«و آنها را در شکم يك آتش افکن جای داد

«و پاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن مارمه را چه منزلت بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم .

«اما دلیل کوشش خویش را بگرد

«و خدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد

«پیش از بر آمدن آفتاب به بغداد رسید

«و به سبب وی آنجا، رخدادهای ناخوشایند بود.

«ای کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«و خدای آنرا با سر نشینان غرقه کرده بود.

«ترکان و مغربیان بیامدند
 «فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
 «دسته‌هایشان با سلاح ره می‌سپردند
 «سواره و پیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
 «ویکی دانا به کارنبردها
 «که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
 «به نبرد ایشان پرداخت
 «دیواری از نو آورد بردوسوی
 «چنانکه همه را به‌برگرفت
 «درهای بسته دیوار را استوار کرد
 «که با آن از مستعین حمایت کند.
 «منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد
 «که جانها را تلف کند و شهر را حفاظت کند
 «سربازان مزدور را بیاراست
 «با سپاه‌یانی که هزار و هزار به‌شمار بودند .
 «منجنیقها را به ترتیب بر دیوار نهاد
 «چندان که چشمها را خیره کرد.»
 گویند: وقتی به بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد، دلیل بن‌یعقوب از وی عیادت
 کرد و بدو گفت: «بیماریت از چیست؟»
 گفت: «سنگینی قید آهنین بر من افتاد.»
 گفت: «اگر قید آهنین ترا آسیب زد، خلافت را شکستی و فتنه‌ای برانگیختی.»
 در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.
 ابوعلی یمامی حنفی درباره رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود

«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی را که کشتی خویش را کرایه داده بود گرفتند و دو بیست تازیانه به او زدند و وی را برد کل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست و میان مردم بغداد و سپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد و سپاهیان که به سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغداد بودند به بیعت مستعین وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامر با معتز بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند؟

گفتیم که مستعین و شاهک و وصیف و بغا و احمد بن صالح شیرزاد به بغداد رسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهارشنبه بود، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج روز رفته از محرم همین سال.

وقتی مستعین به بغداد رسید بنزد محمد بن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانه وی. پس از آن یکی که نایب و صیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد و خبر وی را بدانست، آنگاه به منزل خویش در سامره باز گشت، آنگاه سرداران بجز جعفر خیاط و سلیمان بن یحیی با بیشتر دبیران و عاملان و بنی هاشم به بغداد رسیدند. پس از آن از سرداران ترك طرفدار و صیف، کلباتکین که سردار بود و طیغ ترك که

نایب بود و ابن عجز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا-
 یکبک سردار که از غلامان خدمت پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغا آمدند. چنانکه
 گفته اند، وصیف و بغا پیش از آنکه بیایند، یکی را پیش آنها فرستاده بودند و دستورشان
 داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به جزیره ای روند که روبه روی خانه محمد بن-
 عبدالله طاهری بود و از طرف پل نیایند که از آمدن خویش مردم را به هراس
 افکنند.

آمدگان چنان کردند و سوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند.
 زورقها برای آنها فرستاده شد که بر آن عبور کردند، کلباتکین و بایکبک و سرداران
 اهل دوروار ناتجور ترك بالا رفتند و به نزد مستعین در آمدند و خویشتن را پیش
 روی او افکندند و کمر بند های خویش را به گردن انداختند و به تذل و
 اطاعت با مستعین سخن کردند و از او خواستند که ببخشدشان و از آنها رضایت
 آرد.

مستعین به آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی آور و ناسپاس، مگر
 درباره فرزندانتان به من ننوشتید که آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما
 پیوستیم، درباره دخترانتان نیز، که گفتم آنان را که نزدیک چهار هزار زن بودند جزو
 شوهر کردگان نهند، درباره بالغ شدگان و نوزادان نیز. این همه را از شما پذیرفتم
 و مقرر یهائتان را چندان کردم که ظرفهای طلا و نقره را به خاطر شما سکه زدم و خویشتن
 را از لذت و رغبت آن باز داشتم. از این همه، صلاح و رضای شما را منظور داشتم، اما
 سرکشی و تباهی و تهدید و دوریتان فزون می شود.»

اما آنها تضرع کردند و گفتند: «خطا کرده ایم. امیر مؤمنان هر چه گفت راست
 گفت. از وی می خواهیم که ما را ببخشد و از لغرش مادر گذرد.»
 مستعین گفت: «از شما در گذشتم و رضایت آوردم.»
 با یکبک بدو گفت: «اگر رضایت آورده ای و از ما در گذشته ای برخیز و با ما

بر نشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تو اند.»
 محمد بن عبدالله طاهری به ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی با یکبار
 زد، و محمد بدو گفت: «به امیر مؤمنان چنین می گویند! برخیز و با ما بر-
 نشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند و از ترتیب سخن کردن
 بیخبر.» سپس مستعین به آنها گفت: «سوی سامرا می شوید که مقرریه ایتان می رسد و
 من در باره کار خویش در اینجا و اقامتم اندیشه می کنم.»

ترکان نوید از نزد وی برفتند و از رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد
 هر کس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و با آنچه مستعین گفته بود مخالفت
 آوردند و آنها را به خلع و تغییر وی ترغیب کردند و اتفاق کردند که معتز را برون
 آرند و با وی بیعت کنند.

معتز و مؤید در جوسق در اطاقی کوچک بداشته بودند با هر کدامشان غلامی بود
 که خدمتشان می کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها
 گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند،
 پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تا کسان را مقرری ده ماهه
 دهند به سبب بیعت. اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندک
 بود.

و چنان بود که مستعین در سامرا در بیت المال، از آنچه ظلم مجور و اساتکین،
 هردوان سردار، از مال شام از ناحیه موصل، به نزد وی آورده بودند نزدیک به
 پانصد هزار دینار به جای نهاده بود، سیصد هزار دینار نیز در بیت المال عباس بن مستعین
 بود.

گویند: نسخه بیعتی که گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، باینده خدا، امام المعتمد بالله، امیر مؤمنان، بیعت

می کنید به رضایت و دل بستگی و رضا و رغبت و اخلاص در و نهایتان و کشش دلهایتان و صدق نیتهایتان، نه به اکراه و نه به اجبار، بلکه با اقرار و علم به اینکه این بیعت و تأکید آن موجب ترس خداست و ترجیح اطاعت وی و مایه تقویت حق وی و دین وی است و صلاح عامه بندگان خدا و اتفاق امت و بستن شکاف و سکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام و عزت دوستان و ریشه کن کردن ملحدان.

«بر اینکه ابو عبدالله المعتمد بالله بنده خداست و خلیفه وی که اطاعت و نیکخواهی و وفا به حق و پیمان وی بر شما فرض است که نسبت به وی شك ندارید و نفاق نمیارید و انحراف نمی کنید و تردید نمی کنید.

«و بر شنوایی و اطاعت و تبعیت و وفا و استقامت و نیکخواهی در نهان و عیان و شتاب و درنگ نسبت به هر چه بنده خدا، ابو عبدالله، امام المعتمد بالله، امیر مؤمنان دستور دهد. درباره دوستی با دوستانش و دشمنی با دشمنانش از خاص و عام و نزدیک و دور که به بیعت وی تمسک جوید و به پیمان و تعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد و ضمیرهایتان چون زبانهایتان و از پس این بیعتتان به هر چه امیر مؤمنان درباره شما رضادهد رضا باشید و آنرا بر خویشان مؤکد کنید از روی رغبت و اطاعت با خلوص قلبها و تمایلها و نیتهایتان.

«و نیز بر ولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم المؤمن بالله برادر امیر مؤمنان و اینکه درباره شکستن چیزی از آنچه بر شما مؤکد شده نکوشید و در این باره انحراف آوری از نصرت و اخلاص و دوستداری منحرفتان نکند.

«و اینکه تبدیل نیارید و تغییر ندهید و هیچکس از شما از بیعت خویش بازنگردد و جز ظاهر آن را در دل نگیرد، و اینکه بیعتی که به زبانهای خویش داده اید و پیمانهایتان، بیعتی باشد که خدای داند که به دل آنرا بر گزیده اید و بر آن تکیه دارید و بر آن سرید که درباره آن به عهد خدا وفا کنید و دریاری آن و دوستی با اهل آن مخلص

باشید بی شائبه نفاق و دورویی و تاویل چنانکه وقتی بدیدار خدای میروید به پیمانوی وفا کرده باشید و حق وی را ادا کرده باشید بی آنکه شك آورده باشید یا پیمان شکسته باشید زیرا هر کس از شما که با امیر مؤمنان بیعت خلافت می کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهیم المؤید بالله برادر امیر مؤمنان بیعت می کند «با خدای بیعت می کنند دست خدا روی دستهایشان است. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.»^۱

«بر این بیعت که به گردن شما مؤکد شده و قسمها که بر آن یاد کرده اید و شرط وفاویاری و دوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید و پیمان خدای به گردن شماست که «از پیمان خدا پرسش می شود»^۲» و تعهد خدای عز و جل و تعهد محمد صلی الله علیه و هر تأکید و قراری که خدای از پیمبران و رسولان و هر یک از بندگان خویش گرفته به گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای بندی که مطیعان به اطاعت خویش دارند و اهل وفا و پیمان به وفای خویش، و هوس و میلی شما را از آن نگرداند و فتنه ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف نکند، در این کار، خویشتن و کوشش خویشتن را بذل کنید و در باره آن حق دین و اطاعت و وفا به تعهد خویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفانمی پذیرد و هر کس از شما که با امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیر مؤمنان بیعت کند و شرایط آن را بشکند و در نهان یا عیان به صراحت یا حيله یا تاویل، در آنچه به نزد خدای بر خویشتن تعهد کرده و پیمانها و عهدهای خدای که از او گرفته شده نفاق آرد و از راهی که صاحبان رای بدان دلبسته اند بگردد، هر کس از شما که در این خیانت آرد هر چه دارد از مال و

۱- انما یبایعون الله، یدالله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد الله فسیوتیه اجر عظیم (سوره فتح ۴۸ آیه ۱۵)

۲- وکان عهد الله مسئولا (سوره احزاب ۳۳ آیه ۱۵)

ملك و دام و كشت يا دوشيدنى، وقف مسكينان باشد و در راه خداى مقيد و روان باشد كه چيزى از آنها به حيله‌اى كه براى خويشتن كند يا براى وى كنند به ملكيت خويش باز آرد و هر مالى كه در باقى عمر به دست آرد، كم قدر يا گرانقدر، بدينسان باشد تا مرگش در رسد و مدتش سر آيد. و هر مملوكى كه اكنون دارد و تا سى سال ديگر، مذكريا مؤنث در راه خداى آزاد باشند و زنانى كه به روز پيمان شكنى دارد و هر كه را پس از آنها به زنى بگيرد تا سى سال طلاقى باشند به طلاق باين. خدا از وى جز و فابه بيعت نپذيرد و او از خداى و پيمبر خداى برى باشد و خدا و پيمبر وى از او برى باشند. خدا تغيير و عوض از او نپذيرد. خداى در اين باب بر شما شاهد است و قوت و نيروى نبى نيست مگر به وسيله خداى و الاى بزرگ و خداى ما را بس كه نكو تكيه گاهى است.»

چنانكه گفته اند ابو احمد پسر رشيد را كه نقرس داشت در تخت روانى برداشتند و در بيعت حاضر كردند، گفتندش كه بيعت كنند اما نپذيرفت و به معنز گفت: «چون كسى كه مطيع بود به نزد ما آمدى و خلافت را خلع كردى و گفتى كه بدان نميپردازى.»

معنز گفت: «مجبورم كردند و از شمشير مى ترسيدم.»

ابو احمد گفت: «مجبور بودنت را ندانسته ايم، با اين مرد بيعت کرده ايم مى خواهى زنان خويش را طلاقى كنيم و از اموال خويش جدا شويم و ندانيم چه مى شود. اگر مرا به حالت خويش و انمى گذارى تا مردمان اتفاق كنند، اينك شمشير.»

معنز گفت: «رهايش كنيد.» و او را بى آنكه بيعت كند به منزلش پس بردند.

از جمله كسانى كه بيعت كردند ابراهيم ديرج بود و عتاب بن عتاب كه گريخت و به بغداد شد، اما ديرج خلعت پوشيد و وى را برنگهبانى بجا گذاشتند. سليمان ابن يسار نيز خلعت پوشيد و برديوان املاك گماشته شد و آنروز را بماند كه امر ونهى مى كرد و كارها را روان مى داشت اما به هنگام شب نهران شد و سوى بغداد شد.

وقتى ترکان با معنز بيعت کردند عاملان خويش را گماشت، سعيد بن صالح

شريك را بر نگهبانان گماشت و جعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابوالحمار را بر دیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار را به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابو عمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کید الکلب، برادر ابو عمر، را به بیت المالها و مقرری ترکان و مغربیان و شاگردان گماشت، برید و لایات و خاتم را به سیمای ساربان داد، ابو عمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده اند و او عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالک بن طوق نوشت که وی و همه همراهانش از مردم خاندانش و سپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبه بن قیس که عامل انباز بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آورد و نگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالارود، يك کشتی را که برنج و خرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت و کشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت و به دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه شنبه تا بازار دجله رسانید و بازار دجله از در قطیعه^۱ ام جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، و برهردی سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش و دیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بر دو سمت دیگر بود و سایبانها نهند که سواران در گرما و باران سوی آن شوند.

چنانکه گفته اند بر دیوار و خندقها و سایبانها سیصد هزار دینار و سی هزار دینار

۱- قطیعه: بمعنی تیول است اما از سیاق گفتار و قراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای ماند. پس از این، کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم و نام مشخص يك ناحیه خواهیم داشت. م.

خرج شد. بر در شماسیه پنج دستگاہ کوبنده^۱ نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح و میخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم يك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود و ورقه‌های آهن بر آن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی در آمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بر در درونی يك ارابه نهادند، بر در بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به طرف رقه شماسیه بیندازند. بر در بردان نیز هشت ارابه نهادند، از هر طرف چهارتا با چهار دستگاہ کوبنده به همچنین بر هر يك از درهای بغداد در سمت شرقی و غربی بر هر يك از درها دالانی نهادند که طاقها داشت و یکصد سوار و یکصد پیاده در آن جا می گرفت. هر منجنیق مردان گماشته داشت که طنابهای آن را می کشیدند و يك سنگ انداز که به وقت پیکار سنگ اندازد. از بغداد کسانی اجیر شدند و نیز جمعی از خراسانیان که به قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمک خواستند که کمک دادند. محمد بن عبدالله طاهری دستور داد از عیاران نیز گروهی اجیر شوند و سر-دسته‌ای برای آنها معین کنند و سپرهایی از بوریای قیر آلود برای شان بسازند و توبره‌هایی که پر از سنگ شود و چنین کردند.

چنانکه گفته اند کار بوریاهای قیر اندود با محمد بن ابی عون بود، و چنان بود که یکی از عیاران پشت بوریای قیر ایستاد و از آنجا دیده نمی شد، مقداری از آن بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سردسته عیارانی که بوریای قیر اندود داشتند یکی بود که او را بنتویه می گفتند، فراغت از کار دیوار به روز پنجشنبه بود هفت روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هر شهر و محل نوشت که اموالی را که سوی سلطان

۱ - کلمه متن: شداخت، جمع شداخه ظاهرأ دستگاهی همانند منجنیق و عراده که برای

پرتاب سنگ و کوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می فرستند به بغداد فرستند و چیزی به سامرا نفرستند، به عاملان کمکها نیز نوشت که نامه های ترکان را نگیرند و نیز بگفت تا به ترکان و سپاهیان که در سامرا بودند نامه نویسند که دستورشان می داد بیعت معتز را بشکنند و به وفایه بیعت وی باز گردند، و منتها را که بر آنها داشت به یادشان می آورد و از عصیان و شکستن بیعت خویش منعشان می کرد، نامه وی در این باب به سیمای شرابی بود.

پس از آن میان معتز و محمد بن عبدالله طاهری نامه ها و پیامها رفت که معتز، محمد را دعوت می کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده اند و مستعین را خلع کرده اند و بیعتی را که پدرش متوکل به ولایتعهد و خلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می آورد، محمد بن عبدالله نیز معتز را دعوت می کرد که چون او شود و به بیعت مستعین باز گردد و هر یک از آنها در مورد دعوتی که می کرد، آنچه را که حجت خویش می دانست اقامه می کرد که از آن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یاد آن دراز شود.

محمد بن عبدالله طاهری بگفت تا پلها را بشکنند و آب را در بخش های انبار و آن قسمت از بخش های بادوریا که نزدیک آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که از ورودشان به انبار بیمناک بود، کسی که این کار را عهده کرد نجوبه بن قیس بود با محمد بن حمد منصوری سعدی.

محمد بن عبدالله طاهری خبر یافت که ترکان کسانی را به پیشواز محملی^۱ فرستاده اند که همراه بینوق فرغانی بود تا آنها را از یاران محمد حفاظت کنند و به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم خالد بن عمران و بندار طبری را به طرف انبار فرستاد، پس از آن، از پی آنها رشید بن کاووس را فرستاد که به بینوق و همراهان وی رسند که از ترکان و مغربیان بودند، خالد و بندار محمل را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

۱- کلمه متن: شمسه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده که از بعضی ولایتهای اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرا محمل نامته اند (م)

با خالد و بندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

و چنان بود که محمد بن حسن کرد، بر کمک عکبر اگماشته بود، عامل را اذان یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمد بن حسن سوی وی رفت و از او خواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت و با وی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مردم مغربی را اسیر کرد و او را به در محمد بن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار و سی هزار درم همراه داشت، محمد بن عبدالله بگفت تاده هزار درم به او بدهند.

مستعین و معتز هر کدام به موسی بن بغا که مقیم اطراف شام و نزدیک جزیره بود - وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود - نامه نوشتند، و او را به خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای او فرستادند که به هر که خواهد دهد. مستعین به او دستور می داد که به مدینه السلام باز گردد و هر که را می خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت و با وی شد. عبدالله پسر بغای صغیر به بغداد شد - وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود - و بنزد مستعین رفت و از او پوزش خواست و به پدر خویش گفت: «بنزد تو آمده ام که زیر کابوت بمیرم.» چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به دهکده ای نزدیک انبار رود، اما همان شب گریخت و از سمت غربی سوی سامرا رفت و از پدر خویش دوری گرفت و مخالف وی شد و از اینکه سوی بغداد شده بود از معتز پوزش خواست و بدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود و به درستی با وی بگوید. معتز این را از او پذیرفت و وی را به خدمت خویش باز برد. حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد و جمعی بسیار از اشر و سنیان و دیگران را بدو پیوست و ماهانه ده هزار درم به مقررهای وی افزود. اسد بن داود سیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که از آنجا گریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیه موصل و انبار و سمت غربی به هریک از این نواحی پنجاه سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید و به نزد محمد بن عبدالله در آمد که صدسوار و دوست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدو پیوست و او را با عبدالله بن موسی به در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روز مانده از محرم همین سال، یعنی سال دوست و پنجاه و یکم معتز برای برادر خویش ابو احمد بن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن طاهر، و او را بدین کار گماشت و سپاه را بدو پیوست، کار امر و نهی را با وی گذاشت و کار تدبیر را به کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد با پنج هزار کس از ترکان و فرغانیان و دو هزار کس از مغربیان بر کنار قسطل اردو زد و مغربیان را به محمد بن راشد مغربی پیوست که شب جمعه يك روز مانده از محرم به عکبرا رسیدند. ابو احمد نماز کرد و معتز را دعای خلافت گفت و مکتوبهایی در این باب به معتز نوشت.

جمعی از مردم عکبرا گفته اند که ترکان و مغربیان و دیگر اتباعشان را دیده اند که سخت هراسان بوده اند و می گفته اند که محمد بن عبدالله برای نبردشان برون شده و در کار نبرد پیشدستی کرده و غارت دهکده های مابین عکبرا و بغداد را آغاز کردند. مردم مابین عکبرا و بغداد و اوافا و دیگر دهکده های سمت غربی از ترس جان خویش گریزان شدند و غلات و املاک را رها کردند که املاک ویران شد و غلات و اثاث به غارت رفت و خانه ها ویران شد و در راه جامه از کسان بر گرفتند.

وقتی ابو احمد و همراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که در مدینه السلام با بغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدند و شبانه گریختند و از در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان بن خطاب بر آن در بود، اما خبر آنها را ندانست. خبر به محمد بن عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد و دستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند و برگماشتگان آن خرج کنند و چون حسن بن افشین به مدینه السلام رسید او بر در شماسیه گماشته شد.

پس ابو احمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمد بن عبدالله مرثدی و حسن بن عمرو که از جانب معتز مأمور خیر سپاه بود با وی بودند با مأمور خیر خود او به نام جعفر پسر احمد بنانی معروف به ابن خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابو احمد بود مشهور به باذنجان^۱ شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای

«سوی شما آمد و مرگ

«میان آنها پراکنده است

«با سپاهیان که ابو احمد پیش روی آنهاست

«که نیکو مولی است و نیکو یار.»^۲

وقتی ابو احمد به در شماسیه رسید، مستعین، حسین بن اسماعیل را به در شماسیه گماشت و سردارانی را که آنجا بودند، زیر دست وی کرد و در مدت جنگ آنجا بود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم بن اسحاق به جای وی گماشته شد.

سیزده روز رفته از ماه صفر یکی از جاسوسان محمد بن عبدالله به نزد وی آمد و خبر داد که ابو احمد جمعی را مهیا کرده که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانند که در آنروز برچیده شد.

گویند: محمد بن عبدالله، محمد بن موسی منجم و حسین بن اسماعیل را فرستاد و دستورشان داد که از سمت غربی برون شوند و به طرف بالا روند تا از اردوگاه ابو احمد بگذرند و تخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمد بن موسی گفت که آنها را دو هزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

۱- کلمه متن ظاهراً تحریف باذنجان.

۲- نعم المولی و نعم النصیر (سوره انفال ۸ آیه ۴۱)

دارند.

وقتی روز دوشنبه شد، ده روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان به در شماسیه رسیدند و نزدیک آن توقف کردند، محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال و بندار طبری را با همراهانشان روانه کرد و قصد داشت برای نبردشان بر نشیند، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدو خبر داد که با همراهان خویش به در شماسیه رسیده و چون ترکان بیرقها و پرچمها را دیده اند که به طرفشان می رود سوی اردو گاه خویش بازگشته اند. پس شاه و حسین برفتند و محمد آن روز از بر نشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه شنبه شد، یازده روز رفته از صفر، محمد بن عبدالله مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستد که سپاه خویش را آنجا سان ببیند و بدین سان ترکان را بترساند. وصیف و بغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره ای داشت که سینه زرّه طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت. فقیهان و قاضیان را نیز همراه خویش برد. قصد داشت ترکان را دعوت کند که از اصرار در سر کشی و لجاج و عصیان باز آیند، کس فرستاد و امان به آنها عرضه کرد بشرط آنکه ابو عبدالله و لیعهد باشد از پی مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صفر، صبحگاهان نبرد آغاز کند.

پس سوی در قطر بل رفت و با وصیف و بغا بر کنار دجله فرود آمد و به سبب کثرت مردم پیشتر نتوانست رفت. از جانب شرقی دجله محمد بن راشد مغربی راهشان را گرفت. پس از آن محمد باز گشت.

روز بعد فرستادگان عبدالرحمان بن خطاب، و جه الفلس، و علك سردار و سرداران را که با آنها بودند به نزد محمد آمدند و خبر دادند که ترکان به ایشان نزدیک شده اند و آنها به اردو گاه خویش در رقه شماسیه بازگشته اند و فرود آمده اند و خیمه زده اند.

محمد به آنها پیام داد که نبرد آغاز نکنید اگر با شما به نبرد آمدند با آنها نبرد

نکنید و امروز پسران بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه آمدند، بر در شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل در ایستادند و کسانی را که گماشته آن بودند ناسزا گفتند و تیر انداختند. گماشتگان در شماسیه خاموش بودند و چون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازد که بینداخت و به یکی از آنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و او را برداشتند و برفتند.

عبدالله بن سلیمان، نایب و صیف ترک که برای حفاظت راه مکه، سوی راه روانه شده بود، با ابوالساح و سیصد کس از شاکریان بیامد و به نزد محمد بن عبدالله وارد شد که پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بود و می خواست اجیر شود، پنجاه کس نیز با وی بودند. شاکریانی که از سامرا از نزد چند سردار آمده بودند رسیدند که چهل کس بودند، محمد بگفت تا آنها را چیز دهند و منزل دهند که بدادند.

در این روز ترکان به در شماسیه آمدند که با تیر و منجنیق و ارا به آنها را زدند و بسیار کس از آنها کشته و زخم دار شدند. سالار نبرد با آنها حسین بن اسماعیل بود، سپس چهار صد کس از طلبیان به کمک وی فرستاده شدند، همراه یکی معروف به ابوالسنا غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصد کس، به کمک آنها فرستاد.

در این روز برای جایزه کسانی که در نبرد سخت کوشیده بودند بیست و پنج هزار درم و تعدادی طوق و بازو بند طلا فرستاده شد که به حسین بن اسماعیل و عبدالرحمان بن خطاب و علك و یحیی بن هرثمه و حسین بن افشین و سالار نبرد، حسین بن اسماعیل، رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، اما بوریان داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته و زخمیدار، از دوسوی همانند و برابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس و از آنان دویست کس زخمی شده بود و جمعی از دو گروه کشته شده بود. در این روز یک دسته از فرغانیان و ترکان به در خراسان آمدند که بر جانب شرقی بود و میخواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمد بن عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند و پیشان راندند.

چنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی میخواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند. ترکان منجیقی آورده بودند که غوغائیان و سفید پوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصر الطین و آن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برسد. در شماسیه را گشودند و کسانی را برون فرستادند که آجرها را از آنجا که بود بر گرفتند و به آن سوی دیوار بردند.

محمد بن عبدالله خبر یافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهر و آن رفته‌اند، پس دو تن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمود سرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصد سوار و پیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد و دستورشان داد آنجا بباشند و هر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد و چون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهر روان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار باز گشتند که اسبان‌شان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتند به هزیمت به مدینه‌السلام رسیدند، نزدیک پنجاه کس کشته شد و شصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیه حلوآن آمده بود و برف بارداشت که آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهسانی را نیز که کشته بودند فرستادند و نخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید، عبدالله بن محمود با گروهی اندک به هزیمت برفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود و راه بغداد به خراسان بسته شد.

و چنان بود که اسماعیل بن فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجا بماند. بدو نوشته شد که باز گردد که باز آمد و آنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان و مغربیان و فرغانیان و همگنانشان روانه کرد. سالار ترکان و فرغانیان، در غمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن گروه از جانب غربی سوی مدینه‌السلام رفتند و از قطر بل به طرف بغداد گذشتند و مابین قطر بل و قطیعه ام‌جعفر اردو زدند و این به شب سه شنبه بود. دوازده شب مانده از صفر.

و چون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید. محمد بن عبدالله طاهری شاه بن میکال را از باب القطیعه فرستاد بآبندار و خالد بن عمران و همراهان از سوار و پیاده، شاه و یارانش مقابل ترکان صف بستند و تیر و سنگ سوی همدیگر انداختند، عاقبت شاه را به معبر تنگی به نزد باب القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، و شاه و سفید پوشان یکباره حمله بردند و ترکان و مغربیان و دیگر همراهان‌شان را از محلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند و آنها را به صحرا راندند، طبریان به آنها حمله بردند و با آنها در آمیختند. آنگاه بآبندار و خالد بن عمران از کمین درآمدند - در ناحیه قطر بل برای آنها کمین کرده بودند - و شمشیر در یاران ابوالاحمد نهادند از ترك و

غیر ترک و به بدترین وضعی آنها را بکشتند که جز اندکی از آنها جان نبردند و سفید پوشان اردو گاهشان را با هر چه اثاث و کس و بنه و خیمه و خرده لوازم که در آن بود غارت کردند. هر کس از آنها که جان برده بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردو گاه ابواحمد رود و آنها که در کنارها بودند کنارها را از جنگاوران پر کرده بودند گرفتندشان که کشته شدند و اسیر شدند. کشتگان و سرهای مغربیان و ترکان و دیگران را در زورقها نهادند و بعضی از آنها بردو پل و بردر محمد بن عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی را که آنروز سخت کوشیده بودند، بازو بند دهند و بسیار کس از سپاهیان و غیر سپاهیان بازو بند گرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به او انا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدود اردو گاه ابواحمد رسیده بودند و از دجله عبور کرده بودند، بعضیشان نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که بر باب القتیعه هزیمت شدند چهار هزار کس بودند که به روز نبرد دو هزار کس از آنها در آنجا کشته شد که از باب القتیعه تا قفص شمشیر در آنها به کار افتاده بود که هر که را کشتند، کشتند و هر که غرق شد، غرق شد، جمعی از آنها نیز اسیر شدند.

محمد بن عبدالله، بندار را چهار خلعت داد. آستر دار و مزین و سیاه و حریر، و طوقی از طلا به گردن وی کرد، ابو السنا را نیز چهار خلعت داد. خالد بن عمران و همه سرداران را هر کدام چهار خلعت داد.

وقت باز گشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود. استران را به بیگاری گرفتند و برای آن جوالها گرفتند که در آن سر به بغداد برند، هر کس با سربک ترک یا مغربی به خانه محمد رسید. پنجاه درم به او دادند و این کار غالباً از جانب سفید پوشان و عیاران

۱- کلمه متن: جوالیق، جمع جوالق، معرب جوال.

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطر بل رفتند و آنچه را که ترکان از ااث مردم قطر بل و درهای خانه‌هایشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمد آخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله بن عبدالله، و مظفر بن سیسل را به تعقیب هزیمت‌شدگان فرستاد و این برای حفظ مردم بغداد بود که بیم داشت سوی بغدادیان بازگردند، اینان تا قفص رسیدند و به سلامت باز آمدند و او باش و عیارانی را که در ناحیه قطر بل بودند به زحمت انداختند.

به محمد بن عبدالله گفتند آنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستد که از پی آنها دور روند اما نپذیرفت و فراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت که زخمی‌ای را بیجان نکنند و امان هر کس را که امان می‌خواست پذیرفت. سعید بن احمد را بگفت تا مکتوبی بنویسد و این نبرد را در آن یاد کند که در مسجد جامع بغداد بر مردم خوانده شد و نسخه آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای را که نعمت بخش است و هیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس با قدرت وی معارضه نکند و عزیز که در کار خویش زبونی نگیرد و داور عادل که حکم وی رد نشود و نصرت بخش، که نصرت وی جز برای حق و اهل حق نباشد و صاحب همه چیز که هیچکس از فرمان وی برون نباشد و هدایتگر به سوی رحمت که هر که پیرو اطاعت وی باشد گمراه نشود. از پیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرو دهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده و خلافت خویش را حفاظ دین نهاده و اطاعت خلیفگان خویش را بر همه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ما حاصل بعثت رسول اویند و امنای ویند بر مخلوق او در مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که آنها را به راه حق خدای می‌برند که راهشان به خلاف راه خدای گونه‌گون نشود. خلق را به طریق خدای

هدایت کنند تا بر شاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراموشان کنند به وسیله آنها دین از گمراهان و مخالفان حمایت شود و کتاب خدا را که به خاطر آن به کارشان گرفته بر امت ها حجت کنند و امت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای همراهشان باشد و اگر نبرد کنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کید آوری کیدی کند خدای در کار یارشان باشد که آنها را برای قوت دین خویش نهاده و هر که با آنها دشمنی آرد بدین که خدایش عزیز کرده و به وسیله آنها محفوظش داشته دشمنی کرده و هر که با آنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست طعنه زده. سپاهشان با نصرت و عزت قرین است و دسته‌هایشان به سلسله خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است و تابعانشان با همیاری در کار حق، برتری یافته‌اند. و دسته‌های دشمنان سرکششان مغلوب است و حجتشان به نزد خدای و خلق باطل، و وسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبوند و تقدیر خدای بر تسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف و قرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعده پیشین اطمینان آرند و دشمنان حق به حجت و اندازهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به آنها رسد و به نزد خدای عذاب برایشان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند و عذاب آخرت را به دنبال دارند و خداست مگر بندگان نیست^۱.

«و درود خدای بر پیمبر منتخب و فرستاده پسندیده اورها ننده از ضلالت سوی هدایت، درودی کامل که بر کات آن فزونی گیرد و پیوسته باشد و سلام وی نیز. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به پروردگاری وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به

۱- وما لله بظلام للعید. سوره ق (۵۰) آیه ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای را با اعتراف به اینکه والاترین مرحله سپاس به پائین-ترین مرحله کرامت وی نارساست. ستایش خدای را که به سپاس خویش رهنمون است و به سبب آن نعمت افزون می‌دهد و احسان خویش را مستمر می‌کند، ستایشی که پسند وی باشد و آنرا بپذیرد و موجب گشایش آوری و تفضل وی شود. ستایش خدای را که قوم طغیان‌گر بر ضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعده نصرت وی به طغیان دیدگان و یاران حق وی، از پیش مقرر بود و کتاب عزیز وی بر این و بر-اندرز طغیانگران نازل شده بود که اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد و عاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده و در وعده از پیش گفته و برهان روشن خویش فرموده که هر که بر ضد وی طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعده حق خداست که به وسیله آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده و دوستان خویش را بر راه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به نزد امیر مؤمنان بوجود سر دعوت و شمشیر دولت و حافظ قدرت و معتمد و مطیع و نیکخواه دوستان و مدافع حق و مجاهد با دشمنان وی محمد بن عبدالله و ابستة امیر مؤمنان نعمتی هست که از خدای کمال آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس و تفضل با هر که در این باب فزونی کند.

«خدای مقدر کرده بود که نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیر مؤمنان قیام کنند آنگاه آثارشان را برای وی فراهم آورد که دولت دومین را بپاداشت، وقتی به که دشمنان خدای می‌خواستند نشانه‌های دین وی را محو کنند و آنرا از میان بردارند و او به حق خدای و حق خلیفه خدای قیام کرد و از خلافت دفاع کرد و بارای دورانندیش هدفی را از پی آن نگریست، و نزدیک را نیز می‌دید که بر آن می‌نگریست و جویای رخداد بود و در همه چیزها که وی را به خدا تقرب می‌داد و به نزد خدا وسیله می‌شد جانبازی کرد و خدای امیر مؤمنان را از او چون یک دوست پشتیبان حق و یار همیار

خیر و تکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامه امیر مؤمنان را که پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌اید که آن گروه وابستگان ترك که از راه پروردگار خویش گمراه شده‌اند و از حفاظ دین خویش برون شده‌اند و نعمتهای خدا و نعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند و از جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند و می‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند و بند اسلام را از گردن خویش بردارند، به یاری نوجوان معروف به ابو عبدالله پسر متوکل پرداخته‌اند که وی از پس آمدن امیر مؤمنان به مدینه السلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران و ابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیر مؤمنان با خیانتشان مقابله کرد و آنرا بر تانی در کارشان مرجح داشت.

«سپس این پیمان شکنان گروهی از ترکان و مغربیان را با گروهی از مردم گمراه فتنه‌جو که به گروهشان در شده بودند فراهم آوردند و آن شهره به ابواحمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینه السلام رهسپار شدند و سرکشی و لجاج آشکار کردند. امیر مؤمنان درباره آنها تانی آورد و فرصتشان داد تا در کار خویش بیندیشند و دستور داد به آنها نامه نویسد و راه رشادشان بنمایند و بیعت پیشین را به یادشان آرند و حق خدای و خلیفه را درباره بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار، کرده‌اند برون شوند از دین خدای برون می‌شوند و از او و از پیمبرش بری می‌شوند و مالها و زناشان را بر خویشان حرام می‌کنند و پای بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان است و بقای نعمتهایشان و بر کناری از بلیات، و منتهای پیش امیر مؤمنان را به یادشان آرند که عطیه‌های معتبرشان داد و خواستنیهای والا بخشید، و مراتب بلند داد، و در انجمنها تقدمشان داد. اما بجز لجاج و دوری و سرکشی و اصرار نخواستند.

«پس امیر مؤمنان، نیکخواه مؤمن و دوستدار خویش محمد بن عبدالله وابسته

امیر مؤمنان را به تدبیر کارشان گماشت که اگر باز گشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند و اگر سرکشیشان غالب آمد و تابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند و او در نظر کردن و تفهیم کردن و توضیح دادن و ارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند و مردم مدینه‌السلام را تهدید می‌کردند که خونهایشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می‌کنند و اموالشان را غنیمت می‌کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت و تازهایشان دارند و به وقت فرصت بدان رو می‌کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیر مسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند و به مسلمان عاجز از مقاومتی بر نخورده‌اند مگر او را کشته‌اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اند مگر آنرا گرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند و پیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند و منزل و دیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیر مؤمنان گریخته‌اند که از آسیب آنها مصون مانند، به هیچ‌توانگری نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از او برگرفته‌اند، به هیچ‌پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه پرده فرزند و زن را دریده‌اند، درباره هیچ مؤمنی قسم و پیمان را رعایت نکرده‌اند و از بیحرمت کردن و اعضاء بریدن مسلمانی بازمانده‌اند و از محرمات خدای، چون خون و حرم باک نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند و اندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی‌آوری را به اصرار در باطل جوئی. عاقبت سوی در شماسیه روان شدند که محمد بن عبدالله دوستدار امیر مؤمنان بر آن در و دیگر درهای مدینه‌السلام، که همانند آن بود، سپاهیان نهاده بود با لوازم کامل و عده بسیار که پناهگاهشان توکل پروردگار بود و قلعه‌هایشان توسط به فرمانبری وی شعارشان تکبیر و تهلیل در مقابل دشمن.

«محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای مجاور

خویش را استوار دارند و مادام که توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمراهان پیمان شکن پیکار آغازیدند و روزی چند با گروهها و لو از مشان با آنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند و پنداشتند که کس را بر آنها چیرگی نیست. نمی دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده شان روان است و احکام وی عادلانه است و بسود اهل حق و برضد آنها نافذ.

«تا وقتی که روز شنبه شد و نیمه صفر، همگان به در شماسیه آمدند، پرچمهایشان را گسترده بودند، شعار خویش را ندا دادند و در پناه اسلحه خویش جا گرفتند و هر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون و اسارت زنان و غارت اموال تهدید کردند، دوستان اندرز گویی آغاز کردند اما گوش نگرفتند، با تذکار به پیکارشان رفتند اما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند و تذکار را به یکسو افکندند. در این وقت دوستان به آنها تاختند و از خدا برضدشان یاری خواستند و اعتمادشان به خدای قوت یافت و نصرشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکار همچنان در میانشان بود، تا به هنگام پسین آن روز و خدای از محافظان و سواران و سران و پیشروان باطلشان گروهی را بکشت به شمار بسیار و بیشترشان زخم سخت برداشتند که به هر که رسد هلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای و دشمنان دین خدای دیدند که گمانهایشان نادرست بود و میان آنها و آرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایه حسرتشان شد سپاهی از سامره روان کردند از ترکان و مغربیان با لوازم و شمار و نیرو و سلاح بر جانب غربی که خواستار دست اندازی بودند و امید داشتند که مردم آنجا را که برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیب ببینند.

«اما محمد بن عبدالله و ابسته امیر مؤمنان، هر دو سمت را از مردم و لوازم انباشته بود و به هر طرف کسانی را گماشته بود که به حفاظت و حراست آن قیام کنند و زحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هر دردی سرداری گماشته بود با جمعی انبوه و بر حصار کسان نهاده بود که به شب و روز مراقب آن باشند و کسان فرستاده بود که اخبار دشمنان خدای را، از حرکت و هجوم و توقف و رفتار، بدانند و در قبال هر حالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب غربی آورده بودند به در معروف به در قطر بل رسید در مقابل پیمان شکنانی که بر سمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین باز گنجایش آن نداشت و جز عرصه گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیک شوند که دوستان را به پیکار خویش در سمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابله آنها نیارند و به باطل خویش برحق آنها چیره شوند، امید نادرستی که خدایشان با آن به مکاری گرفت و گمان بی پایه ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمد بن عبدالله، محمد بن ابی عون و بندار پسر موسی طبری و ابسته امیر مؤمنان را با عبدالله بن نصر از در قطر بل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد و مطیع و تابع فرمان وی باشند و به کتاب وی کار کنند و از پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد و حجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبرو شود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را بر خویشان می شناختند و به مقابله دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند و از ثواب حاضر و پاداش آینده مطمئن بودند، دشمنان خدا با آنها و یاران شان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند و نیزه های خویش را به طرف سینه هاشان بلند کردند، و شك نداشتند که آنها طعمه ربا بنده اند و غنیمت غارتگر.

«اما به آنها ندای اندرز دادند، ندایی که به گوشها رسید، اما گوشهایشان آنرا خوش نداشت و دیدگان شان از آن کور ماند. دوستان خدای در مقابله آنها با دلهای فراهم و علم

به اینکه خدای از وعده خویش درباره آنها تخلف نمی کند صادقانه کوشیدند، سواران بر آنها تاختند و مکرر حمله بردند و با نیزه‌ها و شمشیرها ضربت زدند و تیر انداختند و چون رنج زخمها به آنها رسید و دندان جنگ مجروحشان کرد و آسیای نبرد برایشان بگشت و جنگ زادگان تشنه به خون با آنها در آویختند، پشت بگردند و خدای شانه-هاشان را به تسلیم آورد و خطرشان به خودشان بازگشت و جمعی از آنها که با توبه از عذاب خدای محفوظ مانده بودند و امانت از عقوبت وی بر کنارشان نداشته بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهان از اردوگاهشان که بر در شماسیه بود یک هزار از دلیرانشان بر کشتی‌ها سوی آنها عبور کردند که بر ضلالتشان یاریشان دهند.

«محمد بن عبدالله، خالد بن عمران و شاه بن میکال و ابسته طاهر را سوی آنها فرستاد که با روشن بینی بی فتور و همت بی قصور با عباس پسر قارن و ابسته امیر مؤمنان برفتند و چون شاه با همراهان خویش به دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم در آمدن کمین از آن می رفت کسان گماشت. آنگاه با سرداران مذکور که همراه وی بودند حمله برد که پیش رفتند و از تهدید گمراه نشدند و از نصرت و تأیید خدا به شک در نبودند، شمشیر در آنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تا آنها را به اردوگاهی رسانیدند که در آنجا اردو زده بودند و از آن گذشتند و هر چه سلاح و مرکب و لوازم جنگ داشتند از آنها گرفتند (که افراد جمعشان^۱) یا کشته‌ای بود که جثه‌اش در کشتی‌هایش بماند و سرش را به جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده شد و خدایش به سبب این حذر کردن پناه نداد، یا اسیر بندی‌ای که به خانه دوستان و حزب خدا کشیده می شد، یا فراری‌ای بود که نیمه جانی به در برده بود و خدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش خدای را که هر دو گروه، آنها که از جانب غربی آمده بودند و آنها که از

جانب شرقی به کمک عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند و هیچکس از آنها به توبه پناه نبرد و هیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهار گروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول عقوبت آخرتند و مایه پند و عبرت بینندگان. چنانکه خدای عزوجل فرمود: «مگر آن کسان را ندیدی که نعمت خدا را تغییر دادند و قوم خویش را به سرای هلاکت در آوردند، جهنمیست که بدان درمی‌شوند و بد قرار گاهیست^۱». پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود و کشتار از سرانشان بسیار بود و زخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید و به نعمت و استیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار و جایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بر یاران سرکش و طوایف گمراهشان عبرت نموده بود، پنداری که بخاطر داشتند به گمراهی افتاد از آنرو که دیدند که خدای سپاه خویش را نصرت داد و دوستان خویش را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگار جهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی را که ناقض پیمان ویند و بی‌دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کند، ستایشی که مورد رضای وی باشد و موجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز و انجام بر محمد بنده و فرستاده وی و هدایتگر راه وی و دعوتگر به سوی وی باذن وی، و سلام او نیز.

«سعید بن حمید نوشت به روز شنبه هفت روز رفته از صفر سال دوست و پنجاه

ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روز مانده از صفر محمد بن عبدالله طاهری بر نشست و به در شماسیه رفت و بگفت تا هرچه خانه و دکان آن سوی حصار بغداد بود ویران کنند و نخل و درخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که آن ناحیه برای کسانی که

۱- الم ترالی الذین بدلوا نعمة الله کفرا و احووا قومهم دارالبوار، جهنم یصلونها و بئس القرار.

سوره ابراهیم (۱۴) آیه ۲۹-۳۰

آنجا نبرد می کردند و سعت یابد.

و چنان بود که از طرف فارس و اهواز هفتاد و چند خر با مال به بغداد فرستاده بودند، چنانکه گویند منکجور پسر قارن اشرو سنی آنها را می آورد. ترکان و ابوالاحمد، پسر بابک را با سیصد سوار و پیاده به طارستان فرستادند که این مال را وقتی آنجا می رسد بگیرد. محمد بن عبدالله سرداری را فرستاد به نام یحیی پسر حفص که این مال را بیارد که از بیم پسر بابک آنها را از طارستان بگردانید و چون پسر بابک بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان خویش سوی نهران رفت و سپاهیان که همراه وی بودند با مردم آنجا نبرد کردند و بیشترشان را برون کردند و کشتیهای پل را که بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت و سوی سامرا بازگشت.

محمد بن خالد بی بغداد آمد، مستعین وی را و لایتدار مرزهای جزیره کرده بود، در بلد مانده بود بانظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتهگی کار ترکان و ورود مستعین به بغداد آن رخ دادها بود که بود، نمیتوانست شد مگر از راه رقه که با همراهان خویش، از خواص و یاران، که نزدیک چهار صد سوار و پیاده بودند به رقه شد و از آنجا به طرف مدینه السلام سر ازیر شد و روز سه شنبه دوازده روز مانده از صفر وارد آنجا شد و سوی خانه محمد بن عبدالله طاهری شد که پنج خلعت بدو داد: دبیقی و مغزی دار و حریر و مرین و سیاه. آنگاه وی را با سپاهی انبوه برای نبرد ایوب بن احمد فرستاد که از راه فرات برفت و با وی نبرد کرد، با گروهی اندک، که هزیمت یافت و به ملک خویش رفت که در سواد بود.

از سعید بن حمید آورده اند که گفته بود: وقتی خبیر هزیمت محمد بن خالد به محمد بن عبدالله طاهری رسید، گفت: «هیچکس از عربان توفیق نمی یابد مگر آنکه پیمبری همراه وی باشد که خدای به سبب وی، او را نصرت دهد.»

در این روز ترکان بر در شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفته بودند و بر سران نبردی سخت کرده بودند چندان که هر که را بر در بود، پس راندند و به منجینیقی

که بسمت چپ در نهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کار نکرد. سپاه‌یانی که بر در بودند فزونی گرفتند و از آن پس که ترکان تنی چند از مردم بغداد را با تیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودند آنها را از محلشان پس زدند و از در براندند.

در این وقت محمد بن عبدالله ارا به‌هایی را که بر کشتیها و زور قهامی بردند سوی محافظان در فرستاد که با آن به سختی سنگبارانشان کردند و گروهی بسیار از آنها را بکشتند، نزدیک به یکصد کس، که از در دور شدند.

یکی از مغربیان که آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی^۱ به دیوار انداخت و در آن آویخت و بالا رفت، گماشتگان دیوار او را گرفتند و کشتند و سرش را با منجنیق به اردوی ترکان انداختند که پس از آن سوی اردو گاه خویش رفتند.

گویند: یکی از گماشتگان دیوار در باب شماسیه، از ابنا، از کثرت ترکان و مغربیان که آنروز به در شماسیه آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها و طب‌ل‌هایشان نزدیک در شده بودند و بعضی از مغربیان قلابهایی بر دیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان دیوار می‌خواست به بانگ بزند: «ای مستعین، ای منصور.» که خطا کرده بود و بانگ زده بود: «ای معتز، ای منصور.» و یکی از گماشتگان در او را از مغربیان پنداشته بود که او را کشتند و سرش را به خانه محمد بن عبدالله فرستادند که بگفت تا آنرا نصب کردند، شبانگاه آنروز مادر و برادرش پیکر او را در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند و سرش را می‌خواستند اما به آنها ندادند و همچنان بر در پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده شد.

شب جمعه، هفت روز مانده از صفر، جمعی از ترکان به در بردان رسیدند. گماشته آن محمد بن رجاء بود. و این پیش از آن بود که سوی واسط رود. که شش کس از آنها را بکشت و چهار اسیر گرفت.

۱ - کلمه متن: کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان بود، یکی از روزها با ترکان به درشماشیه شد سنگ منجنیقی بر او انداختند که به سینه اش خورد، وی را سوی سامرا بردند، ما بین بصری و عکبرا بمردوبه سامرا برده شد.

یحیی بن عکی، سردار مغربی گوید که یکی از روزها وی پهلوی در غمان بوده بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی به چشم وی خورد و سرش را پراپاند و او را بیجان بردند.

از علی بن حسن تیرانداز آورده اند که گفته بود: گروهی از تیراندازان بردیوار باب شماشیه فراهم بودیم، یک مغربی بود که بیامد تا به در نزدیک می شد. آنگاه... نش را لخت می کرد و بادی در می کرد و بانگ می زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم و در مخرجش نشانیدم که از گلویش در آمد و بیجان بیفتاد، گروهی از در برون شدند و او را به حالت آویختگی نهادند، پس از آن مغربیان بیامدند و او را بردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بر در قطر بل، غوغایان در سامرا فراهم آمدند و چون سستی کار معزز را بدیدند بازار زرگران و شمشیر سازان و صرافان را غارت کردند و هرچه را از کالا و غیر کالا آنجا یافتند برگرفتند. بازار گانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معزز، فراهم شدند و در این باب بدو شکایت بردند و گفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به آنها گفت: «شایسته بود که کالای خویش را به منزلهایتان ببرید.» و این در نظروی بزرگ نمود.

نجوبه بن قیس، به روز شنبه هشت روز مانده از صفر، با بدویانی که اجیر شده بودند بیامد که ششصد پیاده بودند و دو بیست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس آمدند که از بلکاجور شکایت داشتند و می گفتند که چون خبر بیعت معزز بدو رسید دو ساعت پس از رسیدن نامه برون شد و به بیعت معزز دعوت کرد و سرداران و مردم مرز را بدین کار و ادار کرد که بیشترشان بیعت کردند و بعضیها مقاومت

کردند، آنها را که مقاومت کرده بودند به تازیانه و بندوزندان دچار کرد. گفته می‌شد که اینان مقاومت کرده بودند و چون به بیعت نابه دلخواه و ادارشان کرده بود گریزان شدند. وصیف گفت: «گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند (و به خطا انداخته‌اند) و آنکه بانامه معتز به نزد وی رفته لیث پسر بایک بوده و بدو گفته که مستعین در گذشته و معتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند و از بلکاجور شکایت داشتند و می‌گفتند که این را از روی قصد کرده، درباره او گفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روز چهارشنبه چهار روز مانده از صفر نامه بلکاجور آمد با یکی به نام علی-حسین معروف به ابن صعلوک، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابو عبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده و برای وی بیعت گرفته و چون نامه مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را بر کسانی که به نزد وی بوده‌اند تجدید کرده و شنوا و مطیع مستعین است.

دستور داد تا فرستاده را هزار درم بدهند که بگرفت، و چنان بود که دستور داده بود که به محمد بن علی ارمنی نامه نویسند به ولایتداری بر مرزهای شام و چون نامه بلکاجور آمد، به اطاعت، از فرستادن نامه ولایتداری محمد بن علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روز مانده از صفر همین سال، اسماعیل بن فراشه از ناحیه همدان پیامد با حدود سیصد سوار، سپاه وی هزار و پانصد کس بود که بعضیشان جلو تر آمدند و بعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستاده معتز را با خویش آورده بود که برای گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته بودند، فرستاده را به بند کرده بود و براستری بی پالان به مدینه السلام آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد. یکی را آوردند که گفتند علویست و او را به ناحیه ری و طبرستان گرفته‌اند که

۱- این جمله که جای آن در چاپ اروپا سفید است از چاپ قاهره گرفته شده.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند. در این روز نامه موسی پسر بغا خوانده شد که در آن می‌گفت که نامه معتر رسیده و اویاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تا آنها سوی مدینه‌السلام روان شوند. اما آنها نپذیرفته‌اند، شا کریان و ابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها را کشته و اسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامه موسی خوانده شد در خانه محمد بن عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روز مانده از صفر، از بصره ده کشتی دریایی بیامد که بوارج^۱ نام داشت. در هر کشتی یک ناخدا بود و سه نفت‌انداز و یک نجار و یک نانوا با سی و نه مرد از پاروزن و جنگاور که بدین سان در هر کشتی چهل و پنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی خانه ابن طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت و سوی ترکانی که آنجا بودند آتش انداخت که مصمم شدند از اردوگاه خویش در رقه شماسیه به بستان ابو جعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای دیگر آوردند و از اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که آتش به آنها نرسد.

یک روز مانده از ماه صفر ترکان و مغربیان سوی درهای سمت شرقی مدینه‌السلام شدند که درها به رویشان بسته شد و با تیر و منجنیق و ارا به‌ها زدندشان که جمعی بسیار از دو گروه کشته و زخمی شد و تا پسینگاه همچنان بی‌بودند.

در این سال سلیمان بن عبدالله از گرگان سوی طبرستان بازگشت و از آمل روان شد، با جمع بسیار و اسب و سلاح برون شده بود، حسن بن زید از آنجا برفت و به دیلم پیوست. برادرزاده وی محمد بن طاهر و رود خویش را به طبرستان به سلطان نوشت که نامه وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخه آن را به بغای صغیر وابسته

۱- متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به معنی کشتی جنگی و معنی بوارج کشتیهای جنگی است. (م)

امیر مؤمنان نوشت درباره فتح طبرستان به دست محمد بن طاهر و هزیمت حسن بن-زید و اینکه سلیمان بن عبدالله وارد ساریه شده به سلامت، و دو پسر قارن پسر شهریار وابسته امیر مؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نزد وی شده اند با دیگر چیزها که در فتحنامه یاد شد و اینکه مردم آمل بنزد وی رفته اند به پشیمانی و پشیمانی خویش را نموده اند و از خطاهای خویش بخشش خواسته اند و سلیمان به ترتیبی با آنها روبرو شده که آرامش و اعتمادشان را بیفزوده و با سپاه خویش همچنان آراسته به دیدار دهکده ها و راهها رفته و دستور داده که کس را نکشند و با برگرفتن جامه یا کار دیگر متعرض کسی نشوند و هر که را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامه اسد بن جندان بنزد وی رسیده که علی بن عبدالله طالبی موسوم به مرعشی و کسان وی که بیشتر از دو هزار- کس بوده اند با دو کس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته اند که حسن ابن زید هزیمت شده و او بادوستان به آن ناحیه در آمده به هزیمت رفته اند و او با بهترین وضعی با قوت نمایان و سلامت وارد شهر آمل شده و موجبات فتنه از وی بریده. پنج روز مانده از محرم این سال نامه علاء بن احمد عامل بغای شرابی بر خراج و املاک ارمینیه رسید در مورد اینکه دو کس در آن ناحیه قیام کرده اند که نامشان رایاد کرده بود و اینکه با آنها نبرد کرده که به قلعه ای پناه برده اند و منجنیقها مقابل قلعه نهاده و آنرا به تسلیم واداشته و آن دو کس به فرار از آنجا برون شده اند و کارشان به سر رفته و قلعه به دست دوستان افتاده.

و هم در این سال نامه ای رسید، مورخ^۱ یازده روز رفته از محرم، که مردم اردبیل آشوب کرده اند و طالبی به آنها نامه فرستاده و اینکه چهار سپاه به چهار شهرشان فرستاده که محاصره شان کنند.

در این سال نامه ای آمد با خبر پیکاری که میان عیسی بن شیخ و موفق خارجی که رخ داده بود که عیسی موفق را اسیر کرده بود و از مستعین می خواست که سلاح

مورد حاجت او را بفرستد که در بلد، وسیله کار او باشد و سپاه را با آن برای غزانیرو دهد و به عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که به کشتیهایی که به نزد وی هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامه محمد بن طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری و اطراف آن قیام کرده بود و سپاهیان که برای نبرد وی فراهم کرده بود و جنگاورانی که به مقابله وی فرستاده بود و همینکه او به محمدیه رسیده بود، حسن بن زید فرار کرده بود و او به هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان بر راهها گماشته بود و یاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را بر محمد بن جعفر ظفر داده بود که اسیر شده بود بی پیمان و قرار.

کسانی از علویان که بار دوم پس از اسارت محمد بن جعفر به ری رفته بودند، احمد بن عیسی بن علی بن حسین صغیر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب بود با ادریس بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب و همین ادریس بود که به وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بود و آنکه بطبرستان بود، حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن علی بن ابیطالب بود که رحمت و رضوان خدا بر او باد.

وهم در این سال نامه محمد بن طاهر به نزد مستعین رسید که در آن هزیمت حسن بن زید را از مقابل خویش یاد کرده بود و اینکه با حدود سی هزار کس با وی روبرو شده بود و پیکاری در میانشان رفته بود که از یاران حسن سیصد و چند کس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخه نامه وی را در آفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف بن اسماعیل علوی، خواهرزاده موسی بن عبدالله حسینی، قیام کرد.

در ماه ربیع الاول همین سال، محمد بن عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافر کوبها بسازند و بر آن میخهای آهن نصب کنند و آنرا در خانه مظفر بن سیسل

۱- کلمه متن: کافر کوبات که کلمه کوب را با الف و تا جمع بسته اند.

نهند. عیاران، بی سلاح در پیکار حضور می یافتند و آجر پرتاب می کردند، آنگاه بگفت تا بانگزی با ننگ زد که هر که سلاح می خواهد به خانه مظفر رود. عیاران از هر سوی آنجا رفتند که کافر کوبهارا میان آنها تقسیم کرد و نامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیه ابو جعفر داشت، با چند کس دیگر که یکیشان دونل نام داشت و دیگری دمحال و دیگری ابو نمله و دیگری ابو عصاره، اما هیچیک از آنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فتنه به سررفت.

وقتی کافر کوبها را به عیاران دادند، بر درهای بغداد پراکنده شدند و در آن روز نزدیک به پنجاه کس از ترکان و تبعه آنها را کشتند، از آنها نیز ده کس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دو پرچم و دوندبان از ترکان گرفتند.

در این سال نجوبه بن قیس نبردی داشت با جمعی از ترکان در ناحیه بزوغی. وی و محمد بن ابو عون و دیگران با ترکان روبرو شدند و هفت کس از آنها را اسیر گرفتند و سه کس را کشتند، بعضیشان خویشان را در آب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمد بن صالح شیرزادی آورده اند که وی از یکی از اسیران از شماره گروهی که نجوبه با آنها مقابله کرده بود پرسش کرده بود که گفت: «ما چهل کس بودیم نجوبه و یارانش سحرگاه با ما مقابل شدند. سه کس از ما کشته شد سه کس غرق شد و هشت کس اسیر شد و باقی گریختند. هیچکدام اسب گرفت با چند جوشن و پرچمی از آن عامل او انا که برادر هارون بن شعیب بوده.» نبرد در او انا بوده بود به روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله بن نصر بعنوان پادگان در قطر بل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها ینتویه و یارانش، از عیاران، از در

قطر بل برون شدند و برفتند و ترکان را دشنام همی گفتند تا از قطر بل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز در زورقها به طرف آنها عبور کردند که یکیشان را کشتند و ده کس از آنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به آنها افکندند که سوی اردو گاهشان بازگشتند. پس از آن ینتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جزبه روز پیکار برون نشود و بازوبند گرفت و دستور داد پانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع الاول این سال مزاحم بن خاقان از ناحیه رقه بیامد. به سرداران و بنی هاشم و متصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، یاران وی از خراسانیان و ترکان و مغربیان نیز با وی آمده بودند که نزدیک هزار کس بودند و از هر گونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می شد و صیف به طرف راست وی بود و بغا به طرف چپ وی، عبیدالله بن طاهری به پهلو چپ بغا بود و ابراهیم بن اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، یا یک شمشیر. به هر یک از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار و پیاده برای وی معین شود.

معتز، موسی پسر اشناس را به همراهی حاتم بن دواد با سه هزار کس از سوار و پیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد بر سمت غربی بر در قطر بل اردو زد، یک روز رفته از ربیع الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد بر خری. نایب وی نیز بر خری بود، با سپر و سلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون شد به نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند با حصیرهای قیراندود، شمشیرها و کاردها به کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامرا به نزدیک سمت غربی رسید، محمد بن عبدالله با چهارده کس از سرداران خویش بر نشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان و تماشاگران

مردم بسیار برون شده بودند. برفت تا مقابل اردو گاه ابواحمد رسید. بر آب میانشان زد و خوردی شد که از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر از نیم فرسنگ از اردو گاه گذشتند. چند کشتی از اردو گاه ابواحمد به طرف آنها عبور کرد که میانشان تصادمی بود و چند کشتی را با جنگاوران و ملاحانی که در آن بود، گرفتند و آنها را به بند کردند.

محمد بن عبدالله باز گشت و به ابو عون دستور داد که مردم را باز گرداند. پس ابو عون سوی تماشاییان و عامه فرستاد که آنها را باز گردانید و با آنها سخنان درشت گفت و دشنامشان گفت و او را دشنام گفتند، یکی از آنها را ضربت زد و او را بکشت که عامه بدو حمله بردند و از مقابل آنها برفت.

و چنان بود که چهار کشتی از کشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن-ابی عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد در آن نگریستند و چند کشتی به طلب آن فرستادند و آنرا گرفتند و یک کشتی را که ارا به ای از آن بغدادیان در آن بود بسوختند. عامه بی درنگ سوی خانه ابن ابی عون رفتند که آنرا غارت کنند گفتند: «به ترکان متمایل شده و با آنها کمک کرده و با یاران خویش هزیمت شده.» با محمد بن عبدالله سخن کردند که او را بردارد و سروصدا کردند که مظفر بن سیسل را با یاران وی فرستاد و دستور داد که عامه را باز گرداند و نگذارد چیزی از اثاث ابن ابی عون را بگیرند به آنها خبر داد که وی را از کار کشتیها و دریاپیماها بحریه و جنگ معزول کرده و این کار را به برادر خویش عبیدالله بن عبدالله داده، مظفر برفت و کسان را از خانه محمد بن ابی عون دور کرد.

به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ماه ربیع الاول سپاه ترکان که از سامرا به بغداد می آمد به عکبر رسید.

ابن طاهر، بندار طبری را با برادر خویش عبیدالله و ابوالسنا و مزاحم بن خاقان و اسد پسر داود سیاه و خالد بن عمران و دیگر کسان از سرداران خویش را روانه کرد که

برفتند تا به قطر بل رسیدند، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان درگیر شد و ترکان آنها را پس راندند تا به «دوستان» رسیدند، بر راه قطر بل. ابوالسنا و اسد بن داود پیکاری سخت کردند و هر کدامشان گروهی از ترکان و مغربیان را کشتند، ابوالسنا یورش کرد و کسان از او پیروی کردند که یکی از سرداران ترك را بکشت به نام سور و سر او را برگرفت و بیدرنگ به خانه ابن طاهر رفت و هزیمت کسان را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابن طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن طوقها چنان بود که هر طوق سی-دینار بود و هر بازو بند هفت مثقال و نیم، آنگاه ابوالسنا باز گشت و با کسانی که از هر در بکمک آن جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمد بن عبدالله با ابوالسنا در شتی کرد که جای خویش را رها کرده بود و سر را به خویشتن آورده بود، بدو گفت: «در کار آن جمع خلل آوردی، خدا این سر و سر-آوردن ترا زشت بدآرد.»

وقتی محمد بن عبدوس برفت، اسد پسر داود، از آن پس که کسان از نزد او پراکنده شده بودند، به سختی نبرد کرد و کشته شد، و از آن پس که ترکان سرش را برگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی باز گشتند و آنها را از نزد پیکرش براندند و آنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت ترکان به در قطر بل رسیدند، کسان به مقابله آنها رفتند و آنها را به سختی از در براندند و به تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر از ترکان و مغربیان که آنروز کشته شده بودند به خانه ابن طاهر بردند که بگفت تا آنرا بر در شماسیه نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان از ناحیه قطر بل به طرف بغدادیان باز گشتند و بسیار کس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیار کس کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنها پیکار می کردند تا شب در آمد و بندار با کسان باز گشت و درها

بسته شد. آنگاه ابن طاهر به مظفر بن سیسل ورشید پسر کاوس و یک سردار دیگر دستور داد که با نزدیک پانصد سوار از در قطر بل به طرف اردوگاه پسر اشناس رفتند و وقتی آنجا رسیدند که به حال آرامش و ایمنی بودند و نزدیک به ششصد کس از آنها را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند و باز گشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان بنزد باب القطیعه شدند و نزدیک حمامی که به باب القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین کس از آنها که از نقب برون شد کشته شد. در این روز کشته از ترکان و مغربیان بیشتر بود و زخم تیر در مردم بغداد بیشتر.

از گروهی شنیدم که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، تو بره‌ای داشت که در آن سنگ بود، فلاخنی به دستش بود که با آن سنگ می انداخت و بی خطا، به چهره ترکان و چهره اسبانشان میخورد. چهار کس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی آغاز کردند که تیرشان بدو نمی خورد. اما او سنگشان می انداخت و خطا نمی کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند و چهار کس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه و سپر داشتند، و بدو حمله آغاز کردند، آنگاه دو کس از آنها به وی پرداختند و خویشتن را در آب انداختند و از پشت سرش در آمدند اما بدو نرسیدند که وی به سمت شرقی عبور کرد و بانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، و آن دو کس باز گشتند و به پسر دست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله بن عبدالله سرداران را که پنج کس بودند پیش خواند و هر کدامشان را سالار ناحیه خویش کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و او به طرف در رفت و به عبدالله بن جهم که گماشته در قطر بل بود گفت: « مبادا یکی از آنها را بگذاری که به هزیمت در آید.»

وقتی پیکار در گرفت و مردم پراکنده شدند و هزیمت رخ داد، اسد بن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخم‌دار شد. بستن در برای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته اند از مردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد با سیصد سر.

گویند: وقتی اسیران نزدیک سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی. و چون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند و صداهایشان و صدای زنانشان به فریاد و دعا برخاست. خبر به معتز رسید و نخواست که دلهای مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تا به هر اسیری دودینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند و بگفت تا سرها را به خاک کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمد بن نصر و برادری از آن قسطنطینیه کنیز ام حبیب و پنج کس از سران بغداد که جزو تماشاویان بوده بودند. گویند که پسر محمد بن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابوالساج از راه مکه بیامد با نزدیک هفتصد سوار، هیچ‌کس همراه وی بود که سی و شش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی و یارانش با سرو وضع نکو و سلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابوالساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدو دادند با یک شمشیر و یارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتز به محمد بن عبدالله و خواستند که نامه را بدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست و دستور یافت نامه را بگیرد.

به روز جمعه سه سوار بیامدند. حسین بن اسماعیل یکی را با شمشیر و سپر به نزد آنها فرستاد، نامه را از کیسه چرمین برگرفتند و بردند و به محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بود که می باید دوستی قدیم را که میان وی و معتز بوده حرمت بدارد و بر وی فرض بود که نخستین کس باشد که در کار معتز و به راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید. به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع الاخر، حبشون پسر بغای کبیر به بغداد رسید. یوسف بن یعقوب قوصره و ابسته هادی نیز با وی بود با شاکریان که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به آنها پیوسته بودند که در حدود هزار و سیصد کس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف و نزدیک به بیست کس از سران شاکریان راهر کدام چهار خلعت دادند، سپس سوی منزلهاشان رفتند.

در این وقت یکی به بغداد آمد و گفت که شمارترکان و مغربیان و اتباعشان در سمت غربی دوازده هزار کس است که سرشان بایکبک سردار است، شمار همراهان ابو احمد در سمت شرقی هفت هزار کس است که نایب وی بر آنها در غمان فرغانی است و در سامرا از سرداران ترك و سرداران مغربی بجز شش کس نیست که آنها را به حفاظت درها گماشته اند.

به روز چهارشنبه، هفت روز رفته از ماه ربیع الاخر، میان دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته اند در آن، از یاران معتز چهارصد کس کشته یا غرق شدند. از یاران ابن طاهر نیز چهارصد کشته و غریق بود که همه سپاهی بودند از آنرو که در این روز هیچکس از غوغایان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیز کشته شد، برای

هر دو گروه روزی سخت بود.

گویند: در آن روز مزاحم بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدورسید وزخمدار باز گشت. از سپاه ابواحمد نزدیک به بیست سردار ترک و مغربی نابود شد. و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز مانده از ماه ربیع الاخر، چهار خلعت به ابوالساج دادند، ابن فراسه را نیز چهار خلعت دادند و یحیی بن حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج در بازار سه شنبه اردوزد و استرانی از آن سلطان را به سپاهیان داد که پیادگان را بر آن ببرند، مزاحم از درحرب به باب السلامه رفت و خالد بن عمران طایبی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی ابن طاهر دستورش داد حرکت کنند بدو گفت: «ای امیر مشورتی دارم، بگویم؟»

گفت: «ای ابو جعفر بگوی که به معرض بدگمانی نیستی.»

گفت: «اگر می خواهی با این قوم بدرستی نبرد کنی رای درست این است که از سرداران خویش جدا نشوی و پراکنده شان نکنی، فراهمشان کن تا این سپاه را که مقابل تو است بشکنی که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت تو بر کسانی که آنسوی تو اند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست و خدا کار سازی می کند. انشاء الله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی و اطاعت.» و برای آنچه فرمان یافته بود روان

شد.

گویند: معتر به ابواحمد نامه نوشت و از کوتاهی در پیکار با بغدادیان ملامتش کرد. چنین نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار در آن گشایش و تنگی می آورد

«روزگار ما عبرت آموز خلق است
 «حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
 «و در اثنای آن دوست، دوست را بی یار نهد.
 «دیواری پهناور است که اوج آن
 «از دیده برون است، و در بایی عمیق.
 «پیکاری نابودی آور است و شمشیری مهیا
 «وهراسی سخت و دژی استوار
 «و بانگ طولانی بانگزن صبحدم
 «که: سلاح بر گیرید، سلاح بر گیرید
 «که آرام نمی شود
 «این مقتول است و آن زخمی
 «این سوخته است و آن مغروق
 «این کشته است و آن از پای افتاده.
 «و آن دیگری که منجنیق سرش رامی کوبد
 «اینجا بزور گرفتن است و آنجا چپاول
 «و خانه‌های ویران که رونقی داشته.
 «وقتی سوی گذر گاهی رویم
 «بینیم که راه را بر ما بسته اند.
 «به کمک خدای به آرزوها می رسیم
 «و آنچه را توان آن نداریم
 «به کمک خدای پس می زنیم.»
 و محمد بن عبدالله به پاسخ او گفت، یا از زبان وی گفتند:
 «بدان که هر که از کار خویش بگردد

«وراه، او را از هدایتش بگرداند

«بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای

«و این به امثال آن سزاوار است.

«خاصه آنکه بیعتی را بشکند

«که با پیمانی استوار، مؤکد است

«راه هدایت بر او بسته شود

«و از کارها آن بیند که تاب آن نیارد

«و به آرزوهای خویش نرسد.

«هر که از گمراهی به خویش نیاید

«چیزی رایج درباره او شنیده‌ایم

«که پیری از پیری برای ما آورده است

«و این مکتوب شاهد ما است

«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می‌کند.»

شعر اول را از علی بن امیه آورده‌اند که در فتنه مخلوع و مأمون گفته بود، اما

گوینده پاسخ شناخته نیست.

در ربیع الاخر همین سال گفته شد که دو بیست کس، سوار و پیاده از جانب

معتز به ناحیه بند نیجین رفتند، سرشان يك ترك بود به نام ابلج، آهنگ حسن بن علی

کردند و خانه وی را غارت کردند و به دهکده وی هجوم بردند. آنگاه به دهکده‌ای

نزدیک آن رفتند و بخوردند و بنوشیدند و چون آرام گرفتند حسن بن علی به تنی چند

از کردان که دایبان وی بودند و جمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ

کمک خواهی داد که سوی آنها رفتند. به وقتی که غافل بودند و با آنها نبرد کرد و

بیشترشان را کشت و هفده کس از آنها را اسیر گرفت، ابلج کشته شد و باقیمانده شبانگاه

گریختند.

حسن بن علی اسیران را با سر ابلج و سرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این حسن بن علی یکی از بنی شیبان بود و چنانکه گفته اند نایب یحیی بن حفص بود، در عمل وی، و مادرش از کردان بود.

سخن از خبر مداین در این فتنه که میان معتز و مستعین بود

گویند که وقتی ابوالساج و اسماعیل بن فراشه و یحیی بن حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، ده روز مانده از ماه ربیع الاول (ابوالساج) پیادگان خویش را بر استرها نشاند و سوی مداین شد، آنگاه به صیاده رفت و کندن خندق مداین را آغاز کرد، که همان خندق خسرو بود، و نیز نامه نوشت و کمک خواست که پانصد کس از پیادگان سپاهی را سوی وی فرستاد. وی با سه هزار سوار و پیاده حرکت کرده بود. پس از آن از ابن طاهر کمک خواست که وی را کمک داد و در اردوگاه وی سه هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد. آنگاه دوست پیاده از شاکیان قدیم به او کمک داده شد که بر کشتیهایشان نشانند و سوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی الاخر.

سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فتنه معتز و مستعین در آنجا رخ داد

از جمله حادثات انبار آن بود که محمد بن عبدالله، نجوبه بن قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد و دستور داد آنجا بماند و از بدویان آن ناحیه مزدور بگیرد که جمعی از آنها و همگنانشان را مزدور کرد، در حدود دوهزار پیاده، و در انبار بماند و آنجا را مضبوط داشت. پس از آن خبر یافت که گروهی از ترکان آهننگ وی کرده اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پر شد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سال‌های رسید و ناحیه مجاور انبار يك مرداب شد و نیز پلهایی را که در راه انبار بود برید و نامه نوشت و کمک خواست. ابن طاهر رشید پسر کاوس، برادر افشین، را برای حرکت سوی وی خواند و کمبود هزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد و پانصد پیاده. پس او حرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصد کس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمک وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد و سوی ابوالساج فرستاده شدند، به روز سه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع الآخر با حدود هزار و پانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیز ابو نصر پسر بغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روز سه‌شنبه، که روز و شب راه پیمود و هماندم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به انبار حمله برد. نجوبه، در شهر جای داشت و رشید بیرون آن، و چون ابو نصر در رسید، با شتاب به رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادند و با تیرشان بزدند و گروهی را کشتند. جمعی از یاران رشید سوی سلاح خویش جستند و با ترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها را کشتند، آنگاه شاکیان و رشید به هزیمت از همان راه که رفته بودند سوی بغداد باز گشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت و اینکه ترکان به هنگام هزیمت رشید سوی انبار رفته‌اند، به سمت غربی عبور کرد و پل انبار را برید، جمعی از یارانش نیز با وی عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه از سمت غربی راه پیمود تا به بغداد رسید، به روز پنجشنبه شبانگاه. رشید همان شب به خانه ابن طاهر در آمد و نجوبه به محمد بن عبدالله خبر داد که وقتی ترکان به انبار رسیدند کس به نزد رشید فرستاد و از او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما از این دریغ کرد. و از محمد بن عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار و پیاده بدو پیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود و گفت که آنها، آنجا بر سمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیر مؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست و پنج خلعت بدو داد و اوسوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس از آن محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل را برای انبار برگزید و محمد بن رجاء حضاری را همراه وی کرد با عبدالله بن نصر و رشید پسر کاوس و محمد بن یحیی و جمعی از کسان. دستور داد تا برای کسانی که همراه حسین و این گروه می‌روند مال برون آرند. شاکریانی که از ملطیه آمده بودند و بیشتر جمع از آنها بود از گرفتن مقرری چهار ماهه خودداری کردند از آنرو که بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند: «می‌باید خویشتن رانیر و دهیم و اسب بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهار هزار دینار بود، عاقبت به گرفتن چهار ماه رضایت دادند. حسین در جایگاهی بر در محمد بن عبدالله بنشست و به تصحیح فهرستها پرداخت که بازدید کسان و یاران وی در شهر ابو جعفر باشد اما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس از آن حسین و متصدیان دیوانها به شهر ابو جعفر رفتند و پرداخت سپاهیان را که با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند، مقرری داد نشان، به روز شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاخر، به سر رسید. و چون روز: و شنبه شد حسین بن اسماعیل به خانه حکومت احضار شد که از جمله سردارانی که با وی می‌رفتند، رشید پسر کاوس و محمد بن رجاء و عبدالله بن نصر و ارمیس فرغانی و محمد بن یعقوب برادر حزام و یوسف بن منصور و حسین بن علی ارمنی و فضل بن محمد و محمد بن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد و مرتبه‌ی وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را بر مقدمه نهاد و محمد بن رجاء را بردنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره و سردارانش که پیوسته وی شده بودند به اردو گاه خویش رفتند. وصیف و بغا دستور یافتند که زودتر از حسین به اردو گاه وی روند. عبیدالله بن عبدالله و همه سرداران ابن طاهر و دبیران وی و بنی هاشم و سران، وی را تا یاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردو گاه سی و شش هزار دینار برون آوردند و برای پرداخت باقیمانده هزار و هشتصد دینار به اردو گاه یاسریه بردند همه آنچه همه می بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد، مقدمه حسین و سالار آن عبدالله بن نصر با محمد بن یعقوب بانزدیک هزار سوار و پیاده برفتند تا بنزد شکاف معروف به قاطوفه فرود آمدند. و چنان بود که ترکان جمعی از خودشان و مغربیان و غوغاییان را، نزدیک به دو بیست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان دستگیر شدند و آنها را به نزد حسین فرستادند که به در خلافت فرستاد. حسین به روز جمعه هفت روز مانده از جمادی الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه و رشید از انبار دور شده بودند و ترکان و مغربیان به آنجا رسیدند مردم انبار بانگ امان زدند که امانشان دادند و دستور یافتند که دکانهایشان را بکشایند و در آنجا معامله کنند و به کارهای خویش پردازند. بدین سبب از آنها اطمینان و آرام گرفتند و امید داشتند که به تعهد خویش وفا کنند. یک روز و شب بدینسان بیودند تا صبح شد. به وقت تسلط ترکان بر انبار، کشتیهایی از رقه آنجا رسید که آرد بارداشت با مشکها که روغن در آن بود و چیزهای دیگر که همه را گرفتند و هر چه شتر و اسب و استر و خرد در انبار یافتند فراهم آوردند و آنها را همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان در سامرا برسانند و آنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران مقتول رشید و نجوبه و بغدادیان را با اسیران که یکصد و بیست کس بودند. سرها هفتاد بود. فرستادند. اسیران را در

جو الها می بردند و سرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند، ترکان به دهانه اسنانه رفتند و خواستند آنها را ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند و مالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی و طنابهای ضخیم و چوبهای بلند، وقتی این چیزها را می خرید متوجه او شدند و وی را از آن پس که عامه دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان که نزدیک مرگ بود به خانه ابن طاهر بردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت و او را به زندان بردند.

و چنان بود که ابن طاهر نایب ابوالساج را که عامل راه مکه بود به قصر ابن-هبیره فرستاد و پانصد کس از سواران شاکری را که با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی الاولی با همراهان خویش برفت و هم ابودلف، هاشم بن قاسم، را بایکصد پیاده و سوار سوی سببین فرستاد که آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدو نوشتند که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین و مزاحم بن خاقان را بانگ زدند که به سرداران خویش پیوسته شوند. خالد بن عمران برفت تا دردمم فرود آمد. می خواست برنهر انق پللی بزند که یارانش بر آن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان به طرف آنها عبور کردند و از آنجا پششان راندند که خالد پل را بست و وی و یارانش بر آن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون آن اردوزد و یک روز در اردو گاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت نهرانق و نهر رفیل، بالای دهکده دمم، بدو رسیدند. حسین و یارانش به یکسوی نهر صف بستند و ترکان که یک هزار کس بودند بر سوی دیگر، و به یکدیگر تیراندازی کردند که تنی چند از میانه زخمی شدند، پس از آن ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه که در قصر ابن هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند، از بدویان و دیگران، به حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت و مالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن طاهر دستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین فرستادند با طوقها و بازو بندها و جایزه‌ها برای کسانی که در پیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به کمک او فرستند که سپاهش ده هزار تمام شود.

در باره انجام این وعده نامه نوشت که دستور داد ابی السنا، محمد بن عبدوس غنوی و جحاف بن سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم مملایه و سپاهیان که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسنا و جحاف از کنار نهر کرخایا تا محول و از آنجا تا دم م رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی معروف به قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن سپاه را داشت، آنروز را در آنجا ماند، آنگاه تصمیم گرفت از آنجا به نزدیک انبار رود. رشید و سرداران بدو گفتند سپاه خویش را در آن محل نگه دارد که وسعت داشت و محفوظ بود و او و سردارانش با سواران نخبه برود، اگر کار به سود وی بود تو اندک سپاه خویش را ببرد و اگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیک بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرود آمدن داشته بود کسان را بگفت تا فرود آیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به نزد ایشان رفتند و از آمدن حسین خبرشان دادند و این که سپاه در جایی فرود آمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند و بانگ سلاح برگیرید بر آوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند و آنها را به وضعی رسوا عقب راندند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و مردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان گروهی را کمین نهاده بودند. در این وقت کمین برضد باقیمانده سپاه برون شد که مفری جز فرات نداشتند، بسیار کس از یاران حسین غرق شدند و جمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان خویش را زدند و گریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستند که باز گردند اما هیچکس از آنها باز نگشت.

در آنروز محمد بن رجاء ورشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان پناهگاهی جز یا سریه نبود، به در بغداد. سرداران که بر کسار یاران خویش تسلط نیافتند بر خویشان بترسیدند و باز گشتند و پشت سر آنها رفتند که از عقب سر حفاظتشان کنند مبادا تعقیب شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل بازار به تصرف آوردند. مقداری سلاح داشت که در کشتیها بود و سالم ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن زبیر دبیر حسین آورده‌اند که دوازده صندوق از آن حسین را گرفتند که در آن جامه بود و چیزی از مال سلطان که مبلغ آن هشت هزار دینار بود و نزدیک به چهار هزار دینار از آن وی و نزدیک یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یا سریه

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین و هزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الآخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی از آنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا را که روی ترا سپید کرد به دوازده روز برفتی و به یک روز باز آمدی.» و از وی تغافل نمود.

ابوجعفر گوید: از جمله چیزها که در باره حسین بن اسماعیل و سرداران و سپاهیان همراه وی که محمد بن عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان و جلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت و هزیمت از دمم به یاسریه رسید در آنجا در بستان ابن حروری اقامت گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت گرفته بودند و از عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ زده بودند که هر کس از سپاهیان حسین که وارد آنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هر کس از آنها که پس از سه روز در بغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند و نامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالد بن عمر در آن شب که حسین آمده بود دستور یافت که با یاران خود در محول اردوزند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد و میان یاران وی که در محول بودند بانگ زدند که بدو پیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیله ابوالحسین یحیی بن عمر در کوفه اجیر شده بودند و پانصد کس بودند و یاران خالد که نزدیک هزار کس بودند ندا دادند که در محول اردو زدند به روز سه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی‌الآخر.

ابن طاهر صبحگاه همان شب که حسین آمده بود به شاه پسر میکال دستور داد که پیش روی وی رود و نگذاردش که به بغداد در آید. شاه او را در راه بدید و سوی

بستان ابن حروری پس برد که آنروز را آنجا بیودند و چون شب شد به خانه ابن طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد و دستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیانسی که سوی انبار روان می شوند، آنجا رود که همان شب به یاسریه رفت، آنگاه دستور داد مالی برای پرداخت یکماه به مردم آن سپاه برون آرند. هشت هزار دینار ببردند و دبیران دیوان پرداخت و دیوان نظارت برای بازدید سپاه و دادن مقرریشان به یاسریه رفتند. و چون روز جمعه شد، هفت روز رفته از جمادی الاخر، خالد بن عمران راه بالا گرفت و سوی پل بهلایارفت که محل بند بود، نزدیک بیست کشتی برون شد، عبیدالله بن عبد الله و احمد بن اسرئیل و حسن بن مخلد به آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، بر نشستند و مکتوبی را که از جانب مستعین نوشته شده بود بر حسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی شان سخن آورده بود.

نامه بر آنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت آنها را بازدید می کردند تا بدانند از هر گروه کی کشته شده و کی غرق شده، و نداد دادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی از خبرگیران شان که در انبار بود پیامد و خبر شان می داد که کشتگان ترك بیش از دویست کس بوده اند و زخمیان، نزدیک به چهار صد کس و همه اسیرانی که ترکان از مردم بغداد از سپاهی و پیادگان اجیر گرفته اند دویست و بیست کس بوده اند و اوسرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سر بوده است.

چنان بود که ترکان گروهی از مردم بازار را گرفته بودند که به ابو نصر بانگ زدند: «ما اهل بازارهاییم.»

گفت: «با شما چه کار شان بود؟»

گفتند: «مجبورمان کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابو نصر هر کس از آنها را که همانند بازاریان بود آزاد کرده و دستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استربان، سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصد و بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روز مانده از جمادی‌الآخر، حرکت کرد. به خالد بن عمران که به نزد بندمقیم بود نوشت که حرکت کند و پیشاپیش او برود، اما خالد از این، امتناع کرد و گفت که از جای خویش نمی‌رود مگر آنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید و به جای وی اقامت گیرد زیرا بیم دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سر وی در آیند.

ابن طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین بن اسماعیل بردند تا مقرری یکماه را به همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان آنها پخش کند. بگفت تا دیران و بازبینان یارانش همراه وی آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه و مقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی واگذار شد، مال همراه سبعی به اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، در نیمه شب چهارشنبه، ده روز مانده از جمادی‌الآخر، سوی انبار حرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روز چهارشنبه از پی وی روان شدند، میان یارانش ندا دادند که بدو پیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می‌خواست پلی بر نهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبرد کردند تا پششان راندند و خالد پل را بست و یارانش عبور کردند.

محمد بن عبدالله، دبیر خود محمد بن عیسی را با یک پیام شفاهی فرستاد. گویند وی طوقها و بازو بندهایی همراه برد و به خانه خویش رفت. به روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد و بدو خبر داد که چند محل را در فرات به ترکان نموده‌اند که از آنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دو بیست

تازیانه به آن مرد زدند و یکی از سرداران خویش را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده و صد سوار بر گذرگاه گماشت. نخستین کسان از ترکان نمودار شدند. حسین ارمنی سوی آنها رفت، چهارده علم از آنها سوی وی آمده بود، یارانش لختی نبرد کردند، ابوالسنار را به پل گماشت و دستور داد هر که هزیمت شد از عبورش مانع شود.

ترکان سوی گذرگاه رفتند و گماشته را بر آن دیدند و او را که ایستاده بود وا گذاشتند و سوی گذرگاه دیگر رفتند که پشت سر گماشته بود، حسین ارمنی صبوری کرد و پیکار کرد، به حسین بن اسماعیل خبر دادند که آهنگ وی کرد اما بدو نرسید تا هزیمت شد، خالد بن عمران و یارانش نیز هزیمت شدند، ابوالسنا نگذاشتشان از پل بگذرند.

پس پیادگان و خراسانیان باز گشتند و خویشان را در فرات انداختند، هر که شنا نمی دانست غرق شد و هر که شنا می دانست عبور کرد و برهنه نجات یافت و سوی جزیره ای رفت که از آنجا به کناره نمی شد رسید از آنرو که ترکان بر کناره بودند.

یکی از سپاهیان حسین گوید: حسین بن علی ارمنی کس بنزد حسین بن- اسماعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیر خفته.» فرستاده باز گشت و بدو خبر داد، یکی دیگر را فرستاد، حاجب بدو گفت: «امیر در آبریزگاه است.» که باز گشت و بدو خبر داد، فرستاده سومی فرستاد که گفت: «از آبریزگاه در آمد و بخفت.»

بانگ برخاست و ترکان عبور کردند، حسین در زورقی یا کشتی ای نشست و سر ازیر شد.

جمعی از خراسانیان که خواهان اسیری بودند جامه و سلاح خویش را بیفکندند و برهنه بر کناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویش را

به خیمه گاه حسین کوفتند و بازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیر شد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیک به دویست کس را کشتند و اسیر کردند و بسیار کس غرقه شد.

حسین و هزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان و باقیمانندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه و زخم‌دار. از سرداران حسین، ابن یوسف برم ناپدید شده بود با کسان دیگر، پس از آن نامه وی آمد که به دست ترکان اسیر است، به نزد مفلح، و اینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صد و هفتاد و چند کس بوده با یکصد کشته و دوهزار اسب و دویست استر و مقدار سلاح و جامه و دیگر چیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی درباره حسین بن اسماعیل گفت:

«ای که در بازماندن از نبرد

«از همه کسان دور اندیش‌تری

«صفارا به تیرگی آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود

«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«واز سرذلت و کاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی و ملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران و بنی‌هاشم از بغداد به‌معتز پیوستند. از جمله سرداران، مزاحم بن خاقان ارطوج بود و از جمله دبیران، عیسی بن - ابراهیم با یعقوب بن اسحاق و نماری و یعقوب بن صالح و مقله و پسری از آن ابو مزاحم ابن یحیی و از جمله بنی‌هاشم، علی بود و محمد، پسران و ائق، با محمد بن هارون و محمد ابن سلیمان از اعقاب عبدالصمد بن علی.

در این سال میان محمد بن خالد با احمد مولد و ایوب بن احمد نبرد رخ داد، در سکیر از سرزمین تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمد بن خالد هزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند و ایوب خانه‌های خاندان هارون بن محمد را ویران کرد و هر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد و چنانکه گفته‌اند در آن مطموره را بگشود و غنیمت‌های بسیار از آنجا و جمعی از کافران را اسیر گرفت و در این باب نامه‌ای به معتصم رسید که تاریخ آن روز چهارشنبه بود سه روز مانده از ماه ربیع الاخر سال دویست و پنجاه و یکم.

به روز شنبه هشت روز مانده از رجب این سال میان محمد بن رجاء و اسماعیل ابن فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیه باد رایا و باکسایا که ابن رجاء و ابن فراشه، جعلان راهزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

در رجب این سال، چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، و بایکباک نبردی بود در ناحیه جرجرایا که در آن ابوالساج، بایکباک را بکشت. گروهی از مردان وی را نیز بکشت و گروهی از آنها را اسیر گرفت، گروهی از آنها نیز در نهر وان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم آمدند و به جزیره مقابل خانه محمد بن عبدالله رفتند و مستعین را بانگ زدند و محمد بن عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری ما را نداده‌اند و مالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق آن ندارند و ما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرری‌های ما رانده‌ی سوی این درها رویم و آنرا بگشاییم و ترکان را در آریم که هیچکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه بن میکال سوی آنها عبور کرد و با آنها سخن کرد و نر می کرد و از آنها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمد بن عبداللہشان برد اما از این خودداری کردند و از بانگ زدن و ناسزا گفتن محمد بن عبداللہ باز نماندند که شاه از نزد آنها برفت. تا نزدیک شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمد بن عبداللہ کس سوی آنها فرستاد و گفت که روز دوشنبه در خانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگویند که با آنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند، محمد بن داود طوسی دستور یافت با آنها گفتگو کند. مقرری يك ماهشان را داد و گفت: « این را بگیرد و بیشتر از این به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب علی بن-ابی طالب در کوفه قیام کرد و یکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیه ابو احمد داشت. مستعین، مزاحم بن خاقان ارطوج را به مقابله او فرستاد. مرد علوی در سواد کوفه بود، با سیصد کس از بنی اسد و سیصد کس از جارودیان و زیدیان که بیشترشان پشمینه پوش بودند.

در آن وقت عامل کوفه احمد بن نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که از آن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمد بن نصر به قصر ابن هبیره گریخت و با هشام بن ابی دلف که عامل قسمتی از سواد کوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به دهکده شاهی شد بدو نوشت بماند تا کسی سوی علوی فرستاده شود که او را به بازگشت وادارد. پس داود بن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورات مالی به او بدهند. داود سوی علوی رفت، اما دیر باز خبر داود به مزاحم نرسید. مزاحم از دهکده شاهی سوی کوفه تاخت و وارد آن شد و آهنگ علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری را به تعقیب وی فرستاد و فتح کوفه را بنوشت و در

۱- تعبیر متن: صوفیه و در بعضی متون صوفیه. (۲)

خریطه‌ای فرستاد، که پربدان آویخته بود^۱.

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعده یاری به او دادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برو تا از پل کوفه عبور کن و بازگرد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکده شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند و پیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت و بنه‌های خویش و بقیه یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید و از پشت سرشان با آنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند و هیچکس از آنها جان نبرد.

از این کردیه آورده اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه در آید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش^۲ نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به او سنگ انداختند و او دوسوی کوفه را آتش زد و هفت بازار را بسوخت تا آتش به سبیع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بود هجوم برد که علوی بگریخت سپس او را بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همه علویان را که در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده اند که مزاحم در کوفه هزار خانه را بسوخت و دختر یکی از آنها را گرفت و با وی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی از آن علوی را گرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بر در مسجد پیاداشت و بانگ فروش وی را زد.

۱- کلمه متن: مریشه با تشدید یاء. ۲- تعبیر متن: اصحاب الصوف.

در نیمه رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدومی گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بر یاران خویش فروخواند که ترکان و فرغانیان و مغربیان آنرا پذیرفتند و شاگردان امتناع کردند.

مزاحم با کسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیک چهارصد کس بودند و چنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین بن اسماعیل بود و همینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت و یک شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد و در راه به دوهزار کس از سپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدند و به در محمد بن عبدالله رفتند و عمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن یزید حرانی با هشام بن ابی دلف و حارث، نایب ابوالساج، با این سپاه و شاگردان بودند و ابن طاهر بگفت تا هر کدامشان را سه خلعت بپوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی الاخره همین سال، در نینوی قیام کرده بود و گروهی از بدویان بر او فراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دویست و پنجاهم با یحیی بن عمر قیام کرده بودند در آن میان بودند. و چنان شده بود که هشام بن ابی دلف به آن ناحیه رفته بود که علوی به همراه گروهی نزدیک پنجاه نفر با آنها نبرد کرد که علوی را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس را اسیر کرد با یک غلام، علوی به کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران و سرها را به بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی بن عمر، بوده بودند شناخته شدند که آزاد شدند، محمد بن عبدالله دستور داد هر کس از آنها را که آزاد شده و باز آمده پانصد تازیانه بزنند که در آخرین روز جمادی الاخره تازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید درباره نبردی که با بایکباک داشته بود، ده روز مانده از رجب همین سال، ده هزار دینار برای او فرستادند، کمک خرج وی، با خلعتی که پنج جامه بود با يك شمشیر.

و هم در این سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر^۱ و جمعی از ترکان نبردی رفت، به درمداین، که در آن منکجور ترکان را هزیمت کرد و گروهی از آنها را بکشت.

در این سال بلکاجور غزای تابستانی کرد و چنانکه گفته‌اند در اثنای آن فتحهایی کرد در همین سال میان یحیی بن هرثمه و ابوالحسین بن قریش نبردی رفت که از دو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین بن قریش هزیمت شد.

به روز پنجشنبه دوازده روز رفته از شعبان به در بغواریا میان ترکان و یاران ابن-طاهر نبردی بود و سبب آن بود که ابراهیم بن محمد حاتمی سردار معروف به نساوی با نزدیک سیصد سوار و پیاده گماشته در بغواریا بودند. گروهی انبوه از ترکان و مغربیان برفتند و دیوار را از دو جای شکافتند و از آنجا در آمدند. نساوی با آنها نبرد کرد که هزیمتشان کردند، آنگاه به در انبار رفتند که ابراهیم بن مصعب و ابن ابی خالد و پسر اسد ابن داود سیاه آنجا بودند و نمی‌دانستند که ترکان از در بغواریا در آمده‌اند و با آنها نبردی سخت کردند که جمعی از دو گروه کشته شد، پس از آن بغدادیانی که بر در انبار بودند هزیمت شدند و سرچیزی نداشتند. ترکان و مغربیان در انبار را آتش زدند که بسوخت و نیز منجنیقها و ارا به‌هایی را که به در انبار بود بسوختند و وارد بغداد شدند تا به باب الحديد و گورستان رهینه رسیدند و از جانب خیابان به محل دولاب فروشان شدند و هرچه را نزدیک آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم-هایشان را بردکانهایی که نزدیک آنجا بود کوفتند، مردم هزیمت شدند و کس پیش

۱- کلمه از چاپ قاهره گرفته شده در چاپ اروپا حدروس آمده بی هیچ نقطه. (م)

روی آنها نماند و این به هنگام نماز صبح بود. ابن طاهر کس به طلب سرداران فرستاد و خود با سلاح بر نشست و برادر بن بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار و در بغوار یا فرستاد و همه درهایی که در سمت غربی بود و آنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف بر نشستند. بغا بایاران و فرزندان خویش سوی در بغوار یا رفت، شاه بن میکال و عباس پسر قارن و حسین بن اسماعیل به در انبار شدند، باغو غایبان و درون در با ترکان رو برو شدند، عباس پسر قارن به آنها تاخت و چنانکه گفته اند در يك مرحله گروهی از ترکان را بکشت و سرهاشان را به در ابن-طاهر فرستاد. مردم بر این درها، بر ترکان فزونی گرفتند و آنها را پس زدند و از آن پس که گروهی از آنها کشته شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی با گروهی انبوه به در بغوار یا رفته بود. وقتی آنجا رسید که ترکان غافل بودند که گروهی بسیار از آنها را بکشت و بقیه گریزان شدند و از در برون شدند. بغا همچنان تا پسینگاه با آنها به نبرد بود، پس از آن هزیمت شدند و برفتند و او کسان بر در گماشت که آنها را محفوظ دارند و سوی در انبار رفت و کس فرستاد که گچ و آجر آوردند و دستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز برادر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته اند جمع بسیار از دو گروه کشته شد و جمعی دیگر زخم دار شدند، چنانکه گویند آنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف بن یعقوب قوصره بود.

در این سال محمد بن عبدالله به مظفر بن سیسل دستور داد که در یاسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه به کناسه انتقال یافت تا وقتی که بالفردل پسر ایزنجیک^۲ اشرو سنی بنزد وی آمد که بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند و کسانی از شا کریان را نیز بدو پیوست و بگفت تا مظفر را بدو پیوسته کنند و در کناسه اردوزند و کارشان یکی باشد و آن ناحیه را مضبوط دارد.

۱- کلمه متن. ۲- کلمه از چاپ قاهره گرفته شده در چاپ اروپا مکحول لعل آمده بی هیچ نقطه. (م)

مدتی در آنجا بیودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود و خبر ترکان را بداند تا درباره آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر درباره آنچه اومی خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه ای نوشتند و از یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقسامت کناسه معاف شود، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقتاً و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام بن ابی دلف و علوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی از مردم بنی اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند و چنانکه گویند از یاران علوی نزدیک چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام بن ابی دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج و ترکان نبردی بود به ناحیه جرجرایا که در آن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد و گروه بسیاری از آنها را بکشت و گروه دیگریشان را اسیر کرد.

یک روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا برانبار و نزدیکهای آن تسلط یافت و سپاهیان ابن طاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد و از آنجا برون کرد سوار و پیاده خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی، و سوی قصر ابن هبیره رفت که نجوبه بن قیس از جانب ابن طاهر آنجا بود. نجوبه بی آنکه نبردی میان وی و ابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهر صرصر رفت، خبر وی به ابن طاهر رسید با

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج و ترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل را گفت که به ابوالساج پیوسته شود و با همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان و سرداران ابن طاهر در مداین بودند که ترکان با آنها نبرد کردند و هزیمتشان کردند و سردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کرد و چون هزیمت یاران ابن طاهر را که آنجا بودند بدید با همراهان خویش به آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند و کشته شد.

از ابن قواریری، یکی از سرداران آورده‌اند که گوید: من و ابوالحسن بن هشام به در بغداد گماشته بودیم، منکجور به درساباط بود، بی‌انبار. به نزدیک در وی بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. از منکجور خواستم که آنرا بیندد، اما نپذیرفت. ترکان از آنجا در آمدند و یارانش پراکنده شدند.

گوید: من بانزديك ده کس به جاماندم. بالفردل با یاران خویش بیامد و گفت: «امیر منم، من سوارم و سوارانی بامند که بر کناره می‌رویم و پیادگان بر کشتیها باشند.» لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت به آهنگ ابوالساج تا آن‌حدود سپاه وی همچنان در کشتیها بودند، من یکساعت تمام پس از وی آنجا بماندم. بر اسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی نهری شدم اسبم به سردر آمد و از آن بیفتادم آهنگ من کردند، می‌گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح از خویش بیفکنم و پیاده از نهر برون شدم و نجات یافتم. ابن طاهر بر ابن قواریری و یاران وی خشم آورد و دستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند و بالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه گویند، محمد بن عبدالله طاهری

همه سرداران خویش را که به درهای بغداد و جاهای دیگر گماشته بودند فراهم آورد و با همگیشان درباره کارها مشورت کرد و هزیمت‌ها را که بر آنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه را که وی خوش داشت از بذل جان و خون و مال، به پاسخ گفتند که برای آنها پاداش نیک مسئلهت کرد و آنها را به نزد مستعین برد و آنچه را با آنها گفته بود و پاسخی را که بدو داده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش از آمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش در پیکار این بدکاران بر شما فرض است.» پاسخی نکو دادند و برای آنها پاداش نیک مسئلهت کرد و بگفت تا به جاهای خویش روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد

به روز دوشنبه، چند روز رفته از ذی‌قعدة همین سال، بغدادیان نبردی بزرگ داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند و اردوگاهشان را غارت کردند سبب آن بود که همه درها از دو سمت گشوده شد و منجنیقها و ارا به‌ها بر همه درها نهاده شد و کشتیها بر دجله بود و سپاه همگی از بغداد برون شد و هنگامی که دو گروه حمله‌ور شدند و پیکار سخت شد ابن‌طاهر و بغا و وصیف نیز به در قطیعه رفتند، آنگاه سوی در شماسیه عبور کردند.

ابن طاهر در قبه‌ای که برای اوزدند نشست. تیراندازان با زورق از بغداد آمده بودند با کمانهای ناوکی^۱ که بسا می‌شد بایک تیراندازی تنی چند از ترکان را به هم می‌

۱- ناوکی، کمانی بوده که با کشیدن یک‌زده چند تیررها می‌کرده است. (م)

پیوست ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به تعقیبشان رفتند تا به اردوگاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند و یک زورق آنها را به نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند و هر که در آن بود غرق شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به فرار راه خویش گرفتند و سرچیزی نداشتند. همینکه سری می آوردند وصیف و بغا می گفتند: «به خدا و ابستگان نابود شدند، بغدادیان تار و ذبار تعاقبشان کردند، ابوالاحمد بن متوکل ایستاده بود و آنها را پس می زد و می گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی ماند.» و آن قوم تا سامرا تعاقبشان می کنند که راه باز گشت گرفتند، و بعضی از آنها باز آمدند.

عامه به سر بریدن مقتولان پرداختند. محمد بن عبدالله به هر که سری می آورد، طوق می داد و جایزه میداد. و چون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهره ترکان و ابستگان یاران بغا و وصیف نمودار شد.

پس از آن از باد جنوب غباری برخاست و در داز آنچه می سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یک علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهک از ترکان گرفته بود و از یاد برده بود که آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ و جمع را از پی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به مقابله آنها باز آمده اند و هزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهک را بکشد که او بدانست و علم را واژگون کرد. ترکان به اردوگاه خویش باز گشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند، آنها نیز شجاعت نمایی کردند، و دو گروه از مقابل همدیگر رفتند.

خبر نبرد

ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نماینده وصیف در ناحیه جبل به نام نصر سلطت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمرو ابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به ابوالساج نامه نوشت و این را به او خبر داد. ابوالساج، چنانکه گفته‌اند، نزدیک صد کس از سواره و پیاده سوی نصر فرستاد که چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس از آنها را بکشت و بیست اسیر گرفت و نصر سلطت شبانه گریخت.

خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر

از پس این نبرد که میان وابستگان و ابن طاهر بود جنگ فرو نشست و سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابن طاهر از آن پیش به معترز درباره صلح نامه نوشته بود و چون این نبرد رخ داد، بدو اعتراض شد و او به طاهر نامه نوشت و گفت از آن پس کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس از آن درهای بغداد به روی مردم آن بسته شد و محصور بودنشان سختی گرفت. در آغاز ذی قعدة این سال بانگ گرسنگی زدند و سوی جزیره‌ای رفتند که مقابل خانه ابن طاهر بود، ابن طاهر پیامشان فرستاد که پنج کس از پیران خویش را به نزد من فرستید که فرستادند، آنها را بنزد ابن طاهر بردند که بدیشان گفت: «بعضی کارها هست که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم سپس آنها را سوی دشمنان ببرم.»

پس، آنها خوشدل شدند و بی نتیجه برون شدند. پس از آن باز عامه و بازارگانان به جزیره مقابل خانه ابن طاهر رفتند و بانگ زدند و از گرانی که دچار آن بودند، شکایت آوردند که کس فرستاد و آرامشان کرد و وعده داد و آرزومندشان کرد.

آنگاه ابن طاهر درباره صلح مردم بغداد نامه نوشت و کار مردم بغداد آشفته‌گی گرفت.

به نیمه ذی قعدة همین سال حماد بن اسحاق به بغداد آمد و به جای وی ابو سعید- انصاری را به گروگان به اردوگاه ابو احمد فرستادند. حماد بن اسحاق، ابن طاهر را بدید و با وی خلوت کرد، آنچه میانشان گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابو احمد باز رفت و ابو سعید انصاری باز- آمد، آنگاه حماد به نزد ابن طاهر باز آمد و میان ابن طاهر و ابو احمد همراه حماد پیامها رفت.

نه روزه مانده از ذی قعدة احمد بن اسرائیل، با اجازه ابن طاهر، همراه حماد و احمد ابن اسحاق نماینده عبیدالله بن یحیی سوی اردوگاه ابو احمد رفت که با وی درباره صلح گفتگو کنند. هفت روز مانده از ذی قعدة ابن طاهر بگفت تا همه زندانیانی را که در نبرد- هایی که میان وی و ابو احمد بوده بود، وی را بر ضد ابن طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آنروز گروهی از پیادگان سپاه و بسیاری از عامه فراهم آمدند، سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند و عامه از وخامت کار خویش به سبب تنگی و گرانی و شدت محصور بودن شکایت کردند و گفتند: «یا برون می شوی و نبردمی کنی یا ما را رها می کنی.»

ابن طاهر باز وعده داد که یا برون شود و یا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنجروز مانده از ذی قعدة زندانها و پل و در خانه خویش و جزیره را از سپاهیان و مردان پر کرد، مردم بسیار به جزیره رفتند و کسانی را که ابن طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه از سمت شرقی سوی پل رفتند و زندان زنان را گشودند و هر که را آنجا بود برون آوردند. علی بن جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالک گماشته پل شرقی به ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند و دواسب از آن یاران وی رانیز زخمی کردند که وارد خانه خویش شد و آنها را وا گذاشت که آنچه را در جایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به آنها حمله کردند و پششان راندند تا از درها برو نشان کردند و آنها بیستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمد بن ابی عون سوی آنها عبور کرد و مقرری چهار ماهه سپاهیان را تعهد کرد که بر این قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روز مقرری دو ماهه یاران ابن جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن طاهر به خلع

مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد و گندم و جو و علف و کاه سوی ابن طاهر فرستاد که بدو رسید. و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی حجه، مردم قصد ابن طاهر را که خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند. ابن طاهر سرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستاد که با وی برای معتز بیعت کردند که به هر يك از آنها چهار خلعت داد. عامه گمان بردند که صلح با اجازه خلیفه مستعین رخ نموده و معتز و لیعهد اوست.

قیام عامه و یاری

مستعین بر ضد ابن طاهر

و چون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که بر باب السلامه گماشته بود با سرداری به نام نهشل پسر صخر و عبدالله بن محمود برون شد و کس بنزد ترکان فرستاد که قصد دارد به نزد آنها شود و با آنها بیاشد. نزدیک هزار سوار از ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می‌شناخت به برگرفت، لگام اسب وی را بگرفتند و او را ببردند و پسرش را از دنبال او.

و چون روز دوشنبه شد، رشید به درشماشیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیر مؤمنان و ابو احمد سلامتانی می‌گویند و می‌گویند: هر که به اطاعت ما در آید تقربش دهیم و جایزه‌اش دهیم و هر که جز این را برگزیند بهتر داند.»

پس همگان وی را دشنام گفتند، سپس وی بر همه درهای شرقی بگشت و چنین گفت که بر هر دری دشنامش می‌گفتند، معتز را نیز دشنام می‌گفتند.

و چون رشید چنین کرد همگان قصد ابن طاهر را بدانستند و سوی جزیره مقابل خانه وی رفتند و بر او بانگ زدند و دشنامهای زشت گفتند. سپس به دروی رفتند و چنان کردند. راغب خادم به نزد آنها رفت و به آنچه کرده بودند ترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می‌کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بود و با آنها و جمعی کسان دیگر که نزدیک سیصد کس بودند، مسلح به در ابن طاهر رفتند و کسانی را که آنجا بودند عقب راندند و پسرشان زدند و پیوسته با آنها نبرد کردند تا به دهلیز^۱ خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش نیافتند و چنان بود که همه شب را در جزیره گذرانیده بودند و ابن طاهر را دشنام می‌گفتند و به زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن شجاع بلخی آورده‌اند که گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخن می‌کرد و نارواییهایی را که هر کس بدومی گفت می‌شنید تا نام مادر وی را گفتند که بخندید و گفت: «ای ابو عبدالله، نمی‌داتم چگونه نام مادر مرا دانسته‌اند؟ که بسیاری از کنیزکان، ابو العباس، عبدالله بن طاهر، نمی‌دانستند اسم وی چیست؟» بدو گفتم:

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابو عبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام،

و ناچار چنین باید کرد.»

گوید: و چون صبح شد به نزد در آمدند و بانگ زدند. ابن طاهر به نزد مستعین

رفت و از او خواست که بر آنها نمودار شود و آرامشان کند و وضع خویش را با

آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت با جامه بلند.

ابن طاهر نیز پهلوی او بود، برای آنها به نام خدای قسم یاد کرد که از ابن طاهر

بدگمان نیستم و سالمم و از وی نگرانی ندارم و خلع نکرده و وعده‌شان داد که فردا

برون می‌شود که با ایشان نماز کند و بر آنها آشکار می‌شود. آنگاه از آن پس که تنی چند

از آنها کشته شد، همگان برفتند.

و چون روز جمعه شد مردم خیلی زود بانگ برداشتند و مستعین را می‌خواستند،

اسبان علی پسر جهشیار را که در خراب بود در پل شرقی، به غارت بردند و هر چه

در خانه وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام بر آمدن روز

ایستاده بودند، آنگاه وصیف و بغا و پسرانشان و غلامانشان و سردارانسان باداییه‌های

مستعین بیامدند و همگی سوی در شدند، وصیف و بغا با خواصشان به درون رفتند.

دایان مستعین نیز با آنها سوی دهلیز رفتند و بر اسبان خویش بماندند. ابن طاهر

حضور دایان را بدانست و به آنها اجازه پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند:

«اینک روز پیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما و همگان بدانیم که در چه

حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می‌کردند تا

محمد بن عبدالله بخویشتن به نزد آنها شد و خواست که پیاده شوند و به نزد مستعین

در آیند.

بدو گفتند: «عامه شنیده‌اند و بنزدشان به صحت پیوسته که تو قصد داری مستعین

را خلع کنی و با معتز بیعت کنی و سردازان را فرستاده‌ای که برای معتز بیعت بگیرند و

می‌خواهی با تهدید کار را بدو سپاری و ترکان و مغربیان را به بغداد در آری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین و دهکده‌های می‌کنند، از اینرو فغان میکنند. مردم بغداد درباره خلیفه و اموال و فرزندان و جانهای خویش از تو بدگمان شده‌اند و از تو خواستارند که خلیفه را به نزد آنها در آری که او را ببینند و آنچه را شنیده‌اند دروغ شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغان کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود و اوسوی دارالعامه رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. در آنجا کرسی‌ای برای وی نهادند و جمعی از مردم را به نزد وی بردند که او را بدیدند و به پشت سرهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به آنها خبر دادند که به این قانع نشدند و چون دید که مردم بی آنکه مستعین سویشان رود آرام نمی‌شوند و کثرت مردم را دانسته بود بگفت تادر آهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین و دایان وی و محمد بن موسی منجم و محمد ابن عبدالله به پله‌ای رفتند که به بامهای دارالعامه و خزانه‌های سلاح می‌رسید آنگاه برای وصول آنها به بام جایگاهی که محمد بن عبدالله و فتح بن سهل آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا بر مردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامه سیاه برد پیمبر بود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد و به حق صاحب برد از آنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است و از محمد بن عبدالله بر او نگرانی نیست.

از او خواستند با آنها بر نشینند و از خانه محمد برون شود که از محمد بر وی ایمن نیستند.

به آنها گفت که قصد دارد از آنجا به خانه عمه خویش ام حبیب دختر رشید رود و انتظار می‌برد که جایی در خور سکونت وی آنجا مهیا شود و اموال و خزینه‌ها و سلاح و فرشها و همه چیزهایی را که در خانه محمد بن عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتند و مردم بغداد آرام گرفتند.
وقتی مردم بغداد چنان کردند و بارها برضد ابن طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستور داد که هرچه شتر و استروخر بدست آوردند به بیگاری بگیرند که از بغداد برود.
گویند: وی میخواست که آهنگ مداین کند اما جمعی از پیران حریبان و همه حومه‌ها بر در وی فراهم آمدند و از او پوزش میخواستند و میخواستند که از آنچه مردم کرده‌اند در گذرد، میگفتند کسانی که چنین کرده‌اند غوغایان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند و مسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.
ابن طاهر بدانچه گفتند پاسخی نکوداد و سخنان نکو گفت و ثنای آنها کرد و از آنچه مردم کرده بودند در گذشت و به آنها گفت که به جوانان و سفیهان خویش بپردازند و آنها را بازدارند و پذیرفت که از رفتن چشم بپوشد و به متصدیان کمکها نوشت که بیگاری گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به
خانه رزق خادم که در رصافه بود

چند روز رفته از ذی حجه، مستعین از خانه محمد بن عبدالله برفت؛ از آنجا سوار شد و به خانه رزق خادم رفت که در رصافه بود. بر خانه علی بن معصم گذشت علی برون شد و از او خواست که به نزد وی جای گیرد، بدو گفت بر نشیند و چون به خانه رزق خادم رسید آنجا فرود آمد. چنانکه گفته‌اند شبانگاه آنجا رسید و چون به آنجا رسید بگفت تا به هریک از سواران سپاه ده دینار بدهند و به هریک از پیادگان پنج دینار. ابن طاهر نیز با برنشستن مستعین بر نشست. نیم نوزه به دست داشت و با آن پیش روی مستعین می‌رفت، سرداران پشت سر وی می‌رفتند. چنانکه گویند آنشب که مستعین به خانه رزق رفت محمد بن عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. و صیف و بغا تا سحر بنزد وی بودند، سپس به منزلهای خویش رفتند. صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی هاشم دستور یافتند به نزد ابن طاهر روند و به او سلام گویند و وقتی به آهنگ رصافه برمی نشیند با وی رهسپار شوند. به وقت نیمروز تمام، ابن طاهر با همه سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانه خویش بیرون شد مقابل مردم بایستاد و سرزنشان کرد و به خدا قسم یاد کرد که برای امیر مؤمنان، که خدایش عزیز دارد، و هیچکس از دوستان وی و هیچکس از مردم بدی نمی خواهد و جز اصلاح حال مردم و آنچه موجب دوام نعمتشان شود قصدی ندارد. و آنها در باره وی توهمی کرده اند که از آن بیخبر است، چندان که مردم را بگریانید و کسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت و کس فرستاد و همسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد و آنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. و صیف و بغا کس فرستادند که بر درهای بغداد بگشت و صالح بن و صیف را به در شماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانه محمد را خوش نداشت اما از آنجا برفت. از آنرو که وقتی به روز جمعه گشودن در خانه ابن طاهر برای مردم دشوار شد بانفت اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به پنجره وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور از آن جمله بود، از جانب ابو احمد بردر شماسیه بایستادند و ابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن طاهر به و صیف نامه نوشت و خبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را درباره آن بگوید، امامستعین دستور دادن در این باب را به وی وا گذاشت، گفت که تدبیر همه این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی بن یحیی منجمی در این باب با محمد بن عبدالله سخنی درشت گفت که محمد بن ابی عون بر او جست و ناروا گفت و گوشمالش داد. از سعید بن حمید آورده اند که گفته بود: احمد بن اسرئیل و حسن بن مخلد و عبدالله بن یحیی با ابن طاهر خلوت می کردند و به او اصرار می کردند و می گفتند صلح کند، گاه می شد گروهی به نزد وی بودند و سخن را به چیزی جز صلح می بردند که چشم از آنها بر میگرفت و روی از آنها می گردانید و چون همین سه کس حضور داشتند روی به آنها می کرد و با آنها سخن می کرد و مشورت می کرد. از یکیشان آورده اند که گوید: روزی به سعید بن حمید گفتم: «جز این نمی شاید که وی در آغاز کار دل به نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین و انبار هزیمت شدند با آن قوم مکاتبه کرد و پاسخشان داد، از آن پس که با آنها سختی می کرده بود.»

احمد بن یحیی نحوی، که ادب آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به من گفت: «محمد بن عبدالله پیوسته در کار مستعین کوشا بود، تا وقتی عبیدالله بن یحیی خاقانی او را کینه دار کرد.» بدو گفتم: «خدا بقای ترا دراز کند این کس که یاری او می کنی و در کارش می کوشی [در کار دین از همه مردم دورتر است و خبیث تر] به خدا به وصیف و بغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند و نکردند. اگر از آنچه درباره وی گفتم به شك اندری پرس تا به تو بگویند، از نشانه های دورویی وی آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم الله الرحمن الرحیم را آشکار نمی کرد و چون به نزد تو آمد آنرا آشکار کرد از روی ریاباتو اما تو نصرت دوست و خویشاوند و

پرورنده خویش را رهامی کنی.» و نظیر این سخنان با وی گفت. محمد بن عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به کار دین می خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمد بن عبدالله از کوشش در کار مستعین پرداخت عبیدالله بن یحیی بود، آنگاه احمد بن اسرئیل و حسن ابن مخلد، در این باب با عبیدالله بن یحیی همدلی کردند و همچنان با محمد سخن کردند تا وی را از رای خویش درباره نصرت مستعین بگردانیدند. به روز قربان این سال، مستعین نماز قربان را با مردم بگرد، در جزیره ای که روبه روی خانه ابن طاهر بود. پس از آن بر نشست. عبیدالله بن عبدالله پیش روی او بود و نیم نیزه را که از آن سلیمان بود، با خود داشت. نیم نیزه سلطان بدست حسین بن اسماعیل بود، بغا و وصیف نیز دو طرف وی بودند، محمد بن عبدالله طاهری بر نشست. عبدالله بن اسحاق در رصافه نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو

در باره خلع مستعین

به روز پنجشنبه محمد بن عبدالله بر نشست و به نزد مستعین رفت گروهی از فقیهان و قاضیان نیز به نزد وی حضور یافتند. گویند که به مستعین گفت: «بر این قرار از من جدا شدی که دستور مرا درباره هر چه عزم می کنم انفاذ کنی و در این باب رقعهای به خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.» آنرا بیاورد که در آن سخن از صلح بود و از خلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله، صلح را انفاذ کن.» خلعی بپاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان او از تو می خواهد پیراهنی را که

خدا به تنت کرده در آری.» علی بن یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمد بن عبدالله درشت گویی کرد.

باردیگر محمد بن عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه، و این به نیمه ذی حجه بود. وقتی از آنجا باز آمد و صیف و بغا نیز با وی بودند که همگی برفتند تا به در شماسیه شدند، محمد بن عبدالله بر اسب خویش بماند. و صیف و بغا به خانه حسن پسر افشین رفتند. سفیدپوشان و غوغاییان از دیوار سرازیر شدند، اجازه گشودن درها به کسی داده نشد.

و چنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردو گاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می خواسته بودند خریده بودند. وقتی این کسان که گفتیم به در شماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که به کسی از بغدادیان چیزی نفروشد که از فروش بازشان داشتند.

و چنان بود که برای محمد به در شماسیه سرا پرده ای بزرگ و سرخ زده بودند، بندار طبری و ابوالسنا و در حدود دو بیست سوار و دو بیست پیاده با ابن طاهر بودند، ابواحمد بیامد تا نزدیک سرا پرده رسید و از زورق برون شد و بامحمد بن عبدالله وارد سرا پرده شد. کسانی از سپاهیان که با هر کدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن طاهر و ابواحمد، دیر مدت گفتگو کردند، آنگاه از سرا پرده برون شدند. ابن طاهر با زورق از سرا پرده سوی خانه خویش رفت و چون به آنجا رسید از زورق درآمد و برنشست و بنزد مستعین رفت که آنچه را میان وی و ابواحمد رفته بود با وی بگوید، تا پسینگاه به نزد وی بیود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد بر اینقرار جدا شده بود که پنجاه هزار دینار به او داده شود و درآمدی به مقدار سی هزار دینار سالانه تیول وی شود، در بغداد بماند تا وقتی مالی فراهم آید که به سپاهیان بدهند. بغا و لایتدار مکه و مدینه و حجاز شود،

و وصیف و لایندار جبل و آنسوی جبل. يك سوم مالی که می‌رسد از آن محمد بن عبدالله باشد و سپاه بغداد باشد و دو سوم از آن وابستگان و ترکان.

گویند: وقتی احمد بن اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان بریدگماشت و باوی برید که او وزیر باشد و عیسی بن فرخان شاه بردیوان خراج و ابونوح بردیوان خاتم و توقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطه مراسم حج به بغداد آمد که کارها به سلامت بود و آنرا به نزد ابو احمد فرستادند.

پس از آن، چنانکه گویند چهارده روز مانده از ذی‌حجه این سال ابن طاهر بر نشست و به نزد مستعین رفت که با وی درباره خلع گفتگو کند و چون با وی سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، که آنها به کنار رفتند مستعین گفت: «اینک گردن من و شمشیر و سفره چرمین». و چون امتناع وی را بدید از نزد وی برفت.

پس از آن مستعین علی بن یحیی منجم و گروهی از معتمدان خویش را به نزد ابن طاهر فرستاد و گفت به او بگویند: «از خدا بترس، من به نزد تو آمدم که از من دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی‌کنی دست از من بدار.»

ابن طاهر پاسخ داد که من در خانه خویش می‌نشینم اما تو به ناچار باید از خلافت خلع شوی، به رضایت یا به اجبار.

از علی بن یحیی آورده‌اند که ابن طاهر گفت: «به او بگوی چه اهمیت دارد که خلع شوی، به خدا چنان دریده که وصله‌پذیر نیست و چیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که کارش سستی گرفته و یارانش از او باز مانده‌اند خلع را پذیرفت. و چون روز پنجشنبه شد، دوازده روز مانده از ذی‌حجه، ابن طاهر، ابن کردیه، ابراهیم بن جعفر، و خلع‌چی و موسی بن صالح و ابوسعید انصاری و احمد بن اسرائیل و

محمد بن موسی منجم را به اردوگاه ابوالاحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به او برسانند. نامه در بارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به او رسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخی نوشت که تپولش دهند و در مدینهٔ پیمبر صلی الله علیه و سلم جای گیرد و رفت و آمدش از مکه به مدینه باشد و از مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد و با وی روبرو سخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد و ابن-کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت، چنانکه گفته‌اند، آن بود که وصیف و بغا و ابن طاهر در این باب با وی سخن کردند و مشورت دادند که با آنها درشت‌گویی کرد.

وصیف گفت: «توبه ما دستور دادی باغرا را بکشیم و کارمان به اینجا رسید، تو ما را به کشتن اتمامش کشانیدی و گفتی که محمد نیک‌خواه نیست.» و پیوسته او را بیم می‌دادند و با وی حيله می‌کردند.

محمد بن عبدالله بدو گفت: «توبه من گفتم که کار ما سامان نمی‌گیرد مگر از این دو کس بی‌ساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد و شرطهایی را که برای خویش بر آنها می‌نهاد به قلم آورد، و این، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمد بن عبدالله بر نشست و با همهٔ فقیهان و قاضیان به رصافه رفت، آنها را گروه‌گروه به نزد مستعین برد و بر او شاهدشان کرد که کار خویش را به محمد بن عبدالله طاهری سپرده است. آنگاه در بانان و خادمان را به نزد وی برد و جواهر خاص خلافت را از وی بگرفت و به نزد وی بیود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می گفتند. ابن طاهر کس بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزو مندشان کرد و گفت: « از آنچه کردم صلاح کار و سلامت شما و حفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند درباره شرطها که برای مستعین و برای خویش و سرداران خویش نهاده بود تا معتز به خط خویش بران پی نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش در این باب پی نوشت کرد و همه شرطها را که مستعین و ابن طاهر برای خویشتن خواسته بودند ممضی داشت و شاهد اقرار وی درباره آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد و شمشیر بخشید و بی جایزه یا نظر در حاجتهاشان باز گشتند، گروهی را از نزد خویش با آنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند و بگفت تا سپاهیان را چیزی دهند. مادر و دختر و زنان مستعین را همراه سعید بن صالح به نزد وی فرستادند، اما پیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها را که همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال دویست و پنجاه و دوم وارد بغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن سجاده گفت: « من از مردم بغداد بیم دارم، مستعین را به شماسیه بیارند یا به خانه محمد بن - عبدالله گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد و بر آن تسلط یافت و طاهریان را از آنجا برون کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد و از اعقاب علی بن ابیطالب بود.

در همین سال بنی عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد و نزدیک به سیصد کس از مردم مکه کشته شدند. این شعر از یکی از بنی عقیل است:

«تود و جامه داری و مادر من برهنه است
 «ای روسپی زاده جامه‌ات را سوی من انداز.»
 وقتی بنی عقیل چنان کردند در مکه نرخهاگران شد و بدویان به دهکده ماهجوم
 بردند.

سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه

در این سال، به ماه ربیع الاول، اسماعیل بن یوسف علوی در مکه قیام کرد و جعفر بن فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر و منزل یاران سلطان را غارت کرد و سپاهیان را با گروهی از مردم مکه بکشت و مالی را که برای ترمیم چشمه آورده بودند بگرفت، با هرچه طلا در کعبه بود و هرچه طلا و نقره و بوی خوش که در خزینه‌های آن بود، با پوشش کعبه. از مردم، نزدیک دو است هزار دینار گرفت. مکه را غارت کرد و قسمتی از آن را بسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون شد و سوی مدینه رفت. علی بن حسین عامل آنجانتهان شد، از آن پس اسماعیل به مکه باز گشت، در ماه رجب، و آنهارا محاصره کرد تا مردم مکه از گرسنگی و تشنگی مرگ را به چشم خویش دیدند؛ یک چهارم رطل نان به یکدرم رسید و گوشت رطلی به چهار درم و یک جرعه آب به سه درم. مردم مکه از اسماعیل هر گونه بلیه دیدند، از پس پنجاه و هفت روز که آنجا بود سوی جده رفت و خوردنی از مردم بیرید و اموال بازرگانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم و ذرت را از یمن به مکه بردند. پس از آن کشتیها از قلزم رسید. پس از آن اسماعیل بن یوسف به وقت حج بیامد، و این به روز عرفه بود.

محمد بن احمد ملقب به کعب البقر آنجا بود با عیسی بن محمد مخزومی سالار سپاهیان مکه که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود. اسماعیل با آنها نبرد کرد، نزدیک هزار و صد کس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردند که به مکه گریختند و به شب تا روز در عرفه نماندند، تنها اسماعیل و یارانش بماندند، آنگاه سوی مکه باز گشت و اموال آنجا را نابود کرد. آنگاه سال دو یست و پنجاه و دوم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دو یست و پنجاه و دوم بود

از جمله آن بود که مستعین، احمد بن محمد بن معتصم، خویشتن را از خلافت خلع کرد و با معتز، محمد بن جعفر متوکل بن محمد معتصم، بیعت کرد و به روز جمعه، چهار روز رفته از محرم همین سال، بر دو منبر بغداد و در دو مسجد جانب شرقی و غربی معتز را دعا گفتند و از سپاهیان که آنروز آنجا بودند برای وی بیعت خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شد ابن طاهر به نزد وی در آمد، سعید بن حمید نیز با وی بود. بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، سعید شرایط را نوشته و کاملاً مؤکد کرده، اکنون بر تو می خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدو گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم پوشیدی. این قوم بهتر از تو خدا را نمی شناسند، تو بر خویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی و چنان شد که می دانی.»

محمد پاسخی بدو نداد. وقتی مستعین با معتز بیعت کرد و در بغداد از او بیعت گرفتند و از بنی هاشم و قاضیان و فقیهان و سرداران بر او شاهد گرفتند، وی را که در رصافه بود با زنان و فرزندان و کنیز کانش به مخرم بردند، به قصر حسن بن سهل، و همه

را آنجا منزل دادند که سعید بن رجاء حضاری را بایارانیش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت و همراه عبیدالله بن عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای را که به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به سپاسداری خویش رهنمون می‌شود. درود خدای بر محمد بنده و فرستاده وی که همه فضیلتها را که میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر او فراهم کرد و میراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد و سلام او نیز. این نامه را به امیر مؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، از آنکس که به نزد او بود گرفتم و آنرا با عبیدالله بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان و بنده او فرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و او بصره را برای اقامت برگزید. از سعید بن حمید آورده‌اند که محمد بن موسی بد و گفت: «بصره بیماریزا است چرا آنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزا تر است یا ترک خلافت؟»

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا از کنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت و کارشان را به خودشان وا گذاشت. از جمله جوهرات دو انگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج و دیگری را کوه می‌گفتند. محمد بن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دو انگشتر را بدو داد که آنرا به نزد محمد بن عبدالله بردند و آنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا در آن بود با گوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمد بن مظفر و ابن ابی حفصه با نزدیک به چهار صد سوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی بن فرخان شاه و قرب به نزد محمد بن عبدالله آمدند و بدو گفتند که احمد بن محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن طاهر حسین بن اسماعیل را فرستاد که آنرا بگیرد. یاقوتی در خشان بود. چهار انگشت درازا داشت و به همین مقدار پهنا که مستعین اسم خویش را بر آن نویسانیده بود. یاقوت را به قرب دادند که آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز، احمد بن اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید و تاجی بر سرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابو احمد سوی سامراروان شد، محمد بن عبدالله و حسن بن مخلد از وی بدرقه کردند. به محمد بن عبدالله پنج خلعت داد با یک شمشیر و او از روزگار برگشت.

یکی از شاعران درباره خلعت مستعین گفت:

«احمد بن محمد از خلافت خلعت شد

زود باشد که جانشین وی نیز

«کشته شود یا مخلوع،

«و ملک خاندان وی زوال پذیرد.

«و کس از آنها نباشد که از ملک بهره ور باشد.

«هی بنی عباس روش شما

«که بندگان خویش را می کشید

«راهی ناپایدار است.

«دنیایتان را وصله زدید و زند گیتان

«چنان پاره شد که وصله نمی پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می بینمت که از فراق ناله می کنی
 «امام را ببردند و خلع کردند.
 «آفاق به خوشی از او خندان بود
 «و هر که بهار می جست او بهارش بود.
 «حادثات و اتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
 «که روزگار جمعها را پراکنده می کند.
 «جامه خلافت پوشید و محبوب کسان شد
 «و کارهای همه مسلمانان را فیصل می داد.
 «تغییرات زمانه بر ضد وی نبرد آورد
 «در صورتی که از نبرد دوری می گرفت.
 «ترکان بر او ستم آوردند و عصیان کردند
 «و چنان شد که کس از وی بیم نداشت.
 «به آنها تاخت و آنها نیز بر او تاختند
 «و بدست دلیران سرها بر گرفته شد.
 «تقدیر وی را از مرتبتهای والابر کنار کرد
 «و مقیم واسط شد که امکان بازگشت ندارد
 «با وی نامردی کردند، با وی مکاری کردند، با وی خیانت کردند
 «که به بستر پناه برد و هم آهنگ خفتن شد.
 «بغداد را از اطراف در میان گرفتند
 «و آنچه را از پیش، دور از دسترس بود
 «به زبونی کشانیدند.
 «اگر او به خویشتن به پیکار پرداخته بود
 «و برای مقابله آنها زره پوشیده بود

« که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
 « و آنکه آهنگ جنگ می داشت از پادر آید،
 « حادثات روزگار به اودست نمی یافت
 « و به وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدور بود.
 « اما رای مهربان خویش و ملامت وی را نپذیرفت
 « و مطیع گفته پیمان شکنان شد.
 « هر که رای درست را تباه کند
 « دارای قدرت حکومت نشود.
 « پیوسته خویشان را از خویشان به فریب می کشانید
 « تا در کار ملکش فریب خورد.
 « ابن طاهر در کار بیعتی که قدرت امام
 « به وسیله آن از دسترس به دور بود
 « دین خویش را فروخت.
 « خلافت ورعیت را خلع کرد
 « و از دین محمد خلع شد.
 « باید به سزای این، جامی تلخ بنوشد
 « و باید که خویشان را تابع تابعان خویش بیند.»
 وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن ابی الجنوب چنین
 گفت:

« کارها به معتز باز گشت،
 « و مستعین به حال خویش باز رفت.
 « می دانست که ملک از آن وی نیست
 « و از آن تست، اما خویشان را فریب داد.

«مالك الملك كه ملك مى دهد و مى گيرد
 «ملكى به توداد و ملك را از وى گرفت.
 «خلافت درخور وى نبود،
 «همانند زنى شوهردار بود كه
 «وى را به متعه شوهر داده بودند.
 «بيعت وى به نزد مردم چه زشت بود!
 «بهترين سخن مردم اين بود كه: خلع شد.
 «كاش كشتى او را سوى قاف برد،
 «جانم فدای ملاحى كه او را ببرد.
 «چه بسيار شاهان كه پيش از تو
 «كار مردم را به راه مى بردند
 «واگر آنچه را توبه دوش بردى
 «برده بودند لنگ شده بودند.
 «مردم به سبب تو از پس تنگى گشایش یافتند
 «و خدا از پس تنگى گشایش می آورد.
 «خدای بدی را از تو دفع کند
 «كه به وسیله توبدى را از مادفع كرد.
 «نه ستایش من تباه مى شود
 «نه آن پرورش كه مرا داده ای.
 «و خدای را ستایش كه من پرورنده ای یافتم.
 «ملك مرادرنجد، كه گرفته شده به من بازده
 «كه كسى همانند توبه كسى همانند من
 «ملكها به تيول مى دهد.

«ای امام عدالت اگر در آمد آنرا نیز پس دهی
 «خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می برد.»
 وهم او به ستایش معتز از پی مستعین گوید:
 «دنیا به حال خویش باز گشت
 «و خدا به اقبال آن مارا خرسند کرد.
 «دنیایی که خدا به سبب تو
 «آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
 «یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
 «اما دنیا در خور جاهلان نیست.
 «دنیا به سبب وی قفل خورده بود
 «و تو کلید قفلهای آن بودی.
 «آنچه را که تو از او گرفتی
 «به بهترین حال خویش باز گشت
 «خلافتی بود که تو شایسته آن بودی.
 «و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد.
 «خدای او را به حال خویش برد
 «و خلافت را به حال خویش آورد
 «و این نخستین عاریه نبود که بر رغم کسان
 «به صاحب آن باز گشت.
 «به خدا اگر عامل دهکده ای بود
 «لیاقت قسمتی از کارهای آنرا نداشت
 «دستی لرزان را وارد شاهی کرد
 «و آنرا از پس درون بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
 «که دنیا را از پس لرزیدن به سکون آورد.
 «گویی امت به روزگار دجال بود
 «و خدای این را به جای آن به وی داد
 «که به شاهی و تکلفات آن قیام کرد
 «و به کاریکار و تکلفات آن قیام کرد.
 «اینکه سپاه و دلیران آنرا به کار انداختی
 «آنچه را دشمنان آرزو داشته بودند باطل کرد
 «سپاهی را به کار می گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
 «و کمتر سپاهی همانند آن کار کرده.»
 ولید بن عبید بحتری درباره خلع مستعین و ستایش معتز گوید:
 «آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
 «وزندگی آسانی گرفت.
 «ما عاریه را بانکوهش
 «پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
 «از این روزگار و حادثات آن در شگفتم
 «و روزگار، همه حادثات و شگفتیهاست.
 «گاو وحشی کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
 «یا سربندهای آنرا بر او افکنند!
 «چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
 «در صورتی که خویشاوندانش
 «وارث پیمبر بودند، نه او.
 «منبر سمت شرقی وقتی که گاوی غیب انداخته

«از بالای آن

«برای مردمان خرخر کرد

«به گریه آمد»

«بر کنار ثرید سنگین بود و مراقب بود

«تا خوان بیاید و بر آن جستن کند

«وقتی از توشه حاضر پرمی شد اهمیت نمی داد

«که شهاب ملك روشن باشد

«یا به تاریکی افتاده باشد

«وقتی دروغگوی حدیث خویش را فاش کند

«ستایش گوی اوسست شود

«و عیب گوی او مفصل گوی.

«به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود

«و گاهی باوی نرمی آورد

«و گاهی با وی سختی کرد.

«حق را چگونه دیدی که به مقرخویش بازگشت

«و ظلم را چگونه دیدی که آثار آن از میان رفت!

«المعتز بالله در تعقیب وی بود

«و معتز کسی نبود

«که وقتی به راه افتاد ناتوان ماند.

«چوب را به زور بینداخت و زبون شد

«و شانهاش از برد پیمبر لخت شد.

۱- این کلمات مؤدب درباره کسی ادامی شود که تا دیروز عنوان امیر مؤمنان و خلیفه الله

داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند

«اورا با شتاب فرستادند

«و کشتیها و مرکبهایش با شتاب سوی شرق می رود.

«به کسکر از پی مرغان می رود

«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را

«جز در مرغان فروبرد

«ریش گازر هر کجا پراکنده شود

«برای همدم خویش خیری نمیارد

«ابن خلاد به نزد وی علمدار شعر است

«و شجاع دبیر اوست به سبب جهالت

«قسم به دره حرام و جاهای حرمت و درختها

«که در عرصه‌های آن هست.

«که معتز امت محمد را به روشها واداشته

«که رهرو آن برحق می رود.

«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود

«و ستارگان آن فرورفته بود، نو کرد

«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه

«مشرقها و مغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به بغداد

آمد و محمد بن عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد را که از دجله مشروب می شد

بدو سپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کره به انبار فرستاد، گروهی از یاران

خویش را با يك نایب به قصر ابن هبیره فرستاد، حارث بن رشید را نیز با پانصد سوار

و پیاده فرستاد که قلمرو وی را ببینند و ترکان و مغربیان را که در آن نواحی تباهی و دزدی

کرده بودند از آنجا برون کنند.

پس از آن، سه روز رفته از ربیع الاول، ابوالساج از بغداد برفت و یاران خویش را در روستاهای فرات پراکنده کرد و در قصر ابن هبیره فرود آمد، سپس سوی کوفه شد. ابواحمد، که از اردو گاه خویش بازگشته بود، یازده روز مانده از محرم به سامرا رسید. معتز شش جامه بدو خلعت داد، با يك شمشیر و تاج طلا با کلاهی جواهر نشان، با دوشانه پوش طلا بفت جواهر نشان، با يك شمشیر دیگر جواهر نشان، و او را بر کرسی ای نشانید. سران سرداران را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بود که وقتی صلح شدوی با تنی چند از حبشیان گریخت و راه میان واسط و ناحیه جبل واهواز را بیریدو به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرود آمد، به نام دیری، با پانزده کس و به کاروانسرای آن در آمد که بنوشیدند و مست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان را بیستند و آنها را به واسط بردند، به نزد منصور بن نصر. منصور آنها را به بغداد برد و محمد بن عبدالله آنها را به اردو گاه فرستاد. وقتی آنجا رسیدند با یکبارک پیاخاست و شریح را با شمشیر به دونیم کرد و او را بردار بابک آویختند و یارانش را از پانصد تا هزار تازیانه زدند.

در ماه ربیع الاول این سال عبدالله بن یحیی خاقانی در شهر ابو جعفر بمرد.

سخن از کار

بغا ووصیف

وهم در این سال معتز به محمد بن عبدالله نوشت که نام ووصیف و بغارا باهر که تبعه آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به سامرا رفت، محمد بن ابی عون یکی از سرداران محمد ابن عبدالله، با وی درباره کشتن بغا ووصیف سخن کرد و بدو وعده داد که آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمد بن عبدالله پرچمی فرستاد و نیز برای محمد بن ابی عون

به ولایتداری بصره و یمامه و بحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند و از محمد بن عبدالله بیشان دادند.

وصیف و بغا به روز سه شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، بر نشستند و به نزد محمد بن عبدالله رفتند. بغا بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت آوردند و برخلاف قرار فیما بین عمل کردند به خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت آن را ندارند.»

محمد بن عبدالله برای آنها قسم یاد کرد که چیزی نمیداند، بغا سخنانی سخت گفت، اما وصیف او را باز می‌داشت.

وصیف گفت: «ای امیر، قوم خیانت آورده‌اند، ما دست می‌داریم و در خانه‌هایمان می‌نشینیم تا کسی بیاید و ما را بکشد.» وصیف و بغا با جمعی آمده بودند، پس از آن به منزلهای خویش رفتند و سپاهیان و غلامان خویش را فراهم آوردند و به کار استعداد و خریدن سلاح و پراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تا سلخ ربیع الاول.

و چنان شد که وقتی قرب بیامد، محمد بن عبدالله دبیر خویش محمد بن عیسی را سوی بغا و وصیف فرستاده بود که با وی بیامدند تا به نزد خانه محمد بن عبدالله رسیدند که نزدیک پل بود. جعفر کرد و ابن خالد برمکی به آنها رسیدند و هر کدام لگام یکیشان را گرفتند و گفتند: «شما را خوانده‌اند که سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تا کشته شوید.»

پس، از آنجا باز گشتند و جمعی را فراهم آوردند و برای هر کس روزانه دودرم معین کردند و در منزلهای خویش بماندند.

و چنان بود که وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بود که مؤید در دامن او بوده بود، از قصر و صیف هزار هزار دینار که آنجا زیر خاک بود، در آوردند و آن را به مؤید داد. مؤید با معتر سخن کرد که از وصیف راضی شود که

رضایت خویش را بدو نوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه پیا کرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز درباره رضایت از بغا سخن کرد که درباره رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد و همچنان به بغداد بودند.

پس از آن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند و از او خواستند که دستور دهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان و سران ماهستند» که در این باب به آنها نوشت. بایکبک نامه را ببرد با نزدیک سیصد مرد و در بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال نامه به نزد آنها فرستاده شد. به محمد بن عبدالله نیز نوشت که آنها را بازدارد.

بغا و وصیف دبیران خویش احمد بن صالح و دلیل بن یعقوب را به نزد محمد بن عبدالله فرستادند که از او اجازه بگیرند. سپاهی از ترکان سوی آنها آمدند و در مصلی فرود آمدند. وصیف و بغا و فرزندان و سوارانشان با نزدیک چهارصد کس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به جای نهادند. مردم بغداد آنها را دعا گفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن طاهر، محمد بن یحیی و ائقی و بندار طبری را به در شماسیه و در بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمد بن عبدالله به احمد و دلیل گفت: «دویار شما چه کردند؟»

احمد بن صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم.»

و چون وصیف به سامرا رسید، احمد بن اسرائیل به روز یکشنبه نه روز مانده از

شوال این سال ، سحر گاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت و مدتی آنجا بماند، آنگاه به خانه خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبت‌هایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده شد که حضور یافتند و به مرتبتی که پیش از رفتنشان به بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبت‌ها را به آنها داد.

پس از آن معتز بر نشست و سوی دارالعامه رفت و وصیف و بغارابه کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد و موسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمد بن عبدالله نوشته بود که غله سال دو یست و پنجاه و دوم روستاهای بادوریا و قطر بل و مسکن و غیره را هر دو پیمانانه^۱ به سی و پنج دینار بفروشد. و چنان بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح پسر هشتم. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص او تماش بود، به روزگار مستعین کار این صالح بالا گرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند و از مردم مخرم بود. پدرش جولابوده بود، پس از آن به نخ‌فروشی پرداخته بود. وقتی کار صالح بالا گرفت برادرش به نزد وی آمد.

وقتی صالح به بغداد بود بدو نوشته شد که آن نامه را بر سرداران مردم بغداد چون

۱- کلمه متن: کر، مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت پیمانانه (م)

عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی و ائقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف و امثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیشم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران بر این قرار از نزد محمد بن عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاگردان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمد بن عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را میخواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه‌ای که در باره مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دو هزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند. سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبها فراهم آمدند و بنزد در حرب و در شماسیه و غیره سراپرده‌ها و خیمه‌ها بپا کردند و خانه‌هایی از حصیرونی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دودرم داد اما چون صبح شد از خانه وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنها را مقرری دو ماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دودینار و به پیاده یک دینار داد و خانه خویش را پرازمرد کرد.

چون روز جمعه شد گروهی انبوه از آشوبگران با سلاح و علمها و طبها بر در-
 حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسر موفق که کنیه ابو القاسم داشت
 از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. و چنان بود که دیوان عبدان جزو
 دیوان و صیف بود که به بغداد آمد و خانه‌ای را که داشت به یکصد هزار دینار فروخت
 و به سامرا رفت و وقتی که شاکریان در باب‌العامه پناخاستند با آنها بود که سعید
 حاجب، پانصد تازیانه به او زد و وی را بداشت به مدتی دراز، سپس آزاد شد.
 وقتی فتنه مستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این آشوبگران بدو پیوستند و
 ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده‌های خویش را طلب کنند و تعهد کرد که
 سر و مدبر کارشان باشد. این را از او پذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه
 نزدیک سی دینار بر آنها خرج کرد، برای غذایی که فراهم می‌کرد، و هر کس از
 آنها که چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می‌رفتند.
 وقتی روز جمعه شد گروهی بسیار از آشوبگران فراهم آمدند و مصمم شدند
 سوی شهر شو ندو به نزد امام جماعت روند و وی را از نماز کردن و دعای معتز گفتن بازدارند.
 پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان باب-
 الشام. این ابو القاسم بر هر دری می‌گذشت گروهی از آشوبگران را از نیزه دار و
 شمشیر دار آنجا می‌نهاد که درها را حفظ کنند تا کسی از آنجا برای پیکارشان برون
 نشود.

وقتی به در شهر رسید گروهی بسیار با آنها وارد شدند و مابین دو در و طاقها
 جای گرفتند، لختی آنجا بماندند و جمعی از خودشان را که نزدیک سیصد کس بودند
 با سلاح به جلو خان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز با آنها
 برفتند و در جلو خان بایستادند. آنگاه به نزد جعفر بن عباس امام جماعت رفتند و بدو
 گفتند که او را از نماز کردن باز نمی‌دارند اما از دعای معتز گفتن باز می‌دارند. جعفر به آنها
 گفت که بیمار است و توان ندارد که برای نماز برون شود که از نزد وی برفتند و به

در اسد بن مرزبان رفتند و خیابانی را که به درب الرقیق می رسید پر کردند و گروهی را بر در کوچه سلیمان بن ابی جعفر گماشتند، آنگاه به آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن طاهر گروهی از سرداران خویش را که حسین بن اسماعیل و عباس بن قارن و علی بن جهشیار و عبدالله بن افشین از آنجمله بودند با جمعی از سواران سویشان فرستاد که با آنها سخن کردند و به ملایمت پششان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به آنها حمله بردند که ضمن آن گروهی از سرداران ابن طاهر را زخمدار کردند و اسب ابن قارن و ابن جهشیار و یکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن یحیی، را به نام سعید ضبایی گرفتند و یکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند و آنها را از پل براندند تا به در عمرو بن مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی از آشوبگران که بر سمت شرقی بودند دیدند که یاران شان یاران محمد را از پل بر کنار کرده اند، تکبیر گفتند و هجوم بردند که می خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن طاهر کشتی ای مهیا کرده بود که در آن خار بود و نی، که در آن آتش افروزد و به طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد و بیشتر کشتیهای پل را بسوخت و آنها را ببرد و سوی پل دیگر شد که مردم سمت غربی بکشتی رسیدند و آنها غرق کردند و آتشی را که در کشتیهای پل افتاده بود خاموش کردند و مردم بسیار از سمت شرقی به سمت غربی عبور کردند و یاران ابن طاهر را از دالان عمرو بن مسعده براندند و به در ابن طاهر رسیدند. شاکریان و سپاهیان به دالان عمرو بن مسعده شدند و تا نیمروز از دو گروه نزدیک به ده کس کشته شد. جمعی از غوغاییان و عامه سوی جایگاهی رفتند که آنها را جایگاه نگهبانی می گفتند، بر سر پل از سمت غربی بنزد اطاقی که آنرا بیت الرفوع می گفتند در را شکستند و هر چه در آن بود از اقسام کالا به غارت رفت. بر سر آن با همدیگر

در آویختند از کالای آن که بسیار بود و گرانقدر چیزی به جان گذاشتند. وقتی ابن طاهر دید که سپاهیان بر یاران وی چیره شده‌اند هر دو پل را بسوخت و بگفت تا دکانهایی را که بر در پل نزدیک کوچه سلیمان بود از راست و چپ بسوزند. چنین کردند و کالای بسیار از آن بازرگانان در آن سوخت، دیوارهای جایگاه نگهبانی نیز سوخت.

وقتی دکانها را آتش زدند، آتش میان دو گروه حایل شد. در این هنگام سپاهیان تکبیری رسا گفتند. آنگاه به اردو گاه خویش رفتند که بر در حرب بود. حسین بن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریان به در شام رفت و به نزد بازرگانان و عامه بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد و گفت: «اینان برای نانشان نبرد می‌کردند و معذور بودند، اما چرا شما چنان کردید و شاکریان را برضد امیر که از نزد شما می‌خواست رفت یاری کردید و سنگ انداختید.» پس از آن محمد بن ابی‌عون به نزدشان شد و با آنها سخنانی نظیر این گفت و بنزد ابن طاهر باز گشت.

سپاهیان آشوبگر در جاها و اردو گاه خویش بماندند. جمعی از ثبت شدگان دیوان به ابن طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم آورد و تا چند روز بعضی را در خانه خویش نهاد و بعضی را در خیابانی که از پل به خانه وی می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به او هجوم برند، اما باز نگشتند. چنانکه گویند یکی از روزها که ابن طاهر از بازگشت آنها هراسان بود دو تن از آشوبگران که از وی امان گرفته بودند به نزد وی شدند و خلل گاه یاران خویش را به او خبر دادند. ابن طاهر بگفت تا دو بست دینار به آنها دادند. آنگاه پس از وقت نماز عشا به شاه پسر میکال و حسین بن اسماعیل دستور داد که با جمعی از یاران خویش به در حرب روند. آنها با ابوالقاسم، سالار قوم، و ابن خلیل که از یاران محمد ابن ابی‌عون بود خدعه کردند و آنجا رسیدند. ابوالقاسم و ابن خلیل به وقتی که آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزد ابن طاهر رفته بودند و شا کریان از آنها پراکنده شده بودند از بیم جان خویش به سوی رفته بودند. شاه و حسین به جستجوی آنها رفتند تا از در انبار برون شدند و سوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن خلیل از آن پیش که به پل بطاطیا رسد مقابل آنها رسید و به آنها و کسانی که همراهشان بودند بانگ زد که اینان کیستند؟ آنها نیز به او بانگ زدند و چون بشناختشان به آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخم دار کرد. او را در میان گرفتند و میان قوم افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به او زد و بر زمینش افکند. علی بن جهشیار شکم وی را که روی زمین افتاده بود با نیزه درید، آنگاه وی را که رمقی داشت بر استری ببردند اما پیش از آنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز خانه حکومت، در آبریز گاه افکندند. تا وقتی که او را به سمت شرقی بردند.

اما عبدان بن موفق به منزل خویش شد و در آنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش و به نزد ابن طاهر بردند. شا کریانی که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند و به خانه های خویش رفتند. عبدان بن موفق را در قیدسی رطلی نهادند پس از آن حسین بن اسماعیل سوی زندانی رفت که وی در آنجا بود، در دارالعامه، و بر کرسی ای نشست و او را پیش خواند و از او پرسید که آیا کسی او را برانگیخته یا آنچه را کرده از نزد خویشتن کرده؟

عبدان گفت که هیچکس او را برانگیخته بلکه وی یکی از شا کریان است که نان خویش را می خواسته.

حسین به نزد ابن طاهر رفت و این را با وی بگفت. طاهر بن محمد و برادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند و کسانی از سرداران را که شب در آنجا مانده بودند با حسین بن اسماعیل و شاه بن میکال احضار کردند، عبدان را نیز احضار کردند

که دو کس او را برداشتند و بیاوردند، کسی که با وی سخن کرد حسین بود، بدو گفت:
«تو سالار قومی؟»

گفت: «نه، فقط یکی از آنها هستم که هر چه می خواستند من هم می خواستم.»
حسین وی را دشنام گفت.

حرب بن محمد گفت: «دروغ گفتی تو سالار قومی، ما ترا دیدیم که بنزد در حرب
و درون شهر و بنزد باب الشام آنها را آرایش می دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی از آنها هستم که هر چه می خواستند
من نیز می خواستم.»

حسین باز او را دشنام داد و بگفت تا او را سیلی بزنند که زدند. آنگاه بگفت تا
او را بکشند که او را با غله‌هایش کشیدند تا از آنجا برون بردند و هر که بدو رسید
دشنامش گفت.

طاهر بن محمد به نزد پدر خویش رفت و خبر عبدان را با وی بگفت پس از آن
عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن خلیل را نیز در زورقی نهادند و به سمت
شرقی بردند و بیاویختند. بگفت تا عبدان را برهنه کردند و یکصد تازیانه، از گره گاه آن،
به او زدند. حسین می خواست او را بکشد به محمد بن نصر گفت: «چطور است پنجاه
تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمد گفت: «اینک ماهی جلیل القدر است و روا نیست که با وی چنین کنی.»
پس بگفت تا او را زنده بیاویختند، بر نردبانی بردند تا بر پل بیاویختند و با
طنابها بستند. از آن پس که آویخته شد آب خواست. حسین آب را از او منع کرد.
گفتند: «اگر آب ننوشد می میرد.»

گفت: «در این صورت آبش دهید.»

پس، آبش دادند و تا بعد از پسین همچنان آویخته بود، پس از آن زندانی شد
و همچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن خلیل را آویخته بودند بیاویزند و ابن خلیل را به کسانش دادند که به گور شد.

در رجب این سال معتز، مؤید برادر خویش را از تصدی خلافت از پی خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن، چنانکه به ما رسیده، این بود که علاء بن احمد عامل ارمینیه پنج هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستاد که کار خویش را با آن سامان دهد اما ابن فرخان شاه کس فرستاد و آنرا بگرفت. مؤید ترکان را بر ضد ابن فرخان شاه برانگیخت اما مغربیان با آنها مخالفت کردند. معتز کس به نزد دو برادر خویش مؤید و ابوالاحمد فرستاد و آنها را در جوسق بداشت. مؤید را به بند کرد و در اطاقی تنگ نهاد و ترکان و مغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته کرد و پنجاه تازیانه به او زد. ابوالهول نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد و او را بر شتری بگردانیدند آنگاه از او و از کنجور رضایت آورد که به منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادر خویش را چهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، در سامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب. در بغداد نیز به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب خلع شد و رقعۀ وی را به خط خودش درباره خلع خویش گرفتن گرفتند. پس از آن شش روز و به قولی هشت روز مانده از رجب این سال، ابراهیم بن جعفر معروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب درگذشت
مؤید، ابراهیم بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمد بن راشد مغربی رفت و بدو خبر داد که
ترکان می خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه در آرند. محمد بر نشست و سوی
معتز رفت و این را با وی بگفت که موسی بن بغا را پیش خواند و از او پرسش کرد.
موسی انکار کرد و گفت: «ای امیر منان آهنگ آن داشته‌اند که ابو احمد بن متوکل
را در آرند، از آنرو که در پیکاری که بود با وی انس گرفته بودند، اما مؤید را نه.»
و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از رجب، معتز، قاضیان و فقیهان و
شاهدان و سران را دعوت کرد و مرده ابراهیم مؤید را که اثری یا زخمی بر آن نبود،
به نزد آنها آورد.

سپس او را بر خری به نزد مادرش، اسحق بردند. که مادر احمد نیز بود و
کفن و حنوط نیز با وی فرستاد و دستور داد که به گورش کنند و ابو احمد را به اطاقی
که مؤید در آن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را در لحاف سموری پیچیدند و آنگاه دو طرف آنرا گرفتند تا جان
داد.

بقولی وی را بر تخته برفی نشانیدند و تخته‌های برف اطراف وی چیدند که
از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمد بن محمد، مستعین، کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
مستعین، احمد بن محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامه وی درباره ادبار

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری رسید و بدو دستور داد که متصدیان کمک خویش را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای از معتز به ابن طاهر رسید، همراه خادمی به نام سیما که دستور یافته بود به منصور بن نصر، عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود و ابن ابی خمیصه و پسر مظفر بن سیسل و منصور بن نصر و متصدی برید بر او گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمد بن طولون ترك را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد و سه روز رفته از شوال او را به قاطول رسانید.

به قولی احمد بن طولون گماشته بر مستعین بود و ابن طاهر، سعید بن صالح را برای آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین شد و او را بیاورد. به قولی از آن پس که ابن طولون مستعین را به قاطول برد سعید در آنجا وی را از ابن طولون گرفت. پس از آن نیز درباره کارشان اختلاف هست. بعضیها گفته‌اند که سعید او را در قاطول کشت و فردای روز کشتن وی کنیز کانش را احضار کرد و گفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگر گفته‌اند که سعید و ابن طولون، مستعین را به سامرا بردند، آنگاه سعید وی را به خانه خویش برد و شکنجه‌اش کرد تا بمرد. به قولی باوی بر زورقی نشست. گروهی نیز با او بودند. وقتی برابر دهانه دجیل رسید، سنگی به پای مستعین بست و او را در آب افکند.

از يك طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بود آورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردند. وقتی به نهری رسید موکب و علمها و جماعتی را بدید. به فضلان گفت: برو بین این کیست؟ اگر سعید باشد به خدا جان من برفت.»

فضلان گوید: به طرف آغاز سپاه رفتم و از آنها پرسش کردم. گفتند: «سعید

حاجب است.» بنزد وی رفتم و بدو خبر دادم. وی در محملی بود و هم محمل وی زنی بود. گفت: «انالله وانا الیه راجعون، به خدا جانم برفت.» و من کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدو رسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کردند. دایه اش رانیز، و با شمشیر ضربتی بدو زدند که فریاد زد. دایه اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه باز گشت.

گوید: من به آن محل رفتم، وی را کشته دیدم، در شلواری بود و سر نداشت، زن نیز کشته شده بود و چند ضربت بر او بود، از خاک نهر بر آنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه بر فتمیم.

گوید: سرمستعین را بنزد معتز بردند. به وقتی که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینک سر مخلوع.»

گفت: «بگذاریدش آنجا.» وقتی از بازی فراغت یافت سر را خواست و در آن نگریست. آنگاه بگفت تا به خاکش کردند و بگفت تا پنجاه هزار درم به سعید دادند و به کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی از غلامان مستعین آورده اند که وقتی سعید مقابل وی رسید او را پیاده کرد و یکی از ترکان را بر او گماشت که خونس را بریزد. از او خواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نماز کند. جبه ای به تن داشت. سعید به آن شخص ترك كه به کشتن وی گماشته شده بود گفت که پیش از کشتنش جبه را از او بخواهد، ترك چنین کرد و چون در رکعت دوم سجده کرد او را بکشت و سرش را برید. دستور داد به گورش کنند و جایش نهان ماند.

محمد بن مروان درباره مؤید و ستایش معتز شعری گفت به این مضمون:
 «تویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد
 ای نگهدار دین و دنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
 «امید دارد که عدالت توبه‌دورانهای دراز
 «برای وی باقی بماند.
 «به پیکاری نه آسان، پرداختی
 «واقبال تو چشمه‌ای بود که فرو نمی‌رفت
 «تو نخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
 «سر توبودی و پیمان شکن دنباله بود
 «اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
 «ملك و اسلام از دست رفته بود
 «می‌خواست دنیای ما را به هلاکت و نابودی دهد
 «و هم هلاکت و نابودی دین می‌خواست
 «وقتی می‌خواست از سرسفاخت جستن کند
 «امام عدل بر او جست
 «تیری به تو انداخت که به تو نرسید
 «هر که به تو تیر افکند، تیرش به او باز می‌گردد.
 «تو قرابت وی را رعایت کردی
 «اما او قرابت و حرمت ترا رعایت نکرد.
 «همانند رفتار نکوی تو
 «هیچ برادر با برادر نکرد
 «ما شاهد این بودیم و از آن بدور نبودیم.
 «توبه پیکاری نخستگی انگیز سرگرم بودی
 «و او مقابله‌ای را که بدان وادارش کرد ه بودی،
 «بزحمت تحمل می‌کرد.

«ای صاحب بخشش، به اوبی تقاضا عطا داده می شد
 «وای عطا بخش، هر چه را می خواست به اومی دادی.
 «نکویی تو با وی از پدرش بیشتر بود.
 «در کار نکویی برادر نبود، پدر بودی
 «نشستگاه وی به نزدیک تخت شاهی بود،
 «اما از پس نزدیکی از آن دوری گرفت.
 «در نعمتها بود که زوال پذیرفت،
 «دری داشت که زیارتگاه کسان بود
 «اکنون بسته شد.
 «اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله های وی
 «بیست هزار بودند که به دسته ها
 «از پی وی بودند.
 «آن صفها که به وقت آمدن و رفتن وی
 «برایش پیاپی ایستاد کجا شد؟
 «از پس لجاج و نخوت به زبونی افتاد
 «چونان ماهی ای که بی آب مانده باشد.
 «بیعت او را از گردنها برداشتی
 «و دیگر خطیب به هنگام خطبه دعای او نمی گوید
 «از پس امارت بدولقی دادی اما خدای امارت وی را به لقب منحصر کرد.
 «جامه عزت بدو پوشانیدی که آنرا سبک گرفت
 «و محفوظ نداشت و از او برگرفته شد
 «بسا نعمتها که داشتی و وی را در آن انباز می کردی
 «و خدای به سبب عملهایش وی را از آن برون کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
 «اما برای وی نه نور به جا نهادی نه شعله
 «ابراهیم، طناب صفا و طناب دوستی را
 «برید که گسیخته شد.
 «ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی کنی
 «تا وقتی پیمان شکنی و خلل را در او آشکار بینی.
 «من از ستایش بنی عباس صاحب حرمتم
 «که ستایش بنی عباس حرمت من است.
 «ای بنی عباس پرهیزگاری چنانتان ادب آموخت
 «که قرشیان از شما ادب آموختند.
 «هر که درباره ستایش شما اختصار کند،
 «ستایش خدای را که در آن مختصر گوی، نیم.»

سخن از کار

معتز با مردم بغداد

از ابو عبد الرحمن فانی آورده اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی از مردم آنجا از زبان ترکان بدو چنین املا کرده بود که وقتی خلافت به معتز رسید و خدای قیام به کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت و دریا و شهر و بادیه و دشت و کوه بدو سپرد از بدگزینی و فتنه مردم بغداد غمین شد.

پس المعتز بالله دستور داد تا گروهی از آنها را که ذهن صافی و طبع رقیق و پندار لطیف و خوی درست و غریزه نکودارند و عقلشان بامشورت کمال یافته احضار کنند.

آنگاه امیر مؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغایان، سفله‌اند و فرومایگان بیخرد، که اختیاری ندارند و از تمیز برکنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها و قوام کارها و تدبیر اقلیم‌ها مردی باید که چهارصفت در او به کمال رسیده باشد: دوران‌دیشی‌ای که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأ آنها را بجوید، و دانشی که وی را از تهور و غرور در کارها بدارد و جز به وقت فرصت اقدام نیارد، و شجاعتی که حادثات سخت و پیاپی آنها را کاستی ندهد، و بخششی که به سبب آن بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم آسان گیرد.

«و سه‌صفت دیگر آنکه در پاداش دادن یاران شایسته، شتاب کند و با متجاوزان و منحرفان سختی کند و برای رخدادها آماده باشد که از حادثات روزگار ایمن‌توان بود. و دو صفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد و میان نیرومند و ناتوان به مساوات حکم کند.

«و یک صفت دیگر آنکه بیدار کارها باشد و کار امروز به فردا نیفکند.

«اینک رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابله آنها برگزیده‌ام که هر کدامشان سخت‌سرنند با عزم درست که از گشایش مغرور نشود و از سختی حیرت نیارد، از پشت سر خویش بیم نیارد و از مقابل خویش هراس نکند، چونان مار خطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنند حمله کند و چون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست و خشم وی سخت. با گروه اندک با سپاهی مقابله کند. بادل‌ی از آهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها او را نشکند، شوکتش پرتوان است و نابودکننده جانها، هرچه را بجوید بیابد و هر که بگریزد از او جان نبرد. بصیر است و روشندل، حریص‌رغبت نباشد و از حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کند کفایت کند، اگر وعده کند وفا کند. در پیکار دلیر باشد و به گفتار پای‌بند.

یار خویش را به کار آید. در نبرد گاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند و هم‌آورد را خسته کند و دوست را نیرو بخشند.» یکی از قوم به نزد وی بپاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده و میراث نبوت را خاص تو کرده و عنان حکمت را به دست تو داده و از کرامت نصیب و افرت بخشیده، فهم رسالت داده و خاطرت را به علوم گرانقدر و صفامنور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیر مؤمنان به خدا فهم تو آنچه را که بی نصیبان از نعمت و برکت و فضیلت و شرف طبعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است و آنچه فهم کرده‌ای حق است بی کاستی. تو ای امیر مؤمنان یگانه دهری و بی‌همتای دوران که اوج فضیلت وی به وصف نیاید و شرف و بزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیر مؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند و آنها را بر موی و پوست و خون دشمنان مطلق العنان کرد. وقتی محمد بن عبدالله از آنچه درباره نواحی فرمان کرده بود خبر یافت نامه‌ای نوشت که نسخه آن چنین است:

«اما بعد، گمراهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را بر خویشتن تسلط داده بودید و آنها را بر خویشتن فرمانروا کرده بودید به راه نصرتان می‌برد و ظلمات حیرت را از شما می‌برد. اینک اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید و معاش خویش را مرفه می‌کنید و امیر مؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد و نعمت کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید و آرزو، اعمال بدتان را بر شما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا و پیمبروی باشید، از آن پس که دستاویز از شما گرفته و حجت بر شما تمام شده. اگر هجوم‌ها آغاز شود و آتش پیکار افروخته شود و آسیای آن به گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکار خواهان را ببرد و نیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار بر آید و دلیران در هم آویزند و جنگ دندان نماید و پرده از آن برگیرد، گردن اسبان در هم افتد و دلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام يك از دو گروه در مقابل مرگ سرسخت ترند و به هنگام پیکار پرمصلابت تر، که در آن وقت عذری نپذیرند و فدیهای نگیرند. هر که اعلام خطر کرد عذر از میان برداشت. وزود باشد که ستمکاران بدانند که در کجا سرنگون می شوند.»

نامه محمد بن عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند: «تصور باطل به صورت حق بر تو نمودار شده و گمراهی را به تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه آنرا آب ندارد و چون به نزد آن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت بر تو روشن شود و مایه شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تو دستخوش حیرت شده و در کار استماع بانگ حق و پیوستن بدان، چون آن کسی که شیطان در زمین به گمراهی برده و حیران شده. به دینت قسم ای محمد و عده و وعید تو به ما رسید که نه به تو نزدیکتر مان کرد و نه از تو دورتر مان کرد، که جستجوی یقین، مکنون ضمیر ترا مکشوف داشت و ترا چون آن کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند در آن برود و چون تاریک شود بماند. به دینت قسم اگر کار سرکشی تو پا گرفته و اندک آرزویی یافته‌ای، کارت به سختی می کشد و سپاهیان سوی تو آریم که تاب آن نیاری و ترا از آنجا بازبونی برون کنیم که از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیر مؤمنان نبودیم که معلوممان دارد به تبعیت آن چه کنیم کار را یکسره می کردیم و شمشیرهای کند شده را به نیام می کردیم و آنجا را زیر و رو می کردیم که پناهگاه شترمرغان و ماران و بومان شود. ترا از نزدیک بانگ دادیم و اگر زنده‌ای به گوش تورا شنیدیم اگر اجابت کنی رستگار شوی و اگر جز گمراهی نخواهی ترا بدان خوار کنیم و به زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان و ترکان نبردی بود از آنرو که

در این روز مغربیان با محمد بن راشد و نصر بن سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان گرفتند و از آنجا برو نشان کردند و به آنها گفتند: «هر روز خلیفه‌ای رامی کشید و یکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیر را می‌کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن فرخانشاه تاخته بودند و او را زده بودند و اسبانش را گرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق برون کردند و بیت‌المال را از تصرف آنها برون آوردند پنجاه اسب را که ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم آمدند و به ترکانی که در کرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدند که یکی از مغربیان کشته شد، مغربیان قاتل را گرفتند. غوغایان و شاکریان به کمکشان شتافتند و ترکان به ضعف افتادند و تسلیم مغربیان شدند. جعفر بن عبد الواحد میان دو گروه صلح آورد و توافق کردند که حادثه‌ای نیارند و در هر جا از جانب یکی از دو گروه کسی باشد، یکی نیز از گروه دیگر باشد و مدتی کوتاه بر این قرار بودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان بر محمد بن راشد و نصر بن سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به نزد بایکباک فراهم آمدند و گفتند: «به طلب این دو سر می‌رویم، اگر به آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست که سخنی گوید.» محمد بن راشد و نصر بن سعید در آغاز همان روز که ترکان قصد تاختن به آنها را داشتند فراهم آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند و خبر یافته بودند که بایکباک به منزل ابن راشد شده. پس محمد بن راشد و نصر بن سعید به خانه محمد بن عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان آرام گیرند، سپس به جمع خویش باز گردند. یکی برای بایکباک خبر چینی کرد و او را سوی آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن عزون یکی را وادار کرد که بایکباک و ترکان را به آن دو رهنمون شد که ترکان آنها را گرفتند و کشتند. خبر به معتر رسید و خواست این عزون را بکشد اما در باره وی با معتر سخن کردند که او را به بغداد تبعید کرد.

در همین سال محمد بن علی را از بغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابو احمد، محمد بن جعفر علوی، از آن جمله بود. ابو هاشم داود بن قاسم جعفری را نیز با آنها بردند و این هشت روز رفته از شعبان همین سال بود.

سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاگردان از بغداد به ناحیه کوفه رفته بود. در آن روز گار کوفه و سواد آن جزو عمل ابی الساج بود که در بغداد بود و ابن طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن طاهر خبر یافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته به ابوالساج گفت که سوی عمل خویش به کوفه رود. و او نایب خویش عبدالرحمان را به کوفه فرستاد. پس از آن ابوالساج، ابو هاشم جعفری را با جمعی از طالبیان همراه وی در بغداد دید که با وی درباره آن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به آنها گفت: «به او بگویید، از من دوری گیرد که او را نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب ابوالساج سوی کوفه شد و وارد آنجا شد سنگ به طرف وی انداختند تا وارد مسجد شد که گمان بردند وی برای نبرد علوی آمده است. به آنها گفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای نبرد بدویان فرستاده اند.» که از وی دست برداشتند و در کوفه بماند.

و چنان بود که معتز، ابو احمد، محمد بن جعفر طالبی، را که گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود و این از پس آن بود که مزاحم بن خاقان آن مرد علوی را که برای نبرد وی به کوفه رفته بود هزیمت کرده بود و از پیش به جای خود یاد آن رفت. چنانکه گفته اند این ابو احمد در نواحی کوفه تباهی کرد و مردم را آزار کرد و مالها و ملکهایشان را بگرفت. وقتی نایب ابوالساج در کوفه

اقامت گرفت با این ابو احمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار و همدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود و شبانگاه ابو احمد را به بند کرد و به هنگام شب در بند بر استران دخول^۱ ببرد تا در اول ماه ربیع الآخر به بغداد رسانید.

وقتی او را بنزد محمد بن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش برداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هایی از حسن بن زید همراه برادرزاده محمد بن علی عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابو احمد و ابو هاشم جعفری و علی بن عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان درباره علی بن عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اند محمد بن عبدالله بدو اجازه داد و هزار درم نیز داد که به نزد وی از تنگدستی شکوه کرده بود و ابو القاسم با کسان خویش بدرود گفت. به قولی سبب بردن ابو هاشم آن بود که ابن کردیه و عبدالله بن داود به معتز گفتند اگر درباره فرستادن داود بن قاسم به محمد بن عبدالله نامه نویسی، او را نمی‌فرستد. بدو بنویس و بگویی که می‌خواهی وی را برای سامان کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد تو شد درباره وی بیندیشی. بدین ترتیب او را فرستادند و ناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن بن ابی الشوارب قاضی القضاات شد و چنان بود که محمد بن - عمران ضبی، ادب آموز معتز، کسانی را برای کار قضاوت به نزد معتز نام برده بود،

۱- نام محلی است نزدیک فرات در حدود شام. این دخول بجز آنست که در شعر امرؤ القیس

آمده که در حدود یمامه است و در دل جزیره. (م)

نزدیک به هشت کس، از آن جمله خلنجی و خصاف، و نامه‌های آنها را نوشت. اما شفیع خادم و محمد بن ابراهیم و عبدالسمیع بن هارون جعفری در میان افتادند و گفتند: «اینان از یاران ابن ابی دواد بوده‌اند و رافضیند و قدریند و زیدیند و جهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند و سوی بغداد فرستند. عامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند و ضعیبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: در این سال مقدار مقرری ترکان و مغربیان و شاگردان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دو بیست هزار دینار بود و این خراج دو ساله همه مملکت بود.

در این سال ابو الساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت و معتز انگشتر خویش را بدواد به ابو الساج نوشت و دستور داد که سوی راه مکه رود و آنرا اصلاح کند و مال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و او آماده شدن گرفت اما محمد بن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته شد و ابو الساج را از جانب خویش فرستاد.

در اول ذی حجه عیسی بن شیخ و لایتمدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل هزار دینار به بغا داد، یا برای وی تعهد کرد. در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی دلف درباره گماشتن وی برجیل نامه نوشت و خلعت‌هایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این سال محمد بن عمرو و جانفروش در دیار ربیع کشته شد، نایب ایوب بن احمد او را کشت، به ماه ذی قعدة.

در این سال معتز بر کنجور خشم آورد و دستور داد تا او را در جوسق بداشتند،

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که در آنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمد بن عیسی علوی و حسن بن احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله بن عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم با آنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان از ری برفت. ابن عزیز سوی آنجا باز گشت و احمد بن عیسی را اسیر گرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

در این سال، اسماعیل بن یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کرده بود، در گذشت.

در این سال محمد بن احمد از جانب معتز سالار حج شد. پس از آن سال دویست و پنجاه و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و پنجاه و سوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، در آنوقت از سپاهیان ترك و امثالشان دوهزار و چهارصد و چهل و سه کس با وی بود که از آن جمله هزار و صد و سی کس با مفلح بودند. در این سال مفلح که بر مقدمه موسی پسر بغا بود با عبدالعزیز بن ابودلف نبرد کرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز بانزدیک بیست هزار کس از او باش و غیره بود، چنانکه گفته اند نبرد میان آنها بیرون همدان بود، در حدود يك ميل، که مفلح عبدالعزیز را تا سه فرسخ هزیمت کرد که می کشتند و اسیر می گرفتند. پس از آن مفلح و همراهان وی به سلامت

باز گشتند. و مفلح، فتح آنروز را نوشت و چون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه خویش را در حدود کرج بیاراست و دو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهار هزار کس بود. مفلح با آنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابله یاران عبدالعزیز درآمدند که هزیمت شدند و یاران مفلح شمشیر در آنها نهادند و بکشتند و اسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمک یاران خویش رفت و با هزیمت یاران خویش هزیمت شد و کرج را رها کرد و سوی قلعه‌ای رفت از آن خویش که در کرج بود، به نام دز و آنجا حصاری شد.

مفلح وارد کرج شد و گروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت و تنی چند از زنان آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز از آن جمله بود و آنها را به بند کرد.

گویند: مفلح هفتاد و سه سال را فرستاد با علمهای بسیار.

در این سال موسی بن بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد با تاج و دوشانه.

پوش که با آن بمنزل خویش رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال و صیف ترك كشته شد. چنانکه گویند

سبب آن بود که ترکان و فرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را

خواستند، بابت چهار ماه. بغا و وصیف و سیمای شرابی با نزدیک یکصد کس از

یاران خویش سوی آنها رفتند، و صیف با آنها سخن کرد و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان را.»

گفت: «خاک بگیرید، مگر مالی به نزد ما هست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این باب از امیر مؤمنان می‌پرسیم، در خانه شناس

سخن می‌کنیم، هر کس از شما نیست از نزدتان برود.» پس به خانه شناس درآمدند،

سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی وی رفت که رای خلیفه را درباره

پرداخت به آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر او جست و با شمشیر دو ضربت به وی زد. دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیک که یکی از سرداران او بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی در کار آرایش سپاه بر ضد آنهاست و وصیف را از خانه نوشری در آوردند و او را با تبرزینها زدند تا دوبازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند و سرش را بر «چوب آتش پردازا». تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معز کارهایی را که با وصیف بوده بود به بغای شرابی داد. در روز فطر این سال بندار طبری کشته شد.

سخن از سبب کشته

شدن بندار طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازيج قیام کرد و معتز در ماه رمضان، ساتکین را به مقابله وی فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی بود بندار و مظفر بن سیسل را به حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به دهکده شاهی رسیدند آنجا بماندند. گویند که بندار در آخرین روز ماه رمضان به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیک يك فرسخ از خانه های دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می آمد و جمعی نیز با آن می آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علمها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازيج، جان فروش شده و خبر یافته که سوی کرخ جدان می شود و چون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندار و مظفر آسوده خاطر شود. هماندم

۱ - کلمه متن: محراك بمعنی چوبی که آتش تنور را با آن بهم میزدند. (م)

بندار به نزد مظفر رفت و بدو گفت که جانفروش قصد کرخ بجان دارد و آهنگ ما می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینک روز رفته و می خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ او می کنیم.» اما بندار نپذیرفت و هماندم برفت به این امید که به تنهایی و بی حضور مظفر بر جانفروش ظفر یابد. مظفر به جای ماندن و از دسکره بیرون نشد. از دسکره تا تل عکبرا هشت فرسنگ بود و از تل عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل عکبرا رفت و هنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عید فطر بود. اسبان خویش را خوراکی داد. آنگاه بر نشست و برفت تا شبانگاه به نزدیک سپاه جانفروش رسید که نماز هنی کردند و قرآن می خواندند. یکی از خواص یارانش بدو گفت در این حال که غافلند بر آنها شبیخون برد که نپذیرفت و گفت: «نه، تا به آنها بنگرم و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دو یاسه سوار فرستاد که خبر خارجیان را برای وی بیارد و چون نزدیک سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند و بانگ «سلاح بر گیرید» زدند و بر نشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبرد آغاز کردند. یاران بندار نتوانستند تیر بیندازند. آنها نزدیک سیصد سوار و پیاده بودند که آنها را به پهلوی راست و پهلوی چپ و دنباله بیاراست و خود وی در قلب ایستاد. مساور و یارانش به آنها هجوم آوردند، بندار و یارانش در مقابل آنها ثابت کردند. جانفروش از محل اردوگاه و جایگاه خویش سر ازیر شدند که بندار و یارانش به طمع غارت افتند. اما بندار و یارانش متعرض اردوگاه آنها نشدند. پس از آن جانفروش با شمشیر و نیزه ها هجوم کردند، آنها هفتصد کس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروش به شمشیرها دست بردند، نه نیزه ها. نزدیک پنجاه کس از جانفروش کشته شد و از یاران بندار نیز همانند آن. آنگاه جانفروش هجومی کردند و نزدیک یکصد کس از یاران بنیدار را جدا کردند، آن یکصد کس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار و یارانش هزیمت شدند و جانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می کردند و همه را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردند و نزدیک تل عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند و او را کشتند و سرش را بر نهادند. از یاران بندار نزدیک پنجاه کس نجات یافتند و به قولی یکصد کس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار به مظفر رسید که در دسکره بود و از آنجا دور شد و به نزدیک بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمد بن عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثه بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید و به سر گرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بی درنگ، سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابله وی برون شدند و با او نبرد کردند، چهارصد کس از آنها کشته شد و گروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان بودند و به کمک مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی قعدة همین سال ماه گرفت، که همه آن محوشد یا بیشتر آن نهان شد. چنانکه گفته اند، با پایان یافتن ماه گرفتگی محمد بن عبدالله طاهری درگذشت. بیماری وی که از آن درگذشت قرحه‌هایی بود که به گلو و سرش زد و او را کشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می نهادند. وقتی بمرد، برادرش عبیدالله و طاهر پسرش درباره نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت پسرش

بر او نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این باب وصیت کرده بود.

پس از آن میان عبیدالله بن عبدالله برادر محمد و اطرافیان محمد نزاعی در گرفت تا آنجا که به روی او شمشیر کشیدند و سنگ انداختند. غوغایان و عامه و غلامان اسحاق بن ابراهیم جانب طاهر پسر محمد را گرفتند و بانگ بر آوردند: طاهر! ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانه وی بود. سرداران نیز جانب عبیدالله را گرفتند که محمد بن عبدالله وی را بر کارهای خویش جانشین کرده بود و در این باره وصیت کرده بود و به عاملان خویش نوشته بود.

پس از آن معتز برای عبیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایت‌داری بغداد. چنانکه گفته‌اند عبیدالله بگفت تا پنجاه هزار درم به کسی دادند که خلعت‌ها را از جانب معتز به نزد وی آورده بود.

نسخه مکتوبی که محمد بن عبدالله در باره جانشینی عبیدالله برادرش از پی خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عزوجل مرگ را بر دیگر مخلوق خویش محتوم و مقرر و روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال آماده رسیدن خبری باشد که از آن چاره و مفر نیست. این نامه را می نویسم به وقتی که به بیماری ای دچارم که سخت مایه هراس است و بیم بر امید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانه او. اما اگر حادثه‌ای که راه متقدمان و متأخران است رخ دهد، عبیدالله بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان، برادر خویش، را جانشین می کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیر مؤمنان بکوشد تا دستوروی بیاید و به ترتیب آن کار کند. این را بدان و در کارهای خویش از نامه‌ها و دستورهای عبیدالله که به تو می رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دوست و پنجاه-

و سوم.»

در این سال معتز، ابوالاحمد متوکل را به واسط تبعید کرد. از آن پس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن معتصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به بغداد بردند.

در همین سال مزاحم بن خاقان در گذشت، به مصر و در ماه ذی حجه.

در این سال عبدالله بن محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، در ماه ذی قعدة، محمد بن معاذ همراه مسلمانان در ناحیه ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند و محمد بن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی بن بغا در یک فرسخی قزوین با کوه کبکی طالبی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی قعدة همین سال، و موسی، کوه کبکی را هزیمت کرد که به دیلم پیوست و موسی پسر بغا به قزوین درآمد.

یکی که در آن نبرد حضور داشته بود به من گفت که یاران کوه کبکی که از دیلمیان بودند، وقتی با موسی و یاران وی روبرو شدند صفها بستند و سپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی محفوظ مانند. وقتی موسی دید که با این کارشان تیرهای یارانش به آنها نمی رسد بگفت تا نفتی را که همراه داشت بر زمینی که با آنها روبرو شده بود بریزند. آنگاه بگفت تا یارانش از مقابل دیلمیان پس روند و چنان وانمایند که از آنها به هزیمت شده اند، وقتی چنین کردند کوه کبکی پنداشت که هزیمت شده اند و به تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانست که یاران کوه کبکی میان نفت رسیده اند بگفت تا آتش در آن افروختند، و چون آتش در نفت گرفت و از زیر یاران کوه کبکی درآمد و آنها را سوختن گرفت دیگران نیز گریزان شدند و هزیمت قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این سال، به ماه ذی حجه، خطار مش در ناحیه جلولا بامساور جانفروش تلاقی کرد که مساور او را هزیمت کرد. آنگاه سال دویست و پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای شرابی بود.

سخن از اینکه چرا بغای شرابی کشته شد؟

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغداد ترغیب می کرده بود، اما معتز این را از او نمی پذیرفته بود. پس از آن بغا و صالح بن وصیف و خواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح بن وصیف او را به زنی گرفته بود اشتغال یافتند، به نیمه ذی قعدة.

شبانگاه معتز بر نشست، احمد بن اسرائیل نیز با وی بود، و سوی کرخ سامرا رفت به آهنگ بایکباک که مخالف بغا بود و یاران وی. چنانکه گفته اند سبب مخالفت بایکباک با بغا آن بود که به شراب نشسته بودند و می نوشیدند. یکیشان بایار خویش عربده کرد، از اینرو از هم جدایی گرفتند و به همین سبب بایکباک از بغا گریزان بود و روی از او نهان می داشت.

وقتی معتز با همراهمان خویش به کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباک فراهم آمدند و همراه معتز به جوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش که نزدیک پانصد کس بودند و به همین مقدار از فرزندان و یاران و سرداران خویش برون شد و به کنار نهر نیزک شد، آنگاه به چند جای دیگر رفت،

سپس به سن رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود و یکصد کیسه درم که از بیت المال خویش و بیت المالهای سلطان گرفته بود و تا وقتی که کشته شد اندک چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمد بن اسرئیل سوی کرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به تل عکبر رسید، سپس برفت تا به سن رسید. یاران وی از سختی ای که بدان در بودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده اند و نه چیزی که در سرما از آن گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمه کوچک خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده اند و چنین گفته اند، من فرستاده آنها به نزد تو هستم.»

گفت: «همه شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، و اگر خواهی کس از پی آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم و صبحگاه دستور من به تو برسد.»

وقتی شب تاریک شد بغا زورقی خواست و بر آن نشست، دو خادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح و کارد و گرز بر نداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامه خویش می خوابید و سلاح به تن داشت، نبیذ نمی نوشید و همه کنیز کانش بی پای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیک آن شد گماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، و او به غلام بانگ زد که بنزد گماشتگان بازگشت. بغا در آمد و به بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدو پیوستند که مقابل آنها ایستاد و گفت: «من بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید و گفت: «فدایت شوم چه شده؟»
گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به منزل می‌شوید
تا با شما نیکی کنم.»
ولید مغربی کسان بر بغا گماشت و دوان سوی جوسق رفت و برای ورود به
نزد معتز اجازه خواست که اجازه داد. بدو گفت: «سرور من، اینک بغا که اورا گرفته‌ام
و کسان براو گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو، سرش را برای من بیار.»
ولید باز گشت و به گماشتگان گفت: «از او دور شوید تا پیام را به او برسانم.»
گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی و سربغا زد، آنگاه به دستانش زد و
آنها قطع کرد. آنگاه بدو ضربت زد تا از پا در آمد و سرش را برید و سروی را در
دامن قبای خویش نهاد و به نزد معتز برد که ده هزار دینار بدو بخشید و خلعت داد و
سر بغا را در سامرا بر نهاد و سپس به بغداد. مغربیان به پیکروی جستند و آنها را به آتش
سوختند.

معتز هماندم کس به نزد احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح فرستاد و
احضارشان کرد و خبر را با آنها بگفت. عبیدالله بن عبدالله طاهری در بغداد به طلب
پسران بغا بر آمد که همراه کسانی از معتمدان خویش به فرار آنجا رفته بودند و به نزد
آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده کس از فرزندان و یاران بغا را در قصر الذهب بداشتند و ده کس
را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر
شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف آنجا سرازیر شود و به خانه
صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیک شد سپاهیان بیایند و او با صالح پسر
وصیف و یارانش قیام کند و به مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر و قنسرین و عواصم را به دیوداد، داد و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباک ولایتداری مصر را به احمد بن طولون داد.

در همین سال مفلح و باجور با مردم قم نبردی داشتند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

و هم در این سال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع) در گذشت، سه روز دوشنبه چهار روز مانده از جمادی الاخر. ابو احمد بن متوکل در خیابان منسوب به ابو احمد بر او نماز کرد و در خانه اش به گور شد.

و هم در این سال، در جمادی الاخر، دلف بن عبدالعزیز به اهواز رسید که پدرش عبدالعزیز او را به اهواز و جندی شاپور و شوشتر فرستاده بود که دو ستمزار دینار خراج آنجا را گرفت و سپس برفت.

در ماه رمضان همین سال نوشری سوی مساور جانفروش رفت و باوی تلافی کرد و هزیمتش کرد و گروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی بن حسین عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دو ستم و پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که، به سال دو ستم و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح وارد طبرستان شد و میان وی و حسن بن زید طالبی نبردی بود که مفلح، حسن بن زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد و خانه های حسن بن زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن بن زید سوی دیلم روان شد.

در همین سال میان یعقوب پسر لیث و طوق بن مغلس نبردی بود، بیرون کرمان،

که در اثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. و سبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن حسین بن قریش به سلطان نامه نوشت و خو استار کرمان شد. وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود - در نامه خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده به خویش را مضبوط نداشته‌اند و یعقوب بن لیث، سیستان را از دستشان گرفته و در کار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای او نوشت و هم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب نوشت، می‌خواست با این - کار هر یک از آنها را بر ضد دیگری برانگیزد که هر که تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هر کدامشان دشمن و عصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن حسین از خبر یعقوب آگاه شد و اینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد و طوق ابن مغلس را از فارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد و به یک منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت در کار یعقوب و طوق حضور داشته به من گفت که یعقوب در آنجا که اقامت داشت، به یک منزلی کرمان، بماند و یکماه یا دوماه از آنجا حرکت نکند، اخبار طوق را می‌جست و هر که از کرمان به طرف وی برون می‌شد درباره کار طوق از او پرسش می‌کرد، امانمی گذاشت کسی از طرف اردو گاه وی به کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت او نیز به طرف طوق نمی‌رفت و چون این کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که از اردو گاه خویش به طرف سیستان حرکت می‌کند و یک منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای وی درباره نبرد طوق دیگر شده و کرمان را به او و علی بن حسین واگذاشته، پس ابزار نبرد بنهاد و به نوشیدن نشست و لوازم سرگرمی خواست. یعقوب در این همه مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود و چون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده و به نوشیدن و سرگرم شدن روی آورده به آهنگ باز گشت حرکت کرد و دو منزل را سوی او به يك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به کار سرگرمی و میگساری خویش بود ناگهان دید که از بیرون آن شهر از ولایت کرمان که در آن بود غباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می رود.» از آن پس اندک سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزد طوق رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان گرفته شدند به آهنگ دفاع از خویشان برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «بر این قوم راه بکشاید.» راهشان را گشودند که به فرار برفتند و سرخویش گرفتند و هر چه را که در اردوگاه خویش داشتند به آنها وا گذاشتند و یعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن حماد بر بر به من گفت که وقتی علی بن حسین، طوق را می فرستاد چندین صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آن طوقها و بازو بندها بود که به یاران سخت کوش خویش دهد. در بعضی دیگر مالها بود که به هر کس از آنها که در خور جایزه بودند جایزه دهد. در بعضی دیگر بندهای آهنین بود که هر کس از یاران یعقوب را گرفت با آن بند نهاد.

وقتی یعقوب، طوق و سران سپاهی را که با وی بود اسیر کرد بگفت تا هر چه مال و اثاث و مرکب و سلاح همراه طوق و یاران وی بود بگیرند، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی از آن را گشودند که چون گشوده شد بندها و غلها در آن بود. به طوق گفت: «ای طوق! این بندها و غلها چیست؟»

گفت: «علی بن حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم و غل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر و سنگین‌ترین آنها بنگر، و درپاهای طوق نه و غلی بروی بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر را گشودند که در آن طوقها بود و بازو بندها که گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آنها به من داد که یاران سخت کوش خویش را طوق و بازو بند دهم.»

گفت: «ای فلان، آن طوق و آن بازو بند را برگیر و فلان را طوق و بازو بند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بند داد و باصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که دست طوق را بکشند که آنها درغل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد حرارتی یافتم و رگ زدم.»
یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند و بگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد که چنین کرد و چون پاپوش را از پایش کشید پاره‌های نان خشک از پاپوش برون ریخت و گفت: «ای طوق این پاپوش من است که از دو ماه پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اما تو به شراب و سرگرمی نشسته‌ای و با این تدبیر می‌خواستی با من نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن لیث از کار طوق فراغت یافت، وارد کرمان شد و آنجا را به تصرف آورد که تاسیستان جزو قلمرو وی شد.

در این سال یعقوب بن لیث وارد فارس شد و علی بن حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث
حسین بن علی را اسیر گرفت؟ و چگونه
به او دست یافت؟

ابن حماد بربر به من گفت: «روزی به فارس بودم، به نزد علی بن حسین، خنجر رسید که یعقوب بن لیث یار وی طوق بن مغلس را سرکوب کرده و یعقوب وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به نزد وی بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیراز بود از سرزمین فارس. پس سپاه خویش و پیادگانی را که از نزد طوق فراری شده بودند به خویش پیوست با کسان دیگر و به آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز در آمد و به کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که مجاور سرزمین شیراز بود تا کوهی که آنجا بود چندان وسعت بود که یک مرد با یک اسب گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از یک مرد از آن گذر کند. گوید: علی در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که مجاور شیراز بود اردوزد و بازاریان و بازارگانان را از شهر شیراز به اردوگاه خویش برد و گفت: «اگر یعقوب بیاید جایی نیابد که از بیابان سوی ما گذر کند که بجز فضایی که ما بین کوه و باتلاق هست راهی ندارد که به اندازه عبور یک مرد است و چون یک مرد بر آن بایستد هر که را که خواهد گذر کند، باز دارد و چون نتواند به طرف ما گذر کند، در دشت بماند، جایی که نه خوردنی برای وی و یارانش هست و نه علف برای اسبانشان.

ابن حماد گوید: پس یعقوب بیامد تا نزدیک باتلاق رسید و به روز نخستین بگفت تیاران وی در حدود یک میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد و یک نیزه عشاری به دستش بود.

ابن حماد می گفت: گویی او را می بینم که بر اسب خویش بیامد، تنها، و جز یک

کس با وی نبود. در باتلاق و کوه و راه نگر است، سپس به باتلاق نزدیک شد و سپاه علی ابن حسین را بادقت بدید، یاران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترابه دره مرا جل و قه ما قم پس می فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت. گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، باز گشت و سوی یاران خویش رفت.

گوید: و چون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران و مردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که بر سمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه های خویش را پایین آوردند. گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که يك سنگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه های خویش را به دست گرفتند. گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صفها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد. گوید: آنگاه سنگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ماویاران علی آنها را می دیدیم و به آنها و سنگ می خندیدیم.

گوید: چون سنگ را در باتلاق افکندند سنگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت و یاران یعقوب از دنبال سنگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه های خویش را به دست داشتند و از دنبال سنگ راه می پیمودند. وقتی علی بن حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی و یارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد و در کار خویش حیران ماند، فقط اندک زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند و همین که نخستین کسانشان از آن درآمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می‌گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مفری نمی‌یافتند. علی بن حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق در آمده بودند. اسب علی به سردر آمد و او به زمین افتاد، یکی از سگزیان بدورسید، آهنگ آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدورسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامه خویش را در گردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هر چه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب و غیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش بیود تا روز برفت و شب بدو تاخت. آنگاه از محل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانه علی بن حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت المال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاک در آنجا فراهم آمده بود بر گرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار بامشک و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به پیشکش. در این سال سلیمان بن عبدالله طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این شش روز رفته از ماه ربیع الاخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع الاخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز در آمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یا رجوخ نبردی رفت و جانفروش او را هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع الاول این سال معلی بن ایوب در گذشت.

در این سال صالح پسر وصیف، احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح، عیسی بن ابراهیم، را گرفت و بند بر آنها نهاد و مالهایی از آنها خواست. چنانکه گفته اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی الاخر این سال به شراب نشسته بودند و نوشیده بودند و چون روز پنجشنبه، فردای آنروز، رسید ابن اسرائیل بر نشست و با گروهی انبوه سوی خانهٔ سلطان رفت که در آنجا می نشست. ابن مخلد بر نشست و سوی خانهٔ قبیحه مادر معتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیک نیمروز بیدار شد و به آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمد بن اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیر مؤمنان ترکان مقرری ندارند، در بیت المال نیز مالی نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیا را برده اند.» احمد گفت: «ای عصیانگر، ای پسر عصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان سخن رفت تا صالح بیخود بیفتاد که آب بر چهره اش افشانند. خبر به یاران وی رسید که بر در بودند و به یکباره بانگ زدند و شمشیرهای خویش را کشیدند و با شمشیرهای کشیده به نزد معتز در آمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت و آنها را وا گذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن اسرائیل و ابن مخلد و عیسی بن ابراهیم را گرفت و بند نهاد و از آهن سنگینشان کرد و به خانهٔ خویش برد. از آن پیش که آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن اسرائیل را چندان زد که دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به روی افکند و یکصد تازیانه زد، عیسی بن ابراهیم حجامت کرده بود و شمشیر او را به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردند تا رقعتهایی از ایشان گرفتند، دربارهٔ مالی گزاف که بر آنها سرشکن شده بود. جمعی از ترکان سوی اسکاف رفتند که جعفر بن محمود را بیارند. معتز گفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزو عاملان من نیست.» پس برفتند. معزز کس فرستاد که ابو صالح، عبدالله بن محمد بن یزداد مروزی، را بیاوردند که می خواست وزیرش کند و نیز کس از پی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه درباره ابن-اسرائیل به صالح پسر و صیف پیام داد که او را پیش معزز فرست، یا برمی نشینم و سوی تو می آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می خواستند و این سبب کارهایی شد که از آنها سرزد و پیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران به رفت و آمد بودند تا وقتی که ابونوح به صالح بن و صیف گفت: «این تدبیر تو بر ضد خلیفه است.» که صالح از شدت خشم از خود برفت که آب بر چهره اش افشانند و چون به خود آمد پیش روی معزز بسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند و معزز با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش خواندند و چیزی نگذشت که آنها را به قبه ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابونوح و ابن-مخلد را پیش خواندند و شمشیرها و کلاههایشان را گرفتند و لباسهایشان را دریدند. ابن اسرائیل به نزد آنها رفت و خویشتن را بر آنها افکند که سو میشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و بر اسبان و استران نشانند، پشت سر هر کدامشان يك ترك سوار شد و آنها را به خانه صالح بردند که بر راه حیر بود.

ساعتی بعد صالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هر يك از آنها سی رطل آهن نهادند و در گردن هر یکیشان بیست رطل، و مال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند و کارشان فیصل نیافت تا ماه رجب آمد و کس برای گرفتن املاک و خانه ها و املاک و مالهای کسانشان فرستادند و آنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته از جمادی الاخر، جعفر بن محمود پیامد که امر ونهی بدو سپرده شد. دو روز رفته از رجب، عیسی بن جعفر و علی بن زید، هر دو ان

حسنى، در كوفه قيام كردند و عبدالله بن محمد عباسى را در آنجا كشتند.

سخن از خلع معنز كه پس از آن در گذشت

سه روز مانده از رجب همين سال معنز خلع شد و دو روز رفته از شعبان مرگ وى معلوم شد. چنانكه گویند سبب خلع وى آن بود كه وقتى ترکان با دبیرانى كه حكایتشان را بگفتیم چنان كردند و به چیزى مقرر نشدند، بنزد معنز رفتند و مقرریهای خویش را خواستند و بدو گفتند: «مقرریهای ما را بده تا صالح بن وصیف را بكشیم.» معنز به مادر خویش پیام داد و از او خواست كه مالی بدهد تا به ترکان دهد. مادرش پیام داد كه چیزى به نزد من نیست. و چون ترکان و سپاهیانى كه در سامرا بودند دیدند كه دبیران چیزى به آنها ندادند، در بیت المال نیز چیزى نیافتند، معنز و مادرش نیز از اینکه چیزى به آنها بدهند دریغ كردند، ترکان و فرغانیان و مغربیان هم سخن شدند و به خلع معنز اتفاق كردند و سه روز مانده از رجب سوى وى رفتند.

ازيكى از نزديكان سلطان آورده اند كه روزى كه ترکان به نزد وى مى شدند به نزد نحریر خادم بوده، در خانه معنز، و ناگهان فریادهای قوم را شنیده كه همه از مردم كرخ و دور بوده اند. صالح بن وصیف و بایكباك و محمد بن بغا معروف به ابونصر را دیده كه در آمدند، همه مسلح، و بر در منزلگاهى كه معنز در آن جای داشت نشستند. آنگاه كس فرستادند كه به نزد ما بیا. معنز كس فرستاد كه دیروز دارو خورده ام كه دوازده بار مرا به قدم برده و از ضعف، تاب سخن كردن ندارم. اگر كارى است كه چاره از آن نیست يکیتان در آید و به من بگوید كه مى پنداشت كارش به جای خویش است. اما جمعى از مردم كرخ و دور از نواب سرداران به نزد وى در آمدند و پایش را گرفتند و به در اطاق كشانیدند.

گوید: پندارم وى را با گرزها زده بودند. وقتى برون شد پیراهنش از چند جا

پاره بود و برشانه‌اش آثار خون بود. وی را به‌هنگام گرمای سخت، در خانه در آفتاب پیا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن پیا داشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به او می‌زد و او دستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بر در اطاق وی بود و وقتی موسی بن بغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس از پی‌ابن ابی‌الشوارب فرستادند و او را با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح و یارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی در باره‌ی وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: يك مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من می‌نویسم.» که بنوشت و شاهد آن شدند و برفتند. ابن ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی و خواهر و پسر و مادرش امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» و زنانی بر آن جایگاه و بر مادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود و حيله کرد و با قرب و خواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راه‌ها را بر او بسته بودند و از روزی که با معتز چنان کردند، و این به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه يك روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد او را به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه روز خوردنی و نوشیدنی را از او بازداشتند. جرعه‌ای از آب‌چاه خواست که به او ندادند. آنگاه زیر زمینی را گچ اندود کردند و وی را در آن نهادند و در را مسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود و چون بمرد بنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است و اثری بر او نیست و به نزد منتصر

در ناحیه قصر الصوامع به گور شد. مدت خلافت معتز از وقتی که در سامرا با وی بیعت کردند تا وقتی که خلع شد چهار سال و شش ماه و بیست و سه روز بود. همه عمرش بیست و چهار سال بود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان و چهره نکو و پیشانی کوتاه و گونه‌های سرخ، با پیکر نکو و قامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی-

بالله پسر واثق

به روز چهارشنبه، یک روز مانده از رجب همین سال، با محمد بن واثق بیعت کردند و المهتدی بالله نام گرفت. کنیه‌اش ابو عبدالله بود، مادرش کنیزی بود رومی به نام قرب.

یکی که در کارشان حضور داشته بود گوید که محمد بن واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز را آوردند که خویشان را خلع کرد و گفت که از انجام کاری که به او سپرده شده ناتوان است و مایلست که آنرا به محمد بن واثق تسلیم کند. معتز دست خویش را دراز کرد و با محمد بن واثق بیعت کرد که او را المهتدی نام کردند. آنگاه دور شد و خواص و ابستگان بیعت کردند.

نسخه رقعهای که معتز خویشان را خلع کرده بود چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم. این چیزی است که شاهدان یاد شده در این مکتوب شاهد آن شده‌اند. شاهد شده‌اند که ابو عبدالله پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، به نزد آنها مقرر شد و آنها را بر خویشان شاهد گرفت به وقتی که عقل درست داشت و اختیار عمل، به دلخواه نه به اکراه، که در کار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده گرفته بود نگریست و چنان دید که در خور آن نیست و لیاقت آن ندارد و از انجام بایسته‌های آن عاجز است و ناتوان، که خویشان را از آن برون کرد و از آن بیزاری

سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخواستند و سرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب نامه محمد بن واثق در بغداد به سلیمان رسید درباره اینکه مردم با وی بیعت کنند. در آنوقت ابو احمد بن متوکل به بغداد بود. و چنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هر دو از یک مادر بودند، خشم آورده بود، او را به بصره فرستاده بود و چون در بصره اختلاف قبایلی افتاد، وی را به بغداد انتقال داد که در آنجا مقیم بود. سلیمان بن عبدالله طاهری که در آنوقت سالار نگهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابو احمد را به خانه خویش برد. سپاهیان و غوغاییان بغداد کار معتز و ابن واثق را شنیدند و بر در سلیمان فراهم آمدند و آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند، چون به آنها گفته شد که هنوز خبری به ما نرسیده که بدانیم آن قوم چه کرده اند؟ روز جمعه با فریادها و گفتگواز آنچه به روز پنجشنبه به آنها گفته شده بود به سر شد. مردم در دو مسجد نماز کردند و در آنجا دعای معتز گفته شد. و چون شنبه فردا رسید، کسان به خانه سلیمان هجوم بردند و نام ابو احمد را بانگ زدند و به بیعت وی خواندند در خانه سلیمان به نزد وی شدند و از او خواستند که ابو احمد پسر متوکل را به آنها بنمایاند، که وی را به آنها نمایاند و وعده داد که اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه آنها کار کند و از آن پس که درباره حفاظت ابو احمد با وی تأکید کردند برفتند.

در این اثنا، بار جوخ بیامد و در بردان فرود آمد. سی هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینه السلام دهد. پس از آن به شماسیه آمد و می خواست وارد بغداد شود. خبر به مردم رسید که فغان کردند و شتابان سوی او روان شدند. خبر به بار جوخ رسید که به بردان بازگشت و به سلطان نامه نوشت و نامه ها رفت و آمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند و خواص بغداد با مهتدی بیعت کردند، به روز پنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته از شعبان، دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود و در آن جمعی کشته شد یا در دجله غرق شد و گروهی دیگر زخمی شدند، از آن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانه سلیمان را حفاظت می‌کردند و مردم بغداد در خیابان دجله و برپل با آنها نبرد کردند پس از آن کار راست آمد و آرام شدند.

سخن از پدیدار شدن

قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه بر ترکان نمودار شد و آنها را به مالها و ذخیره‌ها و جواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود و با دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد و قبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال و جواهر و کالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد و همه را با چیزهایی از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد و چون خطری را که برای وی و پسرش رخ داد نزدیک می‌دید برای فرار حيله کرد و يك راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش بدور بود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ و انتظار، در آن راه برفت تا از قصر برون شد. وقتی آشوبگران از آنچه درباره پسرش می‌خواستند کرد، فراغت یافتند به طلب وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از او خالی یافتند و کار وی از آنها پوشیده بودنه چیزی از آن می‌دانستند و نه اثری بود که به شناخت

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند و بدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر و اثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس و تخمین زدند و پناهگاهی مطمئن تر از حیب، آزادزن موسی بن بغا که از کنیزان متوکل بوده بود و موسی او را به زنی گرفته بود ت یافتند که آنجا رفته باشد، پس در آن ناحیه بگشتند و نخواستند متعرض کسانوی شوند. خبر گیران و مراقبان بر قبیحه نهادند و هر کسی را که معلوم شود از کار وی خبر داشته و به آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا در ماه رمضان قبیحه پدیدار شد و به نزد صالح بن وصیف شد، واسطه میان وی و صالح، عطاره بود که قبیحه بدو اعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در باره حمل آن نامه نوشت که برون آوردند و از بغداد به سامرا بردند.

گویند: به روز سه شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزار درم به سامرا رسید. در بغداد خزینه‌هایی از قبیحه به دست آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجا کالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان و شاکریان مقررری بگیر که در بغداد بودند حواله داده شد که از او بگیرند. به مدت چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد و سامرا به فروش می‌رسید تا تمامی یافت. قبیحه همچنان آنجا بود تا در این سال مردم سوی مکه روان شدند که وی را نیز همراه رجا ربابی و وحش، غلام مهتدی، به مکه فرستادند.

یکی در راه شنیده بود که قبیحه صالح را به صدای بلند نفرین می‌کرد که خدایا صالح بن وصیف را خوار کن، چنانکه پرده مراد رید، و پسر مرا کشت و جمع مرا پراکنده کرد و مال مرا گرفت و از شهرم به غربتم افکند و با من عمل بد کرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنیدند و بر ضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه هزار دینار از او خواستند که صالح را بکشند و کارشان استقرار گیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان را با وی بگفت و اینکه از آنها برجان خویش ترسان است. اما قبیحه گفت: «مالی به نزد من نیست، حواله‌هایی^۱ به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی یک مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزد صالح رفتم، احمد بن خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینک می‌بینی که من در چه وضعی هستم.»

گوید: و چنان بود که صالح را بیم داده بودند و مال از او خواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، در جایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش روی او بود، گفت: «برو، احمد بن خاقان نیز همراه تست اگر چیزی به دست آوردید آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمد بن خاقان تسلیم کن و با وی به نزد من آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به خانه‌ای برد که کوچک بود و آباد و پاکیزه، وارد آن شدیم و همه جا را کاویدیم و چیزی نیافتیم. این بر احمد بن خاقان سخت بود که آن مرد را تهدید می‌کرد و با وی درشتی می‌کرد. مرد تبری بر گرفت و بانوک آن به دیوارها می‌کوفت و جایی را می‌جست که مال در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که از صدای آن چنان دانست که در آن چیزی هست که آنرا ویران کرد. پشت آن دری بود که آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یک راه زیر زمینی رسانید و به خانه‌ای رفتیم زیر خانه‌ای که وارد آن شده

۱- کلمه متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به تقریب

به همین معنی به کار می‌رود. (م)

بودیم، با همان گونه بنا و ترتیب، و در رف‌ها نزدیک، هزار هزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصد هزار دینار از آن را برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یک جعبه مقدار یک کیل زمرد بود، از نوع زمردی که مانند آن ران دیده بودم، نه از آن متوکل و نه از آن غیروی. در جعبه دیگر نیم کیل دانه (مروارید) درشت بود که به خدانه از آن متوکل و نه از آن غیروی، نظیر آن ران دیده بودم. در جعبه دیگر به مقدار یک کیل کوچک یا قوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانند آن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دو هزار هزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم و چون آنرا بدید، باور نمی‌کرد و یقین نمی‌داشت، تا وقتی که به نزد وی جا گرفت که مقابل آن ایستاد و گفت: «خدایش چنین کند و چنان کند، پسر خویش را برای مبلغ پنجاه هزار دینار به کشتن داد و چنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی بود.»

و چنان بود که مادر محمد بن واثق پیش از آنکه با وی بیعت کنند، در گذشته بود. وی زن مستعین بوده بود و چون مستعین کشته شد، معتز او را به قصر رصافه برد که حرمت‌ها در آنجا بودند، وقتی مهدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان و خادمان و پیوستگان وی به درآمد سالانه ده هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشان و فرزندانم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمد بن اسرئیل و ابونوح کشته شدند.

۱- کلمه متن: رفوف، جمع رف. به گفته برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها بر آن گذارند. و نیز بر فرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که آنرا طاقچه بلند نیز گویند. (م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، اما در باره چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح بن وصیف اموالشان را با اموال حسن بن مخلد مصادره کرد و با تازیانه زدن و بند نهادن شکنجه شان داد و در گرمای سخت کوره های ذغال نزدیک آنها نهاد و از هر گونه آسایش باز شان داشت. بدین گونه به دست وی بودند و نسبت های بزرگ به آنها می داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان و علاقه به استمرار فتنه ها و کوشش برای ایجاد اختلاف میان مسلمانان. مهتدی در مورد آنها با صالح مخالفت نمی کرد اما با کارهای ناپسندی که نسبت به آنها می کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن بن سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمد بن اسرائیل را به نزد من آوردند، بدو گفتم: «ای بدکاره! گمان داری خدایت مهلت می دهد و امیر مؤمنان کشتن ترا روان می دارد، در صورتی که موجب فتنه ها بوده ای و شریک خونها، با خیانت بزرگ و نیت و سیرت تباه، که اگر به بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین آن موجب اعضاء بریدن می شود، چنانکه گذشتگان شده اند، و کشته شدن در این دنیا و عذاب و زبونی در آخرت. خویشتن را با راست گویی درباره مالی که داری از آنچه در خور آنی محفوظ دار که اگر چنین کنی و از راست گویی تو خبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفتم که چیزی ندارد و تا کنون مالی یا ملکی برای او به جای

نهاده اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که او را در آفتاب بپادارند و تهدید کردن آغاز کردم، اما از سر سختی و مقاومت وی نزدیک بود به چیزی از او دست نیابم تا عاقبت به مقدار

نوزده هزار دینار اشاره کرد که از وی درباره آن رقعہ گرفتم. گوید: پس از آن ابونوح، عیسی بن ابراهیم، راپیش خواندم و به او نیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم و بر آن افزودم که با وجود این تو بردین خویش، نصرانیت، مانده ای و به کینه جویی از اسلام، بر ناموس زنان مسلمان دست یافته ای. دلیلی گویا تر از این نیست که هنوز کسانی از زن و فرزند در خانه تو بر نصرانیت مانده اند و هر که پیمانش بدین گونه باشد خونش مباح است. گوید: اما چیزی به گردن نگرفت و ضعف و تنگدستی وانمود. گوید: حسن بن مخلد را نیز بیاوردند و چون با وی سخن کردم مردی زبون و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم و گفتم: «هر که وقتی بر اسبان شہاری می رود مریبان اسب پیش روی دارد و به مرتبت تو باشد و آن خواهد که تو خواسته بودی فروهشته و زبون و زن خوی و سست نباشد.» گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعہ ای نوشت در باره جواهری که سی و چند هزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردند و من برفتم. گفتگوی حسن بن سلیمان دوشابی آخرین گفتگوی بود که با ایشان بود و به روزگار مهتدی، تا آنجا که شنیده ام جز آن گفتگوی با آنها نبود. وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمد بن اسرائیل و ابونوح عیسی بن ابراهیم، را به باب العامه بردند. صالح بن وصیف آنها را در خانه خلافت نشانید و حماد بن محمد را به تازیانه زدند نشان گماشت. پس احمد بن اسرائیل را بپاداشت و به حماد می گفت: «محکم بزن». هر جلادی دو تازیانه به او می زد و به یکسو می رفت تا پانصد تازیانه به او زدند. پس از آن ابونوح را نیز بپا داشتند که پانصد تازیانه به او زدند، زدن کشنده. سپس آنها را بر استر سقایان بردند،

بر شکم و سرها به زیر که پشتهایشان بر مردمان نمایان بود. احمد وقتی به دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند او نیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب ظلمجور بر نگهبانان خاص، در گذشت و حسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده اند که گفته بود: «حماد بن محمد را دیدم که به جلادان می گفت: از دل بزنید، مادر قحبه ها. به کنایه نمی گفت. می گفت: محکم بزنید، تازیانه ها را عوض کنید. آدمها را جابه جا کنید. و احمد بن اسرئیل و عیسی استغاثه می کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، انالله وانا الیه راجعون.» این را می گفت و انالله را مکرر می کرد.

از حسن بن مخلد آورده اند که می گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمد بن یزیداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می شد.»
راوی گوید: و چنان بود که به صالح می گفت: «تازیانه بزن و شکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیه آنها در نسلهای بعد ایمن نمی توانی بود چه رسد به خونیهای حاضر» و چیزهای زشتی را که درباره آنها شنیده بود به یاد وی می آورد و از این خرسند بود.

گوید: داود بن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می یافت و می گفت: «خدایت عزیز دارد اینان چه اهمیت دارند که نسبت به آنها چنین خشمگین شده ای!»
وما گمان می بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ و فساد عظیم آرند.» همینکه می رفت فتوای کشتن ما را داده بود و گفته بود که ما را هلاک کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را بر ما می افزود و در بدی کردن با ما

راغب تر می شد .
 از یکی که از کار آنها خبر می داد پرسیدند چگونه حسن بن مخلد چون دویارش محنت ندید؟
 گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلایلها نمود که گفته وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید او را ببخشد و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیر مؤمنان درباره وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانی او را حرمت می کنند و فهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل درباره وی بازداشت.»
 گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می کند و به سلامت می دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان را می گیرد و به پیوستگانشان نیز می رسد.
 سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان شاکری و نوبتی بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی پیاخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان
 بغداد بر ضد محمد بن اوس -
 بلخی و سرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمد بن اوس بلخی با سلیمان بن عبد الله طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند و او باشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان درباره آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می گرفتند از مال املاك ورثه ذوالیمینین

بگیرند و این را به خراسان بنویسند تا در آنجا ورثه، عوض پرداختی را که از اموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به عراق آمد بیت المال ورثه را خالی یافت، که عبیدالله بن عبدالله طاهری وقتی خبر یافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت المال ورثه پدر و جدش حاصل آمده بود بگرفت و آنچه را که وقت آن نرسیده بود به سلف گرفت و از پرداخت کنندگان قسط‌های نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه کرد و برفت و در جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای گرفت. از اینرو دنیا بر سلیمان تنگ شد و شاکریان و سپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابو عبدالله معتز نوشت و مالهایی را که می‌بایدشان داد معین کرد و مقدار بایسته برای آمدگان با خویشان را در آن منظور کرد و محمد بن عیسی، دبیر خراسانی، دبیر خویش را برای این کار فرستاد که از پس گفتگوها پذیرفته شد و برای وی مالی به عاملان سواد حواله شد که برای مطالبات مقرری بگیران مدینه السلام و مأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چه رسد به کسانی که همراهشان آمده بودند. از اینرو سلیمان به مالی دست نیافت. و چون ابن اوس و اوباش و یارانش بیامدند مال از او و نوبتیانی که می‌بایدشان داد کسر آمد که از این خبر یافتند و سبب زیان خویش را بدانستند. همراهان سلیمان از اوباش و کسان دیگر، وقتی به بغداد آمده بودند به سبب انتسابی که با حکومت داشتند با مردم آنجا بد رفتاری کرده بودند و زشتکاری را علنی کرده بودند و متعرض حرمتها و بندگان و پسران شده بودند و به آنها تجاوز کرده بودند، چندان که مردم از خشم و کینه آنها انباشته بودند. و چنان بود که سلیمان بن عبدالله کینه حسین بن اسماعیل را به دل داشت که وی با عبیدالله بن عبدالله طاهری نزدیک بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود و به کار وی می پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین بن اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاگردان را عهده می کرده بود به بغداد آمد، سلیمان دبیر وی را در مطبق و حاجب او را در زندان باب الشام بداشت و از جانب ابراهیم بن اسحاق سپاهیان بر در حسین بن اسماعیل گماشته شد که سلیمان، کار دوپل بغداد و بخش های قطر بل و مسکن و انبار را که حسین بن اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

و چون بیعت مهتدی رخ داد و سپاهیان و شاگردان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمد بن اوس به یکی از اهل مرورذ تاخت که از شیعیان بود و در خانه سلیمان سیصد تازیانه به اوزد و در باب الشام به زندانش کرد. این شخص از خواص حسین بن اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین بن اسماعیل نیاز افتاد که مردی دلیر و کاردان بود و کسانی را که بر در وی گماشته بودند برداشتند که پا گرفت و یارانش بی دستوری سوی او باز گشتند.

و چنان بود که یاران حسین میان سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه از آنها به محمد بن ابی عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی پیوستگان به ابن ابی عون به دروی رفته بودند از مال خویش به آنها داده بود: پیاده را ده درم و سوار را یک دینار. و چون به نزد حسین باز گشتند ابن ابی عون در این باب نوشت. اما نه قراری در این باب در آمد نه دستوری. حال بدین گونه بود و سپاهیان و شاگردان به طلب پرداختن بیعت و آن مال حواله پیشین فریاد می زدند. کار آنها در باره قسط بندی مقرری و دریافتنشان به حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به آنها می گفت که محمد بن اوس و کسانی که با سلیمان آمده اند می خواهند، مالهای (منظور شده برای) آنها را بگیرند و آنها را خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکیان با گروهی از مردم فراهم آمدند و شبانه به درزندان باب الشام رفتند. درزندان را شکستند و همان شب بیشتر کسانی را که در آنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا در بند. از جمله کسانی که آن شب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن عبدالحمید جانفروش بودند، آن مروزی مضروب محمد بن اوس نیز با جمعی از کسانی که حکومت برای دستگیریشان نزدیک پنجاه هزار هزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هر که توان راه رفتن داشت برفت و هر که توان رفتن نداشت برایش مر کوبی کرایه کردند که بر نشیند. هیچکس مانع و بازدارنده از اینکار نبود و این مهمترین سببی بود که خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن عبدالله را از میان بردارند. درزندان باب الشام با آجر و گل مسدود شد. دانسته نشد که ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب الشام به سبب آن بود که مردم مروزی که ابن اوس تازیانه اش زده بود خلاصی یابد. پنجروز از این رخداد گذشته بود که ابن اوس با حسین بن اسماعیل در باره مال نوبتیان به کشاکش برخاست که محمد بن اوس آنرا برای یاران خویش میخواست و حسین مانع بود و در این باب میانشان سخنهارفت که کار غلیظ تر شد و محمد به تعرض برفت.

فردای آنروز، صبحگاه محمد بن اوس به خانه سلیمان رفت، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بر در سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن اوس که بر در بودند و نوبتیان گفته گویی رفت که در اثنای آن صداها برخاست. یاران ابن اوس و نو آمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن اوس و فرزندانش نیز عبور کردند و به نزد آنها رفتند. مردم از هر سوی بانگ «سلاح بر گیرید» زدند. حسین بن-

اسماعیل و شاه بن میکال و مظفر بن سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: در آن وقت صد هزار کس از عامه در زورقها از دوپل گذشتند، سپاهیان و شا کریان نیز با سلاح رسیدند. نخستین کسان به جزیره رسیدند و دمی نگذشت که یکی از مردم سرخس بر بزرگتر فرزند محمد بن اوس تاخت و با نیزه به او زد و وی را از اسب شهاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در او به کار افتاد و یارانش از او هزیمت شدند و هیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند و در زورقی بردند تا به خانه سلیمان بن عبدالله طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی از کسانی که حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان او را بدید چشمانش پراشک شد. بستر برای وی گسترده و طبیبان آوردند. ابن اوس از همانجا سوی منزل خویش رفت. منزل وی خانه ای بود از آن خاندان احمد بن صالح بن شیرزاد، در دور، مجاور قصر جعفر بن یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز با آنها بودند تا با آنها مقابل شدند و در دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم آغاز شد و در آغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند و با نیزه ها و شمشیرها ضربت می زدند.

همسایگان ابن اوس، مردم بازارچه قوطا و زورقبانان و ملاحان دور، به کمک وی آمدند. نبرد سخت شد و مردم بغداد کس فرستادند که نفت اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت و این را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن اوس بخویشتن، نبردی سخت کرد که چند زخم تیر و نیزه به او رسید و با یاران خویش هزیمت شد.

و چنان بود که ابن اوس حرمت های خویش را از خانه برون برده بود. مردم او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن اوس رسیدند و هرچه را که در آن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزار هزار درهم از او به غارت رفت. آنکه کمتر می کند گوید: هزار هزار و پانصد هزار. در حدود یکصد شلووار از او به غارت رفت که آستر سمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر از همین گونه داشت. معادل هزار هزار درهم فرش طبری خام* و مقصور و مدرج و مقطوح^۱ از او به غارت رفت.

پس از آن مردم برفتند و سپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می شدند و فزونی می گرفتند، غارتیها را همراه داشتند و فریاد می زدند و کسی مانع و بازدارنده آنها نبود.

ابن اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

و چنان بود که مردم بغداد به خانه های محل سکونت او باشند تاخته بودند و آنرا غارت کرده بودند و هر کس از آنها را که در خانه مانده بود به معرض تعرض آورده بودند، آن گروه به فرار از پی یکدیگر همی رفتند و روز دیگری از آنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن اوس جامه و فرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت و به قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل به خانه شاه پسر میکال رفتند. سران شا کریان و نوبتیان و دیگران نیز بدو پیوستند و بر رغم سلیمان بن عبد الله - طاهری آنجا بیودند. خانه سلیمان خلوت ماند و جز جماعتی اندک آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمد بن نصر خزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمه متن

۱- این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمه دیگر روشتر از آن مبدل

توانستم کرد. (م)

کاری را که نسبت به محمد بن اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت و سابقه محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که بر محمد داشته بودند با وی گفته بودند، چنان می کرد که به کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شا کریانی که در خانه شاه حضور داشتند همگی فعال کردند و گفتند: «هرگز رضایت نمی دهیم که با ابن اوس یا یکی از یاران وی یا او باش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار و ادار شوند هم پیمان می شوند که از او جدایی گیرند و کسی را که ابن اوس را بر آنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه بن میکال و حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل نیز ناخرسندی قوم را دستاویز کردند.

فرستاده با این گفته ها به نزد سلیمان باز گشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده شان داد و گفت که به گفتار و تعهد شما، بی قسم و پیمان، اطمینان می کنم، و همچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس و او باش و دیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می داشته بود و بدخواهی و بد رفتاری آنها را می دانسته بود و اینکه ابن اوس با وی بخصوص و دلخواه او هماهنگ نیست و به هر کاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می زند. در این معنی سخن کرد و بسیار گفت، در باره وی اغراق گفت تا آنجا که می گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که از ابن اوس آسوده شوم.»

آنگاه به محمد بن علی طاهری گفت که بنزد ابن اوس رود و بدو بگوید که مصمم باز گشت خراسان شود و به او خبر دهد که راهی برای باز گشت وی به مدینه السلام و عهده کردن چیزی از کارهای سلیمان که به عهده وی بوده نیست.

وقتی خبر به ابن اوس رسید از شماسیه برفت و بر کنار دجله در رقه بردان جای گرفت و چند روزی آنجا بود تا یاران پراکنده اش بر او فراهم آمدند، آنگاه برفت

و در نهر وان جای گرفت و همچنان آنجا بماند. و چنان بود که ابن اوس به صالح بن وصیف و با یکبارگ نوشته بود و خویشتن را به آنها عرضه کرده بود و از آنچه بروی رفته بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آن-گونه که می خواسته بود به نزد آنها نیافته بود. محمد بن عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن اوس را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن اوس به سبب کارشکنی محمد بن عیسی دیر آشفته بود. وقتی آذوقه از ابن اوس و یاران وی بپرید با مردم دهکده ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند و تاخت و غارت بسیار کردند و او برفت تا در نهر وان جای گرفت.

از یکی از کسانی که به آهنگ غارت کردن ابن اوس سوی وی رفته بودند آورده اند که وی از معاد سخن آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینه السلام که قبه اسلام و خانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتهای بدان اعتراض نمی توان کرد. ابن اوس از آن پس که آثار زشت در نهر وان به جای نهاد و مردم را به پرداخت مالها و اदार کرد، از آنجا آذوقه در کشتیها بار کرد و بر نهر وان به اسکاف بنی جنید برد که آنجا بفروشد.

محمد بن مظفر بن سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن اوس به نهر وان آمده و از وی بر جان خویش بیمناک شد از آنرو که پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته بود و به نعمانیه رفت که از توابع زابها بود.

از محمد بن نصر، که عبرتاً ملک وی بود، آورده اند که نماینده وی از آن پس که زیر شکنجه و بیم مرگ نزدیک به یک هزار و پانصد دینار به ابن اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن اوس همچنان آنجا بیبود، به کش و واکش و گرفتن ورها کردن و سختی

کردن و ملایمت آوردن و بیم دادن، تانامه با یکباک بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینه السلام تا وقتی که نامه عاملی بدو رسید دو ماه و بیست و پنج روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم بن یونس عجلی آورده اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیه راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن اوس و لوازم آماده آنها دیده بود یاد کرد و گفت که این را به بایکباک بگویند و یاد آوری کند که راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده و این سپاهی است پر از مرد و لوازم، مقیم آن ناحیه. نوشری این را به بایکباک گفت و مشورت داد که ابن اوس را بر راه خراسان گمارد و زحمت حکومت را سبک کند. با یکباک گفته وی را پذیرفت و دستور داد تا نامه های ابن اوس را نوشتند و عامل راه خراسان شد، در ذی قعدة همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود.

موسی، نایب مساور بن عبدالحمید جان فروش، با نزدیک سیصد کس در دسکره و اطراف آن مقیم بود که مساور او را بر راه خراسان گماشته بود، از در حلوان تابه شوش، و بر ناحیه جوخی و دیگر روستاهای سواد نزدیک آن.

در این سال مهتدی بگفت تا کنیز کان آوازه خوان و مردان و زنان نغمه گر را از سامرا برون کنند و از آنجا به بغداد تبعیدشان کنند. قبیحه از آن پیش که بر پسرش آن رود که رفت، در این باب دستوری داده بود. و نیز بگفت تا درندگان را که در خانه سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده گریها را از میان بردارند و مظلومه ها را پس دهند.

برای این کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پر از فتنه بود.

در این سال موسی بن بغا و وابستگان و سپاهیان سلطان که با وی بودند از وی

بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود و حسن بن زید را هزیمت کرده بود و از آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه باز آمد.

(سخن از خبر آمدن
موسی پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت و از او خواست که سوی وی آید و امید داشت که وی پیش از آنچه بر او و پسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامه قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدو نوشت و دستور داد که به نزد وی باز گردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامه موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت و این برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند و پیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آنها بردارد و به منزلها و وطنهای^۱ خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدو دسترس یابد یا در این راه از پای بیفتد. چنانکه به من گفته اند به آنها می گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی از آنها جرأت نیارد که بدان نزدیک شود.

وقتی قوم دیدند که از مقصدی که سوی آن می رفته بود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته اند، از سببی که وی را از وعده خویش درباره تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود

۱ - کلمه متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به من گفته اند قوم بامفلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آنها نمی داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامه امیر موسی به من رسیده با این تأکید که وقتی نامه وی به من می رسد آنها را از دست نهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاک شده و مهدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می پداشت بدان می رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل در آورده بود خبر یافتند. از این رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت و طبرستان را به حسن بن زید وا گذاشت.

از کاشانی آورده اند که گفته بود: «برادرزاده ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دو یست و پنجاه و ششم را حواله داد به روز یکشنبه، هلال رمضان سال دو یست و پنجاه و پنجم، و چنانکه گفته اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو و وابستگان به سامرا باز می روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یاران از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر و فراوانتر دارید. اگر رأی

تو باشد که این مرز را بسته داری و به سبب مردم آن پاداش و ثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش بر اموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که ما را بگذارد و از نزد ما برود، پس چرا خراج سالی را که هنوز کشت آن را آغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دو بیست و پنجاه و پنجم نیز که امیر خراج آن را گرفته در صحراهاست و اگر امیر از نزد ما برود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند و از او خواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید و در این باب نامه‌های بسیار بدو نوشت که اثری نکرد. چون خبر یافت که موسی از ری بازگشته و نامه‌ها کاری نساخته، دو کس از بنی‌هاشم را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابو عیسی یحیی بن اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت و کمی مال در آنجا و خطر از دست رفتن جاهایی که پشت سر می‌نهادند و تسلط طالبیان بر آن و توسعه نفوذشان تا ناحیه جبل به درستی سخن داشت.

دو مرد هاشمی با جمعی از وابستگان با این پیام حرکت کردند. موسی و یارانش می‌آمدند، صالح بن وصیف بازگشت وی را به نزد مهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان و مخالفت منسوب می‌داشت و در بیشتر موارد آن نفرینش می‌کرد و به نزد خدای از کاروی بیزاری می‌کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهتدی دو دست خویش را به طرف آسمان برداشت و از آن پس که ستایش خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «خدا یا به نزد تو از کار موسی بن بغا بیزاری

می‌کنم که در مرزخلل آورده و دشمن را رها کرده. من حجت بر او تمام کرده‌ام. خدایا مکاری با هر که را که با مسلمانان مکاری می‌کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد و اختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم و از آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش سرازیر شد و بگریست.

از یکی که در یکی از مجالسهای مهتدی که این سخن می‌گفته بود حضور داشته بود آورده‌اند که سلیمان بن وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیا امیر مؤمنان دستور می‌دهد که آنچه را از او می‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس و اگر توانی بر سنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دو مرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اما کاری نداشتند. و ابستگان فغان کردند و نزدیک بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جز اینکه به در امیر مؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد از ایشان بازماند بر جان خویش ایمن نیست و آنچه را فرستادگان دیده بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، باز گشتند، موسی نیز گروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزار و دوویست و پنجاه و ششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی
کنجور از علی بن حسین

در این سال کنجور از علی بن حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به فارس تبعید شده بود که علی بن حسین کس بر او گماشت و به زندانش کرد و چون علی بن-

حسین می خواست با یعقوب بن لیث نبرد کند او را از زندان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. و چون کسان از علی بن حسین هزیمت شدند کنجور به ناحیه اهو از پیوست و در ناحیه رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست و در همدان به نزد وی رسید و در آن ناحیه در باره بردگان و صیف و املاک و نمایندگان وی بد رفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست. و چون موسی با سپاهیان که بدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید و از جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. در باره وی پیوسته نامه می رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است و موسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباک به اردوگاه موسی پیوست و موسی دو روز آنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یک مادر بود در باره کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفت که وابستگان مقیم سامرا رضایت نمی دهند که کنجور وارد سامرا شود و دستور می داد که او را بند نهد و به مدینه السلام برد، اما آنچه صالح می خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان این بود که گفتند: «وقتی به سامرا در آمدیم هر چه را امیر مؤمنان در باره کنجور و غیر کجور دستور دهد، عمل می کنیم.»

قیام نخستین

علوی در بصره (۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیه فرات بصره یکی به پناخت که می گفت علی است پسر محمد از اعقاب علی بن ابیطالب و زنگیانی را که شوره جمع می کردند، به دور خویش فراهم آورد سپس از دجله گذشت و در دیناری جای گرفت.

(۱) عبارت چاپ اروپا منغوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته ام (م)

سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت

نام و نسب وی چنانکه گفته‌اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفه عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می‌گفته بود: «جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که بازید بن علی بن حسین بر ضد هشام بن عبدالملک قیام کرده بود و چون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزین پناه برد و آنجا بماند.» می‌گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یک کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود و او علی پسر این محمد است. که از مدت‌ها پیش به گروهی از آل منتصر، از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود و معاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به بخشندگی وامی‌داشت.

پس از آن چنانکه گفته‌اند به سال دویست و چهل و نهم از سامرا به بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن-ایطالب است و در هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیروش شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته شده بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت و به طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی شماس و میان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجا برای وی خراج می‌گرفتند و حکمش میان آنها نافذ بود که به سبب وی با کسان سلطان نبرد کردند و بسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند و از نزد آنها سوی صحرا رفت و وقتی سوی صحرا میرفت جمعی از مردم بحرین نیز با وی بودند، از جمله یکی پیمان‌گرا^۱ از مردم احسابه نام یحیی پسر محمد ازرق، معروف به بحرانی، وابسته بنی دارم، و یحیی بن ابی ثعلب که بازرگانی بود از مردم هجر. و یکی از وابستگان بنی حنظله که سیاهی بود به نام سلیمان پسر جامع که سردار سپاه وی بود. پس از آن در صحرا از قبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی آورده‌اند که می‌گفته بود: «در آن ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های اقامتم به من داده شد که بر مردم آشکار شد، از جمله، چنانکه از وی آورده‌اند، این بود که گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القاشد که آنرا به خاطر نداشتم و در يك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان و کهف و صاد.»

و نیز گفته بود: «از جمله این بود که خویشتن را بر بسترم افکندم و بنا کردم در باره محلی که بایدم رفت اندیشه می‌کردم که صحرا نامناسب بود و از نافرمانی مردمش به تنگ آمده بودم. در آنوقت ابری بر من سایه افکند و برق زد و بغرید و صدای غرش آن به گوشم رسید که از آن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، و به یارانم که که اطراف من بودند، گفتم که به صدای این رعد دستور یافته‌ام که سوی بصره شوم.»

گویند: وقتی به صحرا رفت مردم آنجا را به این توهم انداخت که وی ابو الحسین یحیی بن عمر، است که در ناحیه کوفه کشته شده بود و گروهی از آنها، از این فریب خوردند و جمعی بسیار از آنها در آنجا فراهم آمدند که با آنها به محلی از بحرین هجوم برد به نام مردم و در میان نشان نبردی بزرگ افتاد، که به ضرروی و یاران وی بود و در آنجا بسیار کس

از آنها کشته شد و عربان از او نفرت کردند و کراهت آوردند و از مصاحبتش دوری گرفتند. و چون عربان از او پراکنده شدند و صحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت و در آنجا میان بنی ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد و خلیل و دیگران. ورود وی به بصره به سال دو یست و پنجاه و چهارم بود که در آن وقت محمد بن رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافته ای که میان بلالیان و سعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دو گروه بدو متمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم و قصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضرباب بود و چهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، و به سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به آنها تاختند که پراکنده شدند و به هیچیک از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن رجاء به طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن رجاء خبر دادند که گروهی از مردم بصره به علوی متمایل شده اند که آنها را بگرفت و بداشت که یحیی بن ابی ثعلب بود و محمد بن حسن ایادی و پسر سالار زنگیان، علی اکبر، و همسرش و دخترش با یک کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت و سالار زنگیان به راه خویش رفت که آهنگ بغداد داشت و از جمله یارانش محمد بن سلم و یحیی بن محمد و سلیمان بن جامع و بویش قریعی همراه وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که کار هور را به عهده داشت از کارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمد بن ابی عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی عون حيله کرد و وی و یارانش از دست ابن ابی عون خلاصی یافتند. پس از آن سوی مدینه السلام شد و سالی آنجا بماند و در آنجا به احمد بن عیسی انتساب گرفت.

سالار نگهبانان چنان می پنداشته بود که در ایام اقامت مدینه السلام نشانه‌ها بر او نمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست و در آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به وسیله آن حقیقت کار خویش را بداند و مکتوبی دید که برای وی بردیواری نوشته می شد که آنرا می نگریست اما شخص نویسنده را نمی دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینه السلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفر بن محمد صوحانی که به زید بن صوحان انتساب داشت، و محمد بن قاسم و دو غلام یحیی بن عبدالرحمان خاقانی، مشرق و رفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیه ابسواحمد داد و رفیق را جعفر نام کرد و کنیه ابوالفضل داد.

علوی همه آن سال را در مدینه السلام بیود تا وقتی که محمد بن رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که سران فتنه که از بلالیان و سعدیان بودند پساخاستند و زندانها را گشودند و هر که را در آن بود رها کردند و کسان وی جزو دیگران خلاصی یافتند.

وقتی از خلاصی کسان خویش خبر یافت سوی بصره رفت. باز گشت وی به بصره به سال دو یست و پنجاه و پنجم بود. علی بن ابان نیز با وی بود که هنگام اقامت مدینه السلام به وی پیوسته بود، بایحیی بن محمد و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و مشرق و رفیق دو غلام یحیی بن عبدالرحمان. یکی از سپاهیان نیز با این شش کس بود که کنیه ابویعقوب داشت و بعدها لقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تا به برنخل رسیدند و آنجا در قصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن منجم که فرزندان موسی ابن منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نماینده پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این عنوان بخوانند و آنجا بماند.

از ریحان بن صالح (وی از غلامان شوره چی^۱ بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی در آمد) آورده اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می بردم و میانشان بخش می کردم، برای آنها آرد بردم چنانکه می برده بودم. به علوی گذشتم که در بر نخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می آمدم پرسید. گفتم: از بصره می آیم.»

گفت: «در بصره چیزی درباره ماشیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شوره چی را از من پرسید که به هر کدامشان چه مقدار آرد و سویق و خرما داده می شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «درباره هر کس از غلامان که توانستی حيله کن و آنها را به نزد من آر.» وعده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می برم و با من نیکی کند، گفت سو گند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آردی را که

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی باز گشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعضی از حاجت‌های خویش به بصره فرستاده بود. و او شب‌بدر را که از غلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی حریر با سرخ و سبز نوشت که: «ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون و عداء علیه حقا فی التورات و الانجیل و القرآن و من اوفی بعهده من الله فاستبشروا بیعکم الذی بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم.»^۱

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست، در راه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته شوند. و عده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر است، به معامله (پرسود) خویش که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است.^۱ نام خویش و نام پدرش را نوشت و آنرا بر سرب پارو آویخت. پس از آن، سحرگاه شب شنبه دو روز مانده از ماه رمضان، پیاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که سوی کار خویش می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که گرفتندشان و بازوی نماینده‌شان را بستند و با آنها بردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناهی در آنجا کار می‌کرد و پانصد غلام از آن وی را گرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازو بسته، با آنها بردند. اینان در نهری بودند به نام نهر مکاثر.

پس از آن به محل سیرافی رفت و یکصد و پنجاه غلام از آن وی را بگرفت که زریق و ابوالخنجر از آن جمله بودند.

سپس به محل ابن عطاء رفت و طریق و صبیح چپ دست و راشد مغربی و راشد قرماطی را گرفت، هشتاد غلام را نیز با آنها گرفت. آنگاه به محل اسماعیل غلام سهل آسیابان رفت.

در آنروز پیوسته چنین کرد تا کسان بسیار از غلامان شوره‌چی به نزد او فراهم آمدند که آنها را به یکجا کرد و میانشان به سخن ایستاد و امیدشان داد و وعده‌شان داد که سردارشان کند و سرشان کند و مالک اموال کند و قسمهای سخت یاد کرد که با آنها خیانت نکند و از یاریشان باز نماند و احسانی نماند که با آنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست و گفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می‌کرده‌اید که آنها را ضعیف یافته‌اید و مقهورشان کرده‌اید و با آنها کاری کرده‌اید که خدای آنرا بر شما حرام کرده، و به کار بیش از طاقتشان و ادارشان کرده‌اید، اما یارانم درباره شما با من سخن کردند و چنان دیدم که آزادتان کنم.»

گفتند: «این غلامان گریز پاهستند، از تومی گریزند و نه ترا به جا می‌گذارند نه مارا، مالی از ما بگیر و آنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند، آنگاه هر گروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند و هر یک از آنها را پانصد ضربت شاخه زد و به قید طلاق زنانشان قسمشان داد که کس را از محل وی و شمار یارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان کرد که سوی بصره رفتند. یکی از آنها به نام عبدالله معروف به کریخا برفت و از دجیل عبور کرد و شوره‌چیان را خبردار کرد که غلامان خویش را حفظ کنند که پانزده هزار غلام در آنجا بود.

آنگاه، پس از آنکه نماز پسین را بکرد، برفت تا به دجیل رسید، چند کشتی کودبر را دید، که در وقت مد وارد می‌شد که آن را پیش آورد و بر آن نشست یارانش نیز بر نشستند و از دجیل گذشتند و به نهر میمون رسیدند، وارد مسجدی شد که میان بازار

خیابان^۱ است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین گونه بود و سپاهیان بر او فراهم می شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عید فطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پارویی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی ای کرد و از سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیله وی از آن وضع نجاتشان داده که می خواهد منزلتشان را بالا ببرد و مالک بندگان و مالها و منزلها کند و به والاترین مقامها برساند، سپس در این باره برای آنها قسم یاد کرد. و چون نماز و سخنرانی خویش را بسر برد به کسانی که گفتار وی را فهم کرده بودند بگفت تا آنرا به عجمانی که فهم نکرده بودند بفهمانند تا بدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بزرگ کرد. در آنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به آنها پیوست و با حمیری و یارانش نبرد کرد که هزیمت شدند و به دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیه ابو صالح داشت، معروف به قصیر، با سیصد کس از زنگیان به امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد و وعده نکوداد.

وقتی زنگیانی که بر او فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد و به آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدو پیوسته می شود.» بقولی سرداران خویش را معین نکرد مگر از پس نبرد غلامان در بیان که سوی شوره زار قندل رفت. و چنان بود که ابن ابی عون از ولایتداری واسط به ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن ابی عون که در ابله بوده بود سوی

وی روان شده‌اند و در نهر طین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت بازاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن روز در سپاه وی بجز سه شمشیر نبود: شمشیر وی و شمشیر علی بن ابان و شمشیر محمد بن سلیم.

مابین نیمروز و پسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه بازگردد. علی بن ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سروی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به او رسیدند. علی بن ابان بدو گفت: «از پشت سر خویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یا قصد ما دارند.»

هنوز سخن خویش را سر نبرده بود که آن قوم رسیدند و زنگیان بانگ «سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیه ابو صالح داشت و ریحان بن صالح و فتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی را که پیش روی وی بود برداشت و پیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به او رسید. وقتی فتح او را بدید بدو هجوم برد و طبقی را که به دست داشت بروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت و به فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهار هزار کس بودند هزیمت شدند و سر خویش گرفتند، هر که از آنها کشته شد کشته شد، بعضیشان نیز از تشنگی جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها را پیش سالار زنگیان بردند. دستور داد گردنشان را بزنند که زدند، و سرها را بر استرانی که از شوره‌چیان گرفته بود و شوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تا به قادسیه رسید و این به وقت مغرب بود. وابسته یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد و یکی از سیاهان را بکشت. خبر بدو رسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم و قاتل یار خویش را بجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را به ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها بر ما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهر میمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابو صالح نوبی را گفت که اذان گوید و او اذان گفت و بدو سلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده‌ای رسید به نام جیبی. از گداری که به او نمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامدند و بگفتشان تا برای وی و یارانش بایسته‌های ضیافت نهند که آنچه را می‌خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی از مردم جیبی اسبی تیره رنگ بدو هدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد و برگ خرما بر آن بست و برنشست و برفت تا به نزد نهر عباسی عتیق رسید و از آنجا بلدی گرفت برای سب که نهر دهکده معروف به جعفریه است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و در خانه جعفر بن سلیمان فرود آمد که در بازار بود و یارانش در بازار پراکنده شدند و یکی را که یافته بودند به نزد وی آوردند. درباره نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و او جربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به زبیدی، از جمله وابستگان زیادیان. درباره مال از او پرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستور داد گردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرر شد. علوی کس با وی فرستاد که دوست دینار و پنجاه دینار و هزار درم به نزد وی آورد و این نخستین چیزی بود که به دست

علوی رسید.

سپس از زبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه اسب را به وی نمود، تیره و سرخموی و ابلق که یکی را به ابن سلم داد و دیگری را به یحیی بن محمد، و سومی را به مشرق غلام یحیی بن عبدالرحمان داد، رفیق بر استری می نشست که بار بر آن می بردند. یکی از سیاهان خانهٔ یکی از بنی هاشمیان را یافت که سلاح در آن بود و آنرا غارت کردند. نوبی صغیر شمشیری از آنجا بیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی بن محمد داد. تعدادی شمشیر و جوال و مشک و سپر نیز بدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب را در سیب بماند و چون صبح شد خبر آمد که رمیس و حمیری و عقیل ابلی به سیب آمده اند. پس یحیی بن محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان بن صالح و ابو صالح، نوبی صغیر، از آن جمله بودند که با قوم تلاقی کردند و هزیمتشان کردند و یک زورق گرفتند با مقداری سلاح و کسانی که آنجا بودند گریزان شدند.

یحیی بن محمد باز گشت و خبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند و کسی را بر ضد وی کمک نکنند و از او نهان ندارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله. آنجا به رمیس رسید که با گروهی بود. همه آنروز را با آنها نبرد کرد و تنی چند از یاران وی را اسیر کرد و تعدادی از آنها را با تیر کشت. غلامی از آن محمد بن ابی عون که همراه رمیس بود کشته شد. یک زورق غرق شد و ملاحش که در آن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس از آنجا به آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به نام بامداد شهره است، از آن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی و تپه ای دید که به نام جبل-

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست و یاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

از شبل آورده اند که گفته بود من پیشتاز علوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم و خبر دادم که رمیس در ساحل دجله یکی را می جوید که پیامی از جانب وی برساند و او، علی بن ابان و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به نزد وی رسیدند به آنها گفت: یار خویش را سلام گوید و به او بگوید: «در این سرزمین بخویشتن درامانی و هر کجا روی کسی متعرض تو نمی شود. این بردگان را به صاحبانشان بده و من در مقابل هرسر، پنج دینار برای تو می گیرم.»

گوید: به نزد علوی رفتند و آنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که از این، خشمگین شد و قسم یاد کرد که برمی گردد و شکم زن رمیس را پاره می کند و خانه اش را آتش می زند و آنجا خون روان می کند.

آنها برگشتند و پاسخ رمیس را چنانکه دستور داشتند گفتند. پس از آن علوی برفت و بر کنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابراهیم بن-جعفر معروف به همدانی به نزد وی آمد که در همان هنگام بدو پیوسته بود و نامه هایی برای وی آورد که آنها را بخواند و چون نماز عشا را بکرد ابراهیم به نزد وی رفت و گفت: «رای درست این نیست که سوی مذار روی.»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان^۱ و میان روزان و سلیمانان باتو بیعت کرده اند و جمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به جا نهاده ای که در انتظار تو اند.»

و چون سیاهان، این سخن ابراهیم را شنیدند، با توجه به آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حيله می کند که آنها را به صاحبانشان پس دهد

که بعضیشان گریختند و باقیمانده آشفته شدند. محمد بن سلم به نزد علوی آمد و آشفته‌گیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی برگفت.

پس دستور داد که همان شب فراهمشان کنند و مصلح را پیش خواند و زنگیان را از فراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به آنها بگویند که هیچیک از آنها را به صاحبانشان پس نمی‌دهد و در این باب قسمهای مؤکد یاد کرد و گفت: «جمعی از شما به دور من باشید و اگر خیانتی از من احساس کردید مرا بکشید.» پس از آن باقیمانده‌گان را فراهم آورد که فراتیان بودند و قرماطیان و نو بیان و کسان دیگر که به عربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و از جانب خویش اطمینان داد و به آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به خاطر خدای خشم آورده و قیام کرده و هم از اینرو که مردم را در کاردین قرین تباهی دیده، گفت: «اینک من در هر نبردی باشما هستم و به دست خویش باشما انبازی می‌کنم و همراه شما بخویشتن خطر می‌کنم.» که خشنود شدند و دعای وی گفتند.

سحر گاهان یکی از غلامان شوره‌چی را که کنیه ابو مناره داشت برگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می‌شدند دمید. آنگاه روان شد و سوی سبب باز گشت و در آنجا حمیری و رمیس و یار ابن ابی عون را دید. مشرق را با پیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق با جواب پیام پس آمد. سالار زنگیان سوی نهر رفت. یار محمد بن ابی عون بیامد و بدو سلام گفت و گفت: «پاداش یار ما این نبود که قلمرو وی را تباه کنی که وی در واسط با تو چنان کرد که می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام. به یارانت بگو راه مرا بکشایند تا از شما بگذرم.» پس از کنار نهر سوی دجله رفت و چیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیز با آنها بودند با سلاح تمام.

ابو یعقوب که به نام جربان شهره بود پیش رفت و به آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگر نمی‌دانید که قسمهای مؤکد یاد کرده‌اید که با ما پیکار نکنید و کسی را بر

ضد ما یاری ندهید و هر وقت کسی از ما بر شما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره و فریاد آنها برخاست و وی را با سنگ و تیر زدند. در آنجا پلی بود که نزدیک به سیصد پایه چوبین آنجا بود. گفت آنرا بگیرند. که گرفتند و آنرا به هم دیگر پیوستند چنانکه چون کلک‌ها شد که در آب انداختند و جنگاوران بر آن برفتند تا به آن قوم رسیدند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس از آن پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع از ساحل نهر کناره گرفته بودند که شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از ایشان کشته شد. اسیرانی از آنها را به نزد علوی آوردند که ملامتشان کرد و آزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده بودند و آنها را پس آورد و ندا داد که هر که چیزی از این دهکده غارت کند یا کسی را از آنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناک بیند.

آنگاه از غرب سبب به طرف شرق عبور کرد و سران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به مقدار یک تیررس از آن دهکده گذشت، از پشت سر خویش ازدل شهر صدای نعره شنید. زنگیان باز گشتند رمیس و حمیری و یار ابن ابی‌عون را دیدند که وقتی حال مردم جعفریه را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشان را روی آنها افکندند و چهار زورق با ملاحان و جنگاورانش از آنها گرفتند و زورقها را با سر نشینان آن برون کشیدند. جنگاوران را پیش خواند و از آنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس و یار ابن ابی‌عون، آنها را رها نکردند تا به حرکت سوی وی واداشتند و مردم دهکده نیز رمیس را ترغیب کردند و برای وی و یار ابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره‌چیان نیز برای پس گرفتن غلامان خویش، برای هر غلام پنج دینار تعهد کردند. درباره غلام معروف به نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱- کلمه متن: الشاشات، جمع شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای آن نیافتم و به تخمین

کلمه کلک، را معادل آن آوردیم. (م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی در ناحیه آنها دزدی می کرده و خون می ریخته که گردن وی رازدند و او را بر کنار نهر ابو الاسد آویختند.»

و چون خبر آنها را بدانست بگفت تا گردنشان را بزنند که زدند بجزیکی به نام محمد پسر حسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری بر ضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها و علمها را بر استران بار کرد و بگفت تا کشتیهایشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه برفت تا به نهر فرید رسید و از آنجا به نهری رسید که به نام حسن بن محمد - قاضی شهره بود و بندی بر آن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی از مردم دهکده، از قوم بنی عجل، به نزد وی آمدند و خویشان را بر او عرضه کردند و آنچه را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان نشوند و برفت تا به نهری رسید به نام قثا، و بیرون دهکده ای که بر کنار نهر بود و ازدجیل آب می گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند و او را سلام گفتند و دعای خیر گفتند و از لوازم ضیافت آنچه می خواست به او دادند. یک یهودی خیبری به نام ماندویه بیامد و دستش را بیوسید و بر او سجده برد، به گفته خویش به سپاس داری از دیدار وی. سپس درباره مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی را در تورات می بیند و می خواهد همراه او نبرد کند. درباره نشانه هایی از تنش پرسید که می گفت بودن آنرا در وی بدانسته است. آنشب را با علوی بماند و باوی سخن می کرد.

و چنان بود که وقتی علوی فرود می آمد با شش یار خویش از اردوگاه کنار می - گرفت. در آن وقت نبیذ را برهیچیک از یاران خویش ناپسند نمی دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمد بن سلم می سپرد. در آن شب، آخر شب، یکی از مردم کرخ پیش وی آمد و خبر داد که رمیس و مردم مفتح و دهکده‌های پیوسته بدان، با عقیل و مردم ابله سوی وی روانند و قوم دبیلا را نیز به همراه دارند، با سلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی از مردم فرات همین شب به نزد پل نهر میمون رفته‌اند و آنرا بریده‌اند که وی را از عبور بازدارند.

وقتی صبح شد بگفت تازنگیان را ندا دادند و از دجیل گذشتند و از پشت کرخ برفت تا به نهر میمون رسید و پل را بریده دید، مردم در شرق نهر بودند و زورق‌ها در دل نهر بود و قوم دبیلا در زورق‌ها و مردم دهکده‌ها در جریبی‌ها^۱ و مجونج‌ها^۲. پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها از نهر کناره گیرند، سپس باز گشت و در فاصله یکصد ذراع از دهکده بنشست و چون کسی را ندیدند که با آنها نبرد کند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی از یاران خویش را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و در آنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه را احساس کردند به آنها هجوم بردند و بیست و دو کس از ایشان را اسیر گرفتند و سوی باقیمانده شتافتند و جمعی از آنها را بر کنار رود بکشتند و باسرها و اسیران به نزد علوی باز گشتند که پس از گفتگوها که میان وی و اسیران رفت بگفت تا گردن‌هایشان را زدند و بگفت تا سرها را نگهدارند. تا نیمروز آنجا بود و صداهای قوم رامی شنید، یکی از مردم صحرا با امان بنزد وی آمد که درباره عمق نهر از وی پرسش کرد، بدو گفت جایی را می‌شناسد که از آن گذرمی‌کند و نیز خبر داد که قوم آهننگ آن دارند که با همه جمع خویش به نبرد وی باز آیند.

پس با آن مرد برخاست که وی را به محلی برد که مقدار یک میل از محمدیه دور بود که پیش روی او در نهر برفت و کسان از پشت سروی برفتند، ناصح معروف

۲۹۱- کلمه متن: الجریبیات و المجونجات: جمع جریبی و مجونج که ظاهراً مرکب‌های آبی

نهریما بوده و کلمه معادل آن نتوانستم یافت. (م)

به رملی او را برداشت و اسبان را عبور داد .
وقتی به شرق نهر رسید سوی نهر میمون باز گشت تا به مسجد رسید و در آنجا فرود آمد و بگفت تا سرها را نصب کردند و آنروز را بیود، سپاه رمیس به تمام از راه دجیل سرازیر شد و در جایی به نام اقشی مقابل نهر موسوم به بردالخیار بماند. علوی پیشتازی فرستاد که بازگشت و خبر آورد که قوم آنجا اقامت گرفته اند ، هماندم یک هزار کس را فرستاد که در شوره زاری که آنجا بود بر دهانه آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شما نیامدند به من خبر دهید. نامه ای نیز به عقیل نوشت و بدو یاد آوری کرد که وی با جمعی از مردم ابله با وی بیعت کرده بودند. به رمیس نیز نوشت و یاد آوری کرد که در سیب برای وی قسم یاد کرد که با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به او برساند. دو نامه را با یکی از کشتکاران برای آنها فرستاد و قسمش داد که نامه ها را به ایشان برساند.

آنگاه از نهر میمون به آهنگ شوره زاری که پیشتاز در آن نهاده بود روان شد. وقتی به قادیسیه و شیفیا رسید، نعره ای آنجا شنید و تیراندازی ای دید. و چنان بود که وقتی راه می سپرد از دهکده ها منحرف می شد و وارد آن نمی شد.
به محمد بن سلم گفت با گروهی سوی شیفیا رود و از مردم آنجا بخواهد کسی را که هنگام عبور وی از آنجا یکی از یارانش را کشته بود، بدو تسلیم کنند ، که بازگشت و خبر آورد که گفته اند تاب آن مرد را ندارند که وابسته هاشمیان است و از او حفاظت می کنند.

پس او غلامان را بانگ زد و دستورشان داد که آن دوددهکده را غارت کنند که مالی گزاف از طلا و نقره و جواهر و زیور و ظروف طلا و نقره از آنجا غارت شد و غلامان و زنانی به اسیری گرفته شد و این نخستین بار بود که اسیر زن می گرفت. به- خانه ای دست یافتند که بیست و چهار غلام از غلامان شوره ۱ در آنجا بود که دری را به روی آنها مسدود کرده بودند که آنها را گرفت.

وابسته‌هاشمیان را که یار وی را کشته بود به نزد وی آوردند. به محمد بن سلم گفت گردنش را بزند که چنان کرد. به وقت پسین از آن دوده‌کده برون شد و به شوره‌زار معروف به بردال‌خیار رفت. به هنگام مغرب یکی از یاران ششگانه وی پیامد و خبر داد که یارانش به شرابها و نیندهایی که در قادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به همراه محمد بن سلم و یحیی بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این بر آنها روا نیست. در آنروز نیندرا بر یاران خویش حرام کرد و گفت: «شما با سپاهیانی رو برو می‌شوید و با آنها پیکار می‌کنید. نوشیدن نیند و سرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی از سیاهان به نام قاقویه به نزد وی آمد و بدو خبر داد که یاران رمیس به شرق دجیل رسیده‌اند و به ساحل آمده‌اند. علی بن ابان را پیش خواند و بدو دستور داد که با زنگیان برود و آنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق را خواست و اصطرابی از او گرفت و ارتفاع خورشید را بدید و وقت را نگریست، آنگاه از پلی که بر نهر موسوم به بردال‌خیار بود گذشت و کسان نیز از پی وی گذشتند. وقتی به شرق نهر رسیدند کسان به علی بن ابان پیوستند و یاران رمیس و یاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیلا در کشتیها بودند که تیر می‌انداختند که بر آنها هجوم بردند و کشتاری بزرگ کردند. از سمت غرب دجیل بادی وزید و کشتیها را بیاورد و نزدیک ساحل رسانید که سیاهان وارد آن شدند و هر که را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش از راه اقصی سوی بهر دیر رفت و کشتیهای خویش را رها کرد و آنرا حرکت نداد که گمان برند وی به جامانده است. عقیل و یار ابن ابی عون نیز شتابان سوی دجله رفتند و سرچیزی نداشتند.

سالار زنگیان بگفت تا کشتیهایی را که قوم دبیلا در آن بودند خالی کنند و هر چه در آن بود برون آرند. کشتیها به هم دیگر بسته بود، قاقویه به کشتیها رفت که آنها را تفتیش کند، یکی از قوم دبیلا را یافت و خواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و با کاردی که همراه داشت بر او افتاد و ضربتی به ساق دستش زد و یکی از رگهای او را برید، ضربتی نیز به پایش زد و یکی از پیه‌های او را برید، قاقویه روی وی افتاد و ضربتی به سرش زد که بیفتاد و مویش را گرفت و سرش را برید و بنزد سالار زنگیان برد که بگفت تا يك دینار سبک به او دادند و به یحیی بن محمد دستور داد تا او را سردار صد کس از سیاهان کند.

پس از آن سالار زنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به مهلبی که مقابل قیاران است. سیاهانی که به تعقیب عقیل و نایب ابن ابی عون رفته بودند باز گشتند. يك زورق گرفته بودند که دو ملاح در آن بود. از آنها خبر پرسید گفتند: «به تعقیبشان رفتیم که خویشان را در شرط افکندند و این زورق را رها کردند که آنرا بیاوردیم.» از دو ملاح پرسش کرد. گفتند که: «عقیل آنها را به زور به همراهی خویش و ادار کرده بود و زنانشان را بداشته بود تا همراه وی رفتند و با همه ملاحانی که همراه وی رفته بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دببلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به آنها وعده داده بود که پیرو وی شدند.» درباره کشتیهایی که در اقصی متوقف بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که در آغاز روز آنرا رها کرده و گریخته.»

پس باز گشت و چون مقابل کشتیها رسید سیاهان را بگفت که عبور کردند و کشتیها را سوی وی آوردند و هر چه را در آن بود به غارت آنها داد و بگفت تا آنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیک دهکده فرود آمد و بگفت تا آنرا غارت کنند و بسوزند که غارت شد و سوخته شد. آنگاه بر کنار نهر مادیان بر رفت و در آنجا مقداری خرما یافت و بگفت تا آنرا بسوزانند.

پس از آن سالار زنگیان و یاران وی را از تباهی کردن در آن ناحیه کارها بود که از یاد کردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگر چه همه کارهای او بزرگ بود.

پس از آن از جمله نبردهای بزرگ وی با یاران سلطان نبردی بود در سوق الریان با یکی از ترکان که کنیه ابو هلال داشت.

از یکی از سرداران وی به نام ریحان آورده اند که این مرد ترك در آن بازار به آنها رسید و نزدیک چهار هزار کس یا بیشتر با وی بود. بر مقدمه وی گروهی بودند که جامه های مشخص داشتند و علمها و طبها. سیاهان به سختی به آنها حمله بردند. یکی از سیاهان علمدار قوم را بینداخت و با دو چوبی که به دست داشت به او ضربت زد که از پای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به تعقیبشان رفتند. از یاران ابو هلال نزدیک به هزار و پانصد کس کشته شد. یکی از سیاهان به تعقیب ابو هلال بود و او بر اسبی عریان از دست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان و فراریان حایل شد و چون صبح شد دستور داد تعقیبشان کنند که چنین کردند و اسیرانی بیاوردند با سرهایی که همه اسیران را بکشت.

از پس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفر یافت. آغاز کار در این باب چنانکه از یکی از سرداران سالارزنگیان به نام ریحان آورده اند چنان بود که می گفته بود در یکی از شبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن بستهای عمرو بن مسعده عو عوسگی را شنید و بگفت تا جایی را که عو عو از آن می آمد بشناسند. برای این کار یکی از یاران خویش را فرستاد که باز آمد و خبر داد که چیزی ندیده، اما عو عو تکرار شد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند و گفت: «به محل این سگ عو عو کن برو که او به سبب کسی که دیده عو عو می کند.» بر فتم و سگ را دیدم که روی بند بود و چیزی ندیدم. بالا رفتم، در پله هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون شنید که به عربی فصیح سخن می کنم بامن سخن کرد و گفت: «من سیرانم، پسر عفو اله از شیعیان یار شما که در بصره اند نامه هایی برای وی آورده ام.»

گوید: این سیران یکی از کسانی بود که در ایام اقامت سالارزنگیان در بصره

صاحبیت وی داشته بود.

گوید: پس آن مرد را گرفتم و بنزد وی بردم، نامه‌هایی را که باوی بود بخواند و درباره زینبی و تعداد کسانی که با وی بودند از او پرسش کرد که گفت: «زینبی غلامان و داوطلبان و بلالیان و سعدیان را که جمعی انبوهند برای نبرد تو فراهم آورده و سر آن دارد که همراه آنها در میان باتو تلافی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه درباره کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده از او پرسش کرد. گفت: «برای این کار ابو منصور نام را دعوت کرده‌اند که از جمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیا کرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند از پشت ببندند.» پس به او گفت به جایی رود که می‌باید آنجا بماند. سیران به نزد علی بن ابان و محمد بن سلم و یحیی بن محمد رفت و با آنها سخن همی کرد تا صبح در آمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تا نزدیک آنها رسید، وقتی به پشت ترسی و برسونا و سندادان بیان رسید گروهی بدور رسیدند که آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان را بگفت تا به مقابله آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به همگی‌شان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به یاران خویش می‌گفت: «از نشانه‌های کمال کار شما این است که می‌بینید این قوم غلامان خویش را می‌آرند و به شما تسلیم می‌کنند و خدا شمارتان را افزون می‌کند.»

آنگاه برفت تا به بیان رسید.

ریحان گوید: مرا با گروهی از یاران خویش به حجر فرستاد که کاروان^۱ و سپاه آنها را در سمت نخل در جانب غربی بیان بجویم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. در آنجا هزار و نهصد کشتی یافتیم که گروهی از داوطلبان با آن بودند و کشتیها را بداشته بودند، وقتی ما را بدیدند کشتیها را رها کردند و غارت شده و برهنه عبور کردند و به طرف جوبك رفتند. ما کشتیها را برانندیم تا به نزد وی رسانیدیم و چون کشتیها را بیردیم بگفت تا بر زمینی بلند فرشی برای وی گستر دهند و بنشست. در کشتیها جمعی از حج گزاران بودند که میخواستند از راه بصره بروند، بقیه آنروز را تا به وقت غروب آفتاب با آنها سخن کرد و آنها همه گفتار وی را تصدیق کردند گرفتند و گفتند: «اگر خرجی اضافی داشتیم با تو میماندیم.» پس بگفت که آنها را به کشتیهایشان بردند. و چون صبح شد آنها را بیاورد و قسمشان داد که کسی را از شمار یاران وی خبر ندهند و کارش را به نزد کسی که از آنها درباره وی پرسش می کند كوچك نکنند. فرشی را که همراه داشتند به او عرضه کردند که آن را با فرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یاد کنند که از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی از یاران سلطان همراه ما است.»

وی را احضار کرد و آن مرد قسم یاد کرد که از یاران سلطان نیست و کسی است که مقداری خوردنی همراه دارد که می خواهد به بصره ببرد. صاحب کشتی ای را که وی در آن بوده بود حاضر کردند و درباره وی قسم یاد کرد که با خوردنیها تجارت می کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیز رها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به بیان آمدند که مقابل وی بود بر سمت شرقی نهر، و یارانش با آنها سخن کردند، حسین صیدنانی که در بصره مصاحبت وی می داشته بود و یکی

از چهار کس بود که در مسجد عباد بپا خاسته بودند در میان آنها بود که آنروز بهوی پیوست، بدو گفت: «چرا چندین مدت از من بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم و چون این سپاه برون شد، جزو آن شدم.»

گفت: «مرا از این سپاه خبر ده که کیانند و شمار همراهان آن چند است؟»

گفت: «در حضور من از غلامان یک هزار و دویست جنگاور برون شدند. از یاران زینبی، هزار کس، و از بلالیان و سعدیان نزدیک دوهزار کس. دویست سوار دارند. وقتی به ابله رسیدند میانشان با مردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگر را لعن گفتند و غلامان محمد بن ابی عون را دشنام گفتند. آنها را در ساحل عثمان به جا نهادم و پندارم فردا صبحگاه به نزد تو می‌رسند.»

گفت: «وقتی به نزد ما رسیدند می‌خواهند چه کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را از سندادان بیان بیارند اما پیادگان از دو سمت نهر سوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستاد که خبر بگیرد، پیری ناتوان و بیمار را برگزید که متعرض او نشوند. اما پیشتاز وی باز نگشت و چون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصد کس، یحیی بن محمد را نیز به سندادان فرستاد و به او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد و به او خبر داد که آن قوم به گروهی انبوه سوی وی روانند و از دو سوی نهر می‌آیند. در باره‌مد پرسید، گفتند: «هنوز آغاز نشده.»

گفت: «هنوز سواران شان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمد بن سلم و علی بن ابان را بگفت که برای مقابله آنها در نخلستان بنشینند. خود وی بر کوهی مشرف بر آنها بنشست. چیزی نگذشت که علمها و مردان نمودار شدند و به زمین منسوب به ابوالعلائی بلخی رسیدند که پیوسته به دبیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنها را تادیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکباش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم باز رفتند که در مقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به فتح حجام حمله برد و او را کشت. به غلامی رسید به نام دینار که به از سیاهان بود و چند ضربت به او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به ساحل بیانشان رسانیدند و شمشیر در آنها به کار افتاد.

ریحان گوید: «محمد بن سلم را دیدم که به ابوالکباش ضربت زد و او خویشتن را در گل انداخت، یکی از زنگیان بدورسید و سرش را برید. اما علی بن ابان کشتن ابوالکباش و بشرقیسی را به خویشتن منسوب می داشت، درباره آن روز سخن می کرد و می گفت: «اول کسی که به مقابله من آمد بشرقیسی بود که ضربتی به من زد، من نیز ضربتی به او زدم، ضربت وی به سپر من رسید و ضربت من به سینه و شکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم و سرش را برگرفتم، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد و به من پرداخت، یکی از سیاهان از پشت سر وی آمد و با عصایی که به دست داشت به دو ساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد. من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هر دو سر را به نزد سالار زنگیان بردم.»

محمد بن حسن بن سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت که علی سر ابوالکباش و سر بشرقیسی را به نزد وی آورده بود. گوید: من آنها را نمی شناختم، به من گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان و چون یارانشان کشته شدن آنها را دیدند هزیمت شدند.» ریحان چنانکه از وی آورده اند گوید: کسان هزیمت شدند و به هر سوی رفتند، سیاهان تا نهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند و بیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به او ضربت زده بود می گذشتند، وی زخم دار بود و به زمین افتاده بود، پنداشتند از غلامان است و او را با داسها می زدند چندانکه سرپا زخم شد. یکی بر او گذشت که می شناختش، او را به نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به دهانه نهر بیان رسیدند و گروهی از آنها غرق شدند و کشتیهاییکه در نهر بود گرفته شد، یکی را دیدیم که از کشتی ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهر شریکان شوید که در آنجا کمینی دارند.»

گوید: یحیی بن محمد و علی بن ابان برفتند، یحیی از غرب نهر روان شد و علی بن ابان از شرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیک هزار کس از مغربیان که حسین صیدنانی نیز به نزدشان اسیر بود.

گوید: و چون ما را بدیدند به حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به طرف ما آمدند و نیزه های خویش را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکار کردند، پس از آن سیاهان بر آنها افتادند و همگی شان را کشتند و سلاحشان را به تصرف آوردند. آنگاه سیاهان به اردوگاه خویش بازگشتند و یارخویش را دیدند که بر ساحل بیان نشسته بود، سی و چند علم بانزدیک به یک هزار سر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر و شجاع از آن جمله بود و چیزی نگذشت که زهیر را به نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: او را نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که او را بشناخت و گفت: «اینک زهیر غلام است چرا او را زنده گذاشته ای؟» پس بگفت تا گردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز و آن شب را نبود. وقتی صبح شد پیشتازی به کنار دجله فرستاد، پیشتاز باز آمد و به او خبر داد که آنجا دو کشتی هست که به جزیره چسبیده.

در آنوقت جزیره بردهانه قنذل بود. بعد از پسینگاه پیشتازرا سوی دجله فرستاد که خبر بگیرد. به هنگام مغرب دایی پسر بزرگ وی، موسوم به ابوالعباس، بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی بود به نام عمران که شوهر مادر ابوالعباس بود. پس یاران خویش را به صف کرد و آنها را پیش خواند. عمران پیام ابن ابی العون را به او رسانید که از اومی خواست از بیان بگذرد و از قلمرو وی دور شود که کشتی‌ها را از راه وی بر کنار کرده است.

پس سالار زنگیان بگفت تا کشتی‌هایی را که از جیبی می‌آمد و بیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجر رفتند و در سلبان دو بست کشتی یافتند که لنگه‌های آرد در آن بود که همه را گرفتند، در کشتیها مقداری جامه یافت با چند مرغک ابی ده زنگی نیز در آن بود. به وقت مغرب کسان را دستور داد که بر کشتیها بنشینند وقتی مد آمد، و این به وقت مغرب بود، از مقابل دهانه قنذل عبور کرد. یارانش نیز عبور کردند. باد سخت شد و ابودلف نام از یارانش که با کشتی‌های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد و گفت که باد او را به حسک عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی و کشتیهای آرد کرده بودند که آنها را پس رانده بود. پنجاه کس از سپاهان نیز به نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها و سپاهان به نزد وی آمدند، برفت و وارد قنذل شد و سوی دهکده‌ای شد از آن معلی پسر ایوب که آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده کرد که سیصد کس از زنگیان را آنجا یافتند و به نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی بن ایوب را نیز یافتند که مالی از او خواست، گفت: «سوی برسان عبور می‌کنم و این مال را به نزد تومی آورم.» پس او را آزاد کرد که برفت اما سوی وی بازنگشت و چون دیر کرد بگفت تا دهکده را غارت کنند که غارت شد.

ریحان چنانکه از وی آورده‌اند گوید: آنروز سالار زنگیان را دیدم که با

ما به غارت بود. دست من و دست وی بر يك جبهه پشمن افتاد که قسمتی از آن به دست وی و قسمتی به دست من بود و او جبهه را کشیدن گرفت که آنرا به وی وا گذاشتم.

آنگاه برفت تا به پادگان زینبی رسید که بر کناره قندل بود، در غرب نهر، گروهی که در پادگان بودند در مقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت دارند اما تاب نیاوردند و همگی شان که نزدیک دو یست کس بودند کشته شدند. آنشب را در قصر به سر برد و صبحگاهان به وقت مد به آهنگ شوره زار قندل روان شد. یارانش از دوسوی نهر برفتند تا به مندران رسیدند. یارانش وارد دهکده شدند و آنرا غارت کردند و جمعی از زنگیان را آنجا یافتند که بنزد وی آوردند که آنها را میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت و کشتیها را وارد نهر موسوم به حسنی کرد که سوی نهر معروف به صالحی می رفت. این نهر به دبا می رسید. و در شوره زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

از یکی از یاران وی آورده اند که گفته بود: «در اینجا سرداران معین کرد.» و انکار کرده بود که پیش از این سرداری معین کرده باشد. یاران وی در نهرها پراکنده شدند تا به چهار گوش دبار رسیدند و يك خرما فروش را یافتند از مردم کلاء بصره به نام محمد پسر جعفر مریدی. وی را به نزد سالار زنگیان بردند که بدو سلام گفت و او را بشناخت و درباره بلالیان از او پرسش کرد.

گفت: «من پیام آنها را برای تومی آوردم که سیاهان مرا بدیدند و بنزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگر تعهد کنی شنوا و مطیع تو شوند.» آنچه را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرما فروش نیز تعهد کرد که به کار آنها پردازد تا به حوزه وی آیند. آنگاه خرما فروش را رها کرد و کس فرستاد که او را به فیاض رسانید و باز گشت. چهار روز در انتظار وی بماند که نیامد. به روز پنجم روان شد، کشتیهای را که با وی بود در نهرها کرد و براسب، مابین نهر دوردانی و نهر حسنی و نهر صالحی

روان شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که از جانب نهر امیر می‌رسید، در حدود ششصد سوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و با آنها بسیار سخن کردند. معلوم شد قومی از بدویانند که عنتره بن حجنه و ثمال میانشان هستند. محمد بن سلم را سوی آنها فرستاد که با ثمال و عنتره سخن کرد، درباره سالار زنگیان از او پرسش کردند؛

گفت: «همین جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم با وی سخن کنیم.»

محمد پیامد و سخنشان را بدو خبر داد و گفت: «چه شود اگر با آنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این خدعه است» و بگفت تا سپاهان با آنها نبرد کنند. سپاهان از نهر عبور کردند اما سواران از مقابل آنها بگشتند و علمی سپاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که با آنها بود نمودار شد، یاران سالار زنگیان باز گشتند و آن قوم برفتند، به محمد بن سلم گفت: «مگر با تو نگفتم که می‌خواستند با ما خدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید. یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند و گاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تا وارد ارخنک^۱ موسوم به مطهری شد این ارخنک از دو سوی به نهر امیر می‌رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی‌العاص عنتری را آنجا یافتند که جمعی از غلامان با وی بودند. با وی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که با وی بودند گریخت و جمعی از یاران وی کشته شد. شهاب تا نیمه راه فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام از آن شوره‌چیان را در آنجا یافتند که آنها را گرفتند و گماشتگانشان را کشند و غلامان را به نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به قصری رسید به نام جوهری بر کنار شوره‌زاری به نام برامکه که شب را در آنجا به سربرد و چون صبح شد روان شد و به شوره‌زاری رسید که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می‌رسد. آنجا

(۱) کلمه متن: ارخنج، بظاهر معرب ارخنک یا ارکنک که در غالب متون نیامده و آنجا که آمده علم است: ارخنک ناحیه ایست در هند و چین و ارکنک شهری است نزدیک ماوراءالنهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد با افزایش الف که بقرینه سیاق‌مسیل، یا بستر رودی خشک بوده که رود دیگر را قطع می‌کرده است. (م)

بماند و یاران خویش را فراهم آورد و گفت که در رفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده شدند و هرچه را یافتند غارت کردند. آن شب را در آنجا به سربرد.

سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی از شوره زاری که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می رسد یاران خویش را فراهم آورد و سوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهر معروف به ریاحی رسید گروهی از سپاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح بر گیرید» زدند و به علی بن ابان دستور داد سوی آنها عبور کنند. آن قوم در شرق نهر معروف به دیناری بودند علی بانزدیک به سه هزار کس عبور کرد، سالار زنگیان یاران خویش را به نزد خویش فراهم آورد و به علی گفت: «اگر به مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمک بخواه.»

و چون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح بر گیرید زدند که از سمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند و چون خبر را پرسید گفتند که از جانب دهکده ای که به نهر حرب معروف به جعفریه پیوسته جمعی سوی وی روانند و محمد بن حرب را به آن سوی فرستاد.

از یاروی ریحان آورده اند که گفته بود: «من جزو کسانی بودم که با محمد روان شدند و این به وقت نماز نیمروز بود. در جعفریه به آن قوم رسیدیم و میان ما و آنها نبرد در گرفت، تا ختم پسینگاه. پس از آن سپاهان به سختی به آنها هجوم بردند که به هزیمت برفتند و از سپاهیان و بدویان و مردم بصره از بلالی و سعدی پانصد کس کشته شد. فتح که به نام غلام ابوشیث شهره بود، آنروز با آنها بود که به گریز روی

بگردانید، فیروز کبیر به تعقیب وی رفت و چون دید که در تعقیب او مصر است خودی را که به سرداشت به طرف فیروز پرتاب کرد که باز نگشت. پس سپر خویش را به طرف وی پرتاب کرد که باز نگشت. پس سینه پوش آهنینی را که داشت به طرف وی پرتاب کرد که باز نگشت و باوی به نهر حرب رسید. فتح خویشتن را در نهر حرب افکند و جان برد. فیروز با چیزهاییکه فتح از سلاح خویش سوی وی افکنده بود باز گشت و آنرا به نزد سالار زنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که در آنروز فتح از بلندی در نهر حرب

جست.

محمد بن حسن گوید: این حدیث را با فضل بن عدی دارمی گفتم که گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح سینه پوش آهنین نداشت یک سینه بند حریر زرد داشت. آنروز پیکار کرد تا هیچکس به پیکار نماند پس سوی نهر حرب رفت و در آن جست و به سمت غربی رسید» و این حکایت که ریحان از خبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروز را از آن پیش که به نزد سالار زنگیان

رسد دیدم که قصه خویش را بامن بگفت با قصه فتح و سلاح را به من نمود.»

گوید: زنگیان به کار گرفتن سلاح و جامه کشتگان پرداختند. من از کنار نهر

دیناری برفتم. یکی را دیدم زیر نخلی که کلاه حریر داشت و پاپوش قرمز و جبهه وی را گرفتم، نامه‌هایی را که همراه داشت به من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم

است، از مردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به گردنش انداختم و او را

به نزد سالار زنگیان کشیدم و خبر دستگیر شده را باوی بگفتم. از نام وی پرسید،

گفت: «من محمدم پسر عبدالله و ابواللیث کنیه دارم، از مردم اصبهانم، بنزد

تو آمده‌ام که به همراهیت راغبم» که او را پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

تو آمدی که مرا با آن فرستاده‌اند و مرا با آن فرستاده‌اند و مرا با آن فرستاده‌اند

هماندم علی بن ابان به نزد وی آمد و سربیکی از بلالیان را که به نام ابواللیث قواریری شهره بود به نزد وی آورد.

راوی گوید: شبلی می گفت: «کسی که ابواللیث قواریری را کشته بود و صیف بود که به نام زهری شهره بود. ابواللیث از معاریف بلالیان بود. سرعبدان کسبی را نیز آورد که میان بلالیان شهرتی داشته بود، با سرگروهی از آنها. سالارزنگیان خبر از او پرسید، بدو خبر داد که میان کسانی که با وی پیکار می کردند، هیچکس از این دو، یعنی ابواللیث و عبدان، در کار نبرد کوشاتر نبود و او هزیمتشان کرد تا آنها را در نهر نافذ افکند، کشتی ای نیز داشتند که آنها را غرق کرد.

گوید: پس از آن محمد بن سام آمد که یکی از بلالیان با وی بود، به اسیری، که شبلی وی را اسیر کرده بود، به نام محمد ازرق قواریری، سرهای بسیار نیز همراه داشت. اسیر را پیش خواند و درباره سالاران این دوسپاه از او پرسش کرد که بدو گفت: «آنها که در ریاحی بودند سردارشان ابرمنصور زینبی بود. اما آنها که در مجاور نهر حرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بود که پشت سر آنها بود به صحرا. از شمارشان از وی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم اما دانم که شمارشان بسیار است.»

پس محمد قواریری را رها کرد و او را به شبلی پیوسته کرد. پس از آن برفت تا به شوره زار جعفریه رسید و شب را میان کشتگان بماند. و چون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد و گفت که مبادا کسی از آنها وارد بصره شود. پس از آن روان شد. از جمله یاران وی انکلویه و رزبِق و ابوالخنجر. که هنوز سردار نشده بود. و سلیم و وصیف کوفی شتاب آوردند و به نهر معروف به شاذانی رسیدند. مردم بصره به طرف آنها آمدند و بر آنها فزونی گرفتند. خبر به سالارزنگیان رسید که محمد بن سلم و علی بن ابان و مشرق، غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز با آنها به راه افتاد. کشتیهایی که اسبان و زنان غلامان در آن بودند نیز با وی بود و برفت تا

به نزد پل نهر کثیر جای گرفت. بالاکورا ریحان گوید: به نزد وی رفتم. سنگی به من زده بودند که به ساقم خورده بود. خبر از من پرسید، گفتمش که پیکار در گیر است. به من دستور بازگشت داد و بامن پیامد تانزدیک نهر سبابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما برو و بگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به او گفتم: «از اینجادور شو که از غلامان بر تو ایمن نیستم.» پس دور شد و من بر فتم و دستوری را که داده بود با سرداران بگفتم که باز گشتند. مردم بصره به آنها تاختند که هزیمت رخ داد و این به وقت پسین بود و کسان، در نهرها افتادند، نهر کثیر و نهر شیطان. سالارزنگیان بنا کرد به آنها بانگ زد که باز شان گرداند اما باز نمی گشتند. جمعی از یاران وی در نهر کثیر غرق شدند و جمعی از آنها بر ساحل این نهر و در شاذانی کشته شدند. از جمله سرداران وی که آنروز کشته شدند ابوالجون بود، بامبارک بحرانی و عطاء بربر و سلام شامی. غلام ابوشیث و حارث قیسی و سحیل بدو رسیدند و بالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. در آنروز جبه و عمامه و نعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به دستش بود. از پل پایین آمد، بصریان به تعقیب وی روی پل رفتند که بازگشت و پنج پله بالا رفت و یکی از آنها را به دست خویش کشت، بنا کرد یاران خویش را بانگ می زد و جای خویش را به آنها می شناساند. در آنجا از یارانش بجز ابوالشوک و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به معلی رسید و در مغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمد بن حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی از آن روز چنان بودم که از یاران خویش دور افتاده بودم، آنها نیز از من دور بودند و بجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به پاداشتم، با عمامه ای که پیچهای آن باز شده بود و آنرا پشت سر خود می کشیدم و شتاب در رفتن از برداشتن آن بازم می-

داشت. شمشیر و سپرم بامن بود، مصلح و رفیق شتابان می رفتند و من کند، که از من نهان شدند، پشت سر خودم دو کس از مردم بصره را دیدم که به دست یکیشان شمشیر بود به دست دیگری چند سنگ، وقتی مرا دیدند، شناختندم و به تعقیبم مصر شدند، سوی آنها باز گشتم که برفتند، آنگاه بر فتم تا به جایی رسیدم که یارانم آنجا فراهم بودند و از نبودن من به حیرت بودند و چون مرا دیدند از دیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به محل معروف به معلی در غرب نهر شیطان باز گشت و آنجا فرود آمد، درباره کسان پرسید، معلوم شد بسیاری از آنها گریخته اند و از همه یاران وی به مقدار پانصد کس مانده بود، پس بگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می شدند بدمند، اما کسی سوی او باز نگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته بود که جربان بیامد، وی نیز جزو دیگر فراریان، فرار کرده بود، سی غلام نیز با وی بود، از او پرسید که کجا رفته بود؟ گفت: «به پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان گوید: مرا فرستاد تا برای وی معلوم کنم که برپل نهر حرب چه کسانند و کسی را آنجا نیافتم. و چنان بود که مردم بصره کشتیهایی را که با وی بوده بود غارت کرده بودند و اسبانی را که در آن بود گرفته بودند و به چیزی از اثاث و کتابها و اصطرلابها که همراه داشته بود دست یافته بودند. صبحگاه روز بعد، شمار یاران خویش را بدید و معلوم شد که آن شب هزار کس باز آمده بودند.

ریحان گوید: از جمله فراریان شبیل بود.

اما ناصح رملی فرار شبیل را انکار می کرده بود.

ریحان گوید: روز بعد شبیل باز آمد، ده غلام نیز با وی بود، او را ملامت کرد و توبیخ کرد. درباره غلامی به نام نادر که کنیه ابونعجه داشت و عنبر بر بر، پرسش کرد. گفتند که جزو فراریان بوده اند. در جای خویش بماند و به محمد بن سلم گفت که سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید و موجبات قیام وی را با آنها بگوید. گوید: محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و یحیی بن محمد برفتند، سلیمان و یحیی در ننگ کردند، اما محمد بن سلم عبور کرد تا میان مردم بصره جای گرفت و با آنها سخن کردن آغاز کرد که فرصتی یافتند و به دورش ریختند و او را بکشتند. فضل بن عدی گوید: محمد بن سلم به طرف مردم بصره عبور کرد که و اندرزشان گوید: آنها در زمینی منسوب به فضل بن میمون فراهم بودند نخستین کسی که سوی او رفت و با شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن تومنی سعدی پیش رفت و سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان باز گشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را از کسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمد بن سلم را با یاران خویش بگفت و کسانی که خبر آنرا نمی دانستند بدانستند. به آنها گفت: «شما فردا به جای وی دهزار کس از مردم بصره را می کشید.»

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سقا-بتویا فرستاد و دستورشان داد کسان را از عبور بازدارند، و این به روز یکشنبه بود سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دوست و پنجاه و پنجم.

محمد بن سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی قعدة، مردم بصره به مقابله وی فراهم آمدند و بسیار شدند، از آنرو که به روز شنبه بر او چیرگی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی که به غزای دریا می رفت، بر شذا^۱ که بر نشستن و نبرد کردن بر آن را نیک می دانست. حماد، داوطلبان و تیراندازان و اهل مسجد جامع و کسانی از دسته بلالیان و سعدیان را که بدو پیوسته بودند، فراهم آورد، با دسته های دیگر که راغب تماشا بودند، از هاشمیان و قرشیان و دسته های دیگر. سه کشتی شذا از تیراندازان پر کرد، که

۱- يك نوع کشتی که مشخصات آنرا در منابعی که به دسترس داشتم نیافتم . م.

برغبت حضور در این نبرد، برشدا انبوه شدن گرفتند، عامه مردم پیاده روان شدند، بعضی سلاح داشتند و بعضی تماشایی بودند و سلاح همراهشان نبود. آنروز از پس زوال خورشید به هنگام مد، شذاها و کشتی‌ها وارد نهر معروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاچیان بر کناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمد بن حسن گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی بدانست که جمع سوی وی می‌رود و پیشتازانش با این خبر به نزد وی آمدند، زریق و ابواللیث اصبهانی را با گروهی فرستاد که در سمت شرقی نهر کمین کنند، شبل و حسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی بن ابان و کسانی که از جمع وی مانده بودند گفت به مقابله قوم روند و زانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند و با شمشیر قصد آنها کنند، و چون چنین کردند به طرف آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حمله یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر در آیند و به حریفان بانگ زنند، زنان زنگیان را نیز بگفت که آجر فراهم آرند و مردان را با آن کمک دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: «آنروز وقتی جمع سوی من آمد و آنرا دیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندک با من نبودند که مصلح از آن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیک شدند گفتم: «خدایا اینک وقت عسرت است مرایاری

کن،» پرنده گانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم يك زورق كوچك وارونه شد و سر نشینانش غرق شد و شذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهن گشان می آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان از دوسوی نهر از پشت سر کشتیها در آمدند و به پیادگان و تماشا بیان ساحل نهر که پشت بکرده بودند حمله بردند که گروهی کشته شدند و گروهی به طمع نجات به طرف شط گریختند که دچار شمشیر شدند، هر که ثبات کرد کشته شد و هر که به طرف آب برگشت غرق شد. پیادگانی که بر ساحل نهر بودند سوی نهر رفتند که غرق شدند و کشته شدند. بیشتر آن جمع هلاک شدند و از آنها جز کمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند و فغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بود که کسان یاد کردند و کشتاری را که در آن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی هاشم، جمعی از فرزندان جعفر بن سلیمان بودند با چهل کس از تیراندازان معروف، با مردم بسیار که شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرها را برای وی فراهم آورده بودند، جمعی از کسان مقتولان به نزد وی رفتند که سرها را به آنها نشان داد و هر کدام را شناختند برگرفتند و باقیمانده سرها را که کس به طلب آن نیامده بود در کشتی ای نهاد و آنرا پر کرد و از راه نهر ام حبیب که بحال جزر بود ببرد و آنرا رها کرد که به بصره رسید و در آبخورگاهی به نام آبخورگاه قیاب بماند که کسان سوی سرها می رفتند و هر يك از سرها را کسانش برمی گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیرو گرفت و ترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که از پیکار وی بازماندند و خبر حادثه را به سلطان نوشتند که جعلان ترك را به کمک مردم بصره فرستاد و ابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود و یکی از ترکان را به نام جریح، کمک وی کرد.

خبیث می گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته ایم و در آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده اند به ما اجازه بده و وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد و رایشان راست شمرد و گفت: «از آنجا دور شوید که ما آنها را ترسانیده ایم و به هر اسشان افکنده ایم و از جانب آنها ایمن شده اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تا آنها به طلب شما بر آیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بود صعب العبور، نزدیک نهر معروف به حاجر (شبل گوید: این شوره زار ابو قره بود که مابین دو نهر بود: نهر ابو قره و نهر معروف به حاجر) آنجا بماند و به یاران خویش گفت که کوخها بسازند. این شوره زار میان نخلستانها و دهکده ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیله آنها به دهکده ها می تاخت و کشتکاران را می کشت و اموالشان را به غارت می برد و چهار پایانشان را می راند.

در این سال خبر وی و خبر کسانی که نزدیک محل قیام وی بودند بدین گونه بود. دو روز مانده از ذی قعدة این سال حسن بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی حجه همین سال عبدالرحمان بن نائل بصری به قضای سامرا گماشته شد.

در این سال سالار حج علی بن حسین عیاسی بود.

آنگاه سال دو یست و پنجاه و ششم در آمد.

سخن از حادثات مهمی که به سال

دو یست و پنجاه و ششم بود

از جمله حادثات سال آن بود که موسی بن بغا به سامرا رسید و صالح بن وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد و سردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را از جوسق به خانه یاجور بردند.

گویند: ورود موسی بن بغا و همراهان وی به سامرا به روز دوشنبه بود، یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیر گرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق و قصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمد بن متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانه خلافت بیود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانه یاجور بردند. احمد بن متوکل نیز از پی وی آنجا رفت و در خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که کار فیصل یافت و مهتدی را به جوسق باز گردانیدند و او نیز رها شد.

سرپرستی خانه خلافت با بایکباک بوده بود که چند روز پیش آنرا به ساتکین وا گذاشته بود و کسان گمان بردند که اینکار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که به وقت آمدن موسی بر خانه خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آنروز در خانه خویش بماند و خانه خلافت را خالی نهاد. موسی با سپاه خویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی خبر دادند ساعتی از اجازه دادن خودداری کرد، آنگاه اجازه شان داد که وارد شدند و سخنانی رفت همانند آنچه به روز ورود فرستادگان و پیام رسانان رفته بود و چون سخن دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند، سپس وی را از نشیمنگاهش برخیزانیدند و براسبی از آن شا کریان نشانیدند و اسبان اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند و به آهنک کرخ برفتند. وقتی به در حیر رسیدند که در قطایع بود او را وارد خانه یاجور کردند.

از یکی از وابستگان که آنروز حضور داشته بود آورده‌اند که مهتدی را از آنرو گرفتند که به همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حيله است تا صالح بن وصيف شما را با سپاه خویش بکوبد و از این بیمناک شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بود آورده‌اند که وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصداری؟ از خدای بترس و بیم کن که به کاری سخت ناروا دست می‌زنی.»

گوید: موسی به او پاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاک متوکل قسم که از ما به توبدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یاد کرده گوید: با خویشتم گفتم: «اگر قصد خیر داشت به-خاک معتصم یا واثق قسم یاد می‌کرد.»

وقتی او را به خانه یا جور بردند از او پیمان و قرار گرفتند که صالح را برضد آنها تأیید نکند و بجز آنچه می‌نماید نسبت به آنها به خاطر نداشته باشد، و او پیمان کرد و از نوباً وی بیعت کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته از محرم صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگو به نزد آنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن وصیف چه می‌خواهید؟

گفته بود: «خون دبیران و اموالشان را با خون معتز و اموال وی و اموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بر درحیر بود، بنزد در یا جور، و چون شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از ظلم‌جور آورده‌اند که گوید: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح

فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضر را از نظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بوده اند.»

گوید: به نزد وی باز آمد و گفت: «هشتصد کسند که بیشترشان غلامان و وابستگان تو اند.» موسی دیر بیندیشید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت و دستوری نداد و این آخرین دیدار وی بود.

از یکی آورده اند که از بختیشوع شنیده بود که به تعریض صالح، می گفته بود: «این سپاه خشن را به جنبش آوردیم و به لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می بینم که وقتی به قاطول برسد نهان شده ایم.» و کار چنین شد.

سحر گاهان روز چهارشنبه طغتا به دریا جور آمد، مفلح او را بدید و با تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی کرد.

سرداران معتبری که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیغون بود و طلحه مجور یار مؤید و محمد پسر ترکش و خموش و نوشری. از دیران بزرگ نیز ابو صالح، عبدالله بن محمد یزدادی، بود و عبدالله بن منصور و ابو الفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح نهان شده بود. ابو صالح صبحدم به خانه یاجور رفت. عبدالله بن صالح بیامد و با سلیمان بن وهب وارد خانه شد و به نیکخواهی آنها گفت که حواله های بی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بود تا کار قرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شد که کارخانه صالح و تفتیش آن راعهده کند. یاجور یار موسی برفت و حسن بن مخلد را از خانه موسی که در آن بداشته بود

بیاورد.

در همین روز از همین ماه، سلیمان بن عبدالله طاهری ولایتدار مدینه السلام و سواد شد و خلعتهایی برای وی فرستاده شد و بر خلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله طاهری می داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند و عبدالله بن محمد یزدادی را به حسن بن مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند و هشت روز مانده از صفر این سال صالح بن وصیف کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن صالح بن-
وصیف و چگونگی یافتن وی از
آن پس که نهان شده بود

گویند: سبب آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه، سه روز مانده از محرم سال دویست و پنجاه و ششم، نامه ای بنمود و از گفته سیمای شرابی گفت که زنی آن را به نزدیک قصر احمر آورده و به کافور گماشته حرم داده و بدو گفته که در آن اندرزی هست و منزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستید آنجا بجوید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون نیاز افتاد که با زن درباره نامه سخن کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد و خبری از او به دست نیامد.

به قولی مهتدی این مکتوب را به دست آورد و ندانست کی آنرا انداخته بود.

گویند که مهتدی سلیمان بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواند که موسی بن بغا و مفلح و بایکباک و یاجور و بکالبادار از آن جمله بودند با کسان دیگر، نامه را به سلیمان داد و بدو گفت: «این خط را می شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح بن وصیف است.» بدو دستور داد تا نامه را بر آن گروه بخواند که صالح در آن گفته بود که در سامرانهان شده و نهان شدن وی از آنرو بوده که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد و اگر به کاری دست می‌زنند از پس آن باشد که درباره شنیده‌های خویش در این باب بصیرت یافته باشند. آنگاه درباره مصرف مالهای دبیران سخن آورده بود و گفته بود که حسن بن مخلد که یکی از آنهاست از این خبر دارد که اکنون به دست شماست. آنگاه از کسی که مال به دست وی رسیده بود که آنرا پراکنده بود سخن آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بود که ابو صالح بن یزداد و صالح عطار از آن خبردارند. آنگاه در این معنی از چیزها سخن آورده بود که از بعضی عذر و انموده بود و درباره بعضی حجت آورده بود و حاصل سخن آنکه از خویشتن نیرو و انموده بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی سخنانی گفت و به صلح و آشتی و الفت و اتفاق ترغیب کرد و تفرقه و نابود کردن همدیگر و دشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از او بدگمان کرد که وی جای صالح را می‌داند و او به نزد مهتدی بر آنها مقدم است و در این باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز در میانشان رفت.

پس از آن صبحگاه پنجشنبه، دوازده روز مانده از محرم سال دویست و پنجاه و ششم، همگی به خانه موسی بن بغا رفتند که در جوسق بود و به ترکی سخن می‌کردند و این خبر به مهتدی رسید.

از احمد بن خاقان و ائقی آورده‌اند که گفته بود: از جانب من این خبر به مهتدی رسید. از یکی از حاضران مجلس شنیدم که می‌گفت: «قوم اتفاق کرده‌اند که این مرد را خلع کنند.» بنزد ابراهیم برادر وی رفتیم و این را با وی بگفتم که بنزد مهتدی رفت و این را با وی بگفت و از من نقل کرد و من پیوسته هراسان بودم که

امیر مؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب من به آنها بگوید اما خدا سلامت روزی کرد.

گویند که برادر بایکباک، وقتی در آن مجلس خبر یافت که درباره مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: « شما پسر متوکل را که نکوروی بود و گشاده دست و با فضیلت، کشتید! می خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه می دارد و نبیند نمی نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خراسان می روم و کارتار را در آنجا شهره می کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش در آمد، شمشیری آویخته بود و پوششی پاکیزه به تن کرده بود و بوی خوش زده بود. بگفت تا آنها را به نزدوی در آرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی درآمدند که به آنها گفت: «خبر دارم که درباره من چه قصدی دارید. من همانند متقدمان خویش نیم، نه مانند احمد بن محمد مستعین و نه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمده ام حنوط زده ام و درباره فرزندانم به برادرم وصیت کرده ام. این هم شمشیر من است، به خدا تا دستگیره آن به دستم باشد با آن ضربت می زنم. به خدا اگر یک موی من بیفتد به سبب آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان و اقدام و جرئت بر ضد خدای تاکی؟ آنکه قصد محفوظ داشتن شما دارد و آنکه وقتی چنین چیزی درباره شما شنود رطلهای شراب خواهد و از مسرت، بلیه شما و خوشدلی از هلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوید آیا خبر دارید از این دنیای شما چیزی به من رسیده؟ ای بایکباک، می دانی که بعضی پیوستگان تو از جمع برادران و فرزندان من توانگر ترند. اگر می خواهی این را بدانی بنگر آیا در منزلهاشان فرش های خادمها یا کنیزکان می بینی؟ یا همانند شما ملک یا درآمدی دارند؟ می گوید من از صالح خبر دارم؟ مگر صالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟
اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همه شما آرزو دارم و اگر
اصرار دارید که بر این اختلاف که اکنون هستید بپاشید خود دانید، صالح را بجوید
و دل خویش را خنک کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم یاد کن.»
گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا با حضور
هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه
بگردد.»

گویی اندکی نرم شدند. کس به احضار هاشمیان فرستاد که شبانگاه بیامدند،
به آنها اجازه ورود داد که سلام گفتند اما چیزی با آنها نگفت و دستور یافتند که
برای نماز جمعه به خانه خلافت آیند که برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی نشد.
مهتدی نماز کرد و مردم آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بود آورده‌اند که وقتی صالح را
به خیانت منسوب داشتند، مهتدی گفت: «بایکباک در آنچه صالح درباره‌ی بیران و مال
قبیحه کرده حاضر بوده، اگر صالح از آن چیزی گرفته بایکباک نیز همانند آن گرفته.»
و این بود که بایکباک را خشمگین کرد.

دیگری گوید که این سخن را شنیده بود اما از محمد بن بغا نام برده بود و
گفته بود که حضور داشته و از آنچه کردند خبر داشته و در همه چیز انباز بوده و این،
ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی، آن قوم از وقتی که موسی آمد این مقصود را به خاطر داشتند و
سرخیان داشتند اما بیم آشفستگی و کمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال
فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه
بود سه روز مانده از محرم، جمع آن هفده هزار درم بود و پانصد هزار درم.

و چون روز شنبه شد این خبر میان عامه انتشار یافت که قوم بر سر آنند که مهدی را خلع کنند و او را بکشند، درباره خلع با او سخن کرده‌اند و فشار آورده‌اند. از این رو رقعها نوشتند و در مسجد جامع و راهها افکندند.

یکی که می‌گفت یکی از رقعها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفه عادل پسندیده خویش را که همانند عمر بن خطاب است دعا گوید که خدا وی را بر دشمنش نصرت دهد و زحمت ستمگر را از او بردارد و با بقای وی نعمت را بر او و بر این امت کامل کند که وابستگان، او را وادار کرده‌اند که خویشتن را خلع کنند و از روزها پیش به عذاب است. تدبیر این کار به دست احمد بن محمد بن ثوابه است و حسن بن مخلد. هر که نیت پاک کند و دعا گوید و بر محمد صلی الله علیه و صلّم درود گوید، خدایش رحمت کند.»

و چون روز چهارشنبه شد، چهار روز رفته از صفر این سال، وابستگان در کرخ و دور به جنبش آمدند و به زبان یکی از خودشان به نام عیسی به مهدی پیام دادند که ما را نیاز هست که چیزی با امیر مؤمنان بگوییم و خواستند که امیر مؤمنان یکی از برادران خویش را سوی آنها فرستد. پس او برادر خویش عبدالله، ابوالقاسم، را که بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به کرخی را نیز همراه وی کرد که به نزد آنها رفتند و از کارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع امیر مؤمنان هستند و شنیده‌اند که موسی بن بغا و بایکباک و جمعی از سرداران ایشان می‌خواهند او را به خلع وادار کنند، اما آنها خونهای خویش را برای جلو گیری از این کار میدهند، و در این باره رقعهایی را که در مسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی و عقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند و از تیولها که به سرداران ایشان رسیده بود و کسانیکه به املاک و خراج دست اندازی کرده بودند، و از کمکها و اضافه‌ها

که بزرگانشان به ترتیب دیرین گرفته بودند بامقرری زنان و نو آمدگان، که بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

در این باب بسیار سخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله بن واثق به آنها گفت: «این را در نامه‌ای به امیر مؤمنان بنویسید تا من آنها را از جانب شما بدو برسانم.» که نوشتند دیرشان برای چیزها که می‌نوشتند محمد بن ثقیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی عامل کرخ می‌کرده بود. ابوالقاسم و محمد بن مباشر باز گشتند و نامه را به مهتدی رسانیدند که پاسخ آن را به خط خویش نوشت و با انگشتر خویش مهر زد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به نزد آنها رسید که وی را به خانه اشناس بردند که آنها مسجد جامع خویش کرده بودند. وی در جلو خان بایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیک صد و پنجاه سوار و نزدیک پانصد پیاده از آنها پیامدند که از جانب مهتدی سلامشان گفت و گفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: این نامه من است به شما به خط و مهر من، آنها بشنوید و درباره آن بیندیشید.» آنگاه نامه را به دیرشان داد که بخواند و چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. وستایش خدای را و درود خدای بر محمد پیمبر و خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما و شما را به رشاد برد و یار و حافظ ما و شما باشد نامه شمارا فهم کردم و آنچه را درباره اطاعت و وضع خویش یاد کرده بودید مرا خرسند کرد، خدایتان پاداش نیک دهد و محفوظتان دارد. اما آنچه درباره تنگدستی و نیازمندی خویش یاد کرده بودید، این بر من گران است، به خدا خوش داشتم که اصلاح کار شما به این بود که جز قوتی که بکمتر از آن نمی‌توان ساخت نخورم و به فرزندان و کسان خویش ندهم و به هیچکس از فرزندان خویش جز آنچه عورت را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به خدا از وقتی کار شما را عهده کرده‌ام برای خودم و کسانم و فرزندانم و غلامان مقرب و اطرافیانم بجز پانزده هزار دینار نگرفته‌ام. شما از آنچه رسیده و می‌رسد خبردارید که همه خرج شما می‌شود و از شما

باز گرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده‌اید ورقه‌هایی را که به مسجدها و راهها افکنده‌اند، درباره آن خوانده‌اید و بذل جان که می‌کنید، شما شایسته اینید. از آنچه یاد کرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما و شما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها و پیمانها و امانت‌هایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به شما رسیده و باید عملتان به ترتیب این باشد ان شاء الله. اما آنچه درباره تیولها و کمکها و دیگر چیزها یاد کرده بودید، در این می‌نگرم و چنان می‌کنم که دلخواه شماست، ان شاء الله. سلام بر شما. خدا ما و شما را به رشاد برد و نگهدار ما و شما باشد، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان وی با سلام بسیار.»

و چون خواننده در نامه به جایی رسید که می‌گفت: «بجز پانزده هزار دینار به من نرسیده.» ابوالقاسم به خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: «این را چه قدر هست؟ امیر مؤمنان در ایام زمامداری خویش در کمتر از این مدت، بابت مقرری و اموال و کمکها بیشتر از این حق داشت. می‌دانید که متقدمان وی به جایزه مخنثان و نغمه‌گران و عمله‌طرب و بنیان‌قصرها و کارهای دیگر چه خرجها می‌کردند، پس امیر مؤمنان را دعا گویند.»

آنگاه نامه را بخواند تا به سر برد و چون فراغت یافت سخن بسیار شد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «در این باره نامه‌ای بنویسید و به ترتیب مکتوب به خلیفگان آغاز کنید و درباره سرداران و نایبانشان و سردستگان کرخ و دور سامرا بنویسید.»

پس، در نامه از پس دعای امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که کارهای خاص و عام به امیر مؤمنان باز گردد و کسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به همان گونه که در ایام المستعین بالله بوده باز برد و هر نه کس از آنها يك سر داشته باشند و هر پنجاه کس يك نایب و هر صد، يك سردار. مقرری زنان و اضافات و کمکها برداشته شود و هیچ وابسته‌ای در کار تعهدات دخالت نکند. مقرریشان هر دو ماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر که را خواهد بیفزاید و هر که را خواهد بالا برد. گفتند که از پی نامه خویش به در امیر مؤمنان می روند و آنجامی مانند تانیازهایشان را بر آرد و اگر خبر یافتند که کسی در مورد کاری بر امیر مؤمنان اعتراض آورده سرش را بر می گیرید و اگر از سر امیر مؤمنان مویی بیفتد به عوض آن موسی بن بغا و بایکباک و مفلح و یاجور و بکالبا و دیگران را میکشند و دعای امیر مؤمنان گفتند.

آنگاه نامه را به ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید. و ابستگان در سامرا جنبش کردند و سرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. فقیهان و قاضیان وارد شده بودند و به جاهای خویش نشسته بودند و سرداران به جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان وارد شده بودند. مهتدی نامه را آشکارا خواند و باموسی بن بغا خلوت کرد، سپس به سلیمان بن وهب گفت زیر رقعۀ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شد.

وقتی در یک فقره یا دو فقره از نامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیر - مؤمنان، جز خط و پی نوشت امیر مؤمنان آنها را قانع نمیکند. پس مهتدی نامه را گرفت و آنچه را سلیمان نوشته بود خط زد و در هر مورد، پذیرفتن خواست آنها را نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به خط خویش نوشت و به انگشتر خویش مهر زد و آنرا به ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به موسی و بایکباک و محمد بن بغا گفت: «همراه من کسانی را سوی آنها بفرستید که از آنچه درباره شما شنیده اند عذرخواهی کنند که هر یک از آنها یکی را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که در جاهای خویش بودند و نزدیک هزار سوار شده بودند و سه هزار پیاده. و این به وقت نیمروز بود، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین سال. از جانب امیر مؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هر چه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گویند.»

آنگاه نامه خودشان را به دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی نوشتها که در آن بود، آنگاه نامه امیر مؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه را و درود و سلام خدای بر محمد پیمبر و خاندان وی. خدای ما را و شما را به رشاد برد و محفوظتان دارد و شما را بهره خیز کند و کارهایتان را سامان دهد و کارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به دست شما سامان دهد.»

«نامه شما را فهم کردم، و آن را بر سران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، و چنان خواستند که شما خواسته بودید. هر چه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان و الفت و همسخنی شما را دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به شما برسد، نیاز به جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود بر شما. خدایتان به رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره خیز کند و کارهایتان را سامان دهد و کارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به دست شما سامان دهد.»

و چون خواننده نامه را به سربرد، ابوالقاسم به آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگر چیزی از آنها به شما رسیده از آن عذر می خواهند و می گویند: «شما برادرانید، شما از ما امید و پیوسته به ما امید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنها نیز بسیار سخن کردند. آنگاه مکتوبی به امیر مؤمنان نوشتند به مضمون نامه اول و شمه ای از آنچه را در نامه اول یاد کرده بودند در آن آوردند و گفتند که قانع نمی شوند مگر آنکه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: يك دستخط درباره کم کردن اضافات، يك دستخط درباره پس گرفتن تیولها. يك دستخط درباره اینکه در بانان وابسته را از گروه خاصه در آرند و به شمار بیرونیان برند. يك دستخط

در این باب که رسوم به ترتیب روزگار مستعین باز رود. و يك دستخط در باره جلودگي از تغيير و ابستگي و اينرا به يكي سپارند و پنجاه كس از مردم دور رابدو پيوسته كنند، پنجاه كس از مردم سامرا كه در ديوانها برگزيده شوند، آنگاه امير مؤمنان سپاه را به يكي از برادران خویش دهد، يا كسي ديگر، به هر كه رای وی باشد كه میان وی و آنها درباره کارهایشان پیام رسان باشد، اما از وابستگان نباشد. و نیز دستور داده شود كه صالح بن وصيف را باموسی بن بغا درباره مالهایی كه به نزد آنها هست به حساب كشند. و اينكه به كمتر از همه چیزهایی كه در نامه های خویش خواسته اند رضایت نمی آرند، به علاوه اينكه پرداختی و مقرریهایشان هر دو ماه بی تأخیر برسد. و اينكه به مردم سامرا و مغربیان نوشته اند كه به نزد آنها آیند و به در امير مؤمنان می روند كه این چیزها را برایشان قطعی كند.

نامه را به ابوالقاسم برادر امير مؤمنان دادند، نامه دیگری نیز به موسی بن بغا و بایكباک و محمد بن بغا و مفلح و یاجور و بكالبا نوشتند و دیگر سرداران را كه گفته بودند نامه ای نوشته اند. در نامه خویش گفتند كه به امير مؤمنان چه نوشته اند و امير مؤمنان آنچه را خواسته اند از آنها دریغ نمی دارد مگر آنها بروی اعتراض كنند و اگر چنین كردند مخالفت آوردند، با آنها درباره چیزی اتفاق نمی كنند، و اگر خاری به امير مؤمنان بخلد یا مویی از سرش كم شود، سر همگی شان را برمی گیرند. و اينكه قانع نمی شوند مگر آنكه صالح بن وصيف نمودار شود و وی را با موسی بن بغا فراهم آرند تا ببینند مالها كجاست كه صالح پیش از نهان شدن به آنها وعده داده بود كه مقرری شش ماهه شان را بدهد. این نامه را به فرستاده موسی دادند و چند كس را همراه ابوالقاسم فرستادند كه نامه شان را به امير مؤمنان برسانند و سخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم باز گشت، موسی نزدیک پانصد سوار فرستاد كه بر در حیر مابین جوسق و كرخ بایستادند كه ابوالقاسم و فرستادگان قوم و فرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستاده موسی نامه ای را كه قوم برای وی و یارانش فرستاده

بودند به او داد. سلیمان بن وهب و احمد بن محمد بن ثوابه و کسانی دیگر از دبیران در میان جمع بودند. وقتی نامه را بر آنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای از قوم برای امیر مؤمنان به همراه دارد و به آنها نداد.

پس همگی بر نشستند و سوی مهتدی رفتند و وی را دیدند که در آفتاب بر نمدی نشسته بود، نماز مقرر را کرده بود و همه ابراز طرب و سرگرمی و سبکسری را که در قصر بود شکسته بود. نامه را بدو رسانیدند و دیر مدت خلوت کردند، آنگاه مهتدی به سلیمان بن وهب گفت که درباره آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاء کند در پنج رقعہ که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیز جواب نامه آنها را نوشتند و به یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به نزد آنها شد و از جانب مهتدی سلامشان گفت و نامه‌ای را بر آنها خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما و شما را توفیق اطاعت و موجبات رضای خویش دهد. نامه شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم کردم. پنج دستخط را به ترتیبی که خواسته بودید به نزد شما فرستادم، یکی را برگمارید که آنها در دیوانها به عمل نهد، ان شاء الله. اما آنچه خواسته بودید که کارتان را به یکی از برادرانم سپارم که خبرهای شما را به من برساند و مرا از نیازهایتان مطلع کند، به خدا خوش دارم این را به خویشتن بجویم و از همه کارتان و هر چه مصلحت در آن هست مطلع شوم. کسی را که خواسته بودید از برادرانم یا دیگران، برای شما برمی‌گزینم، ان شاء الله. نیازهای خویش را با هر چه می‌دانید مصلحت شما در آن هست به من بنویسید و من چنان می‌کنم که خوش دارید، ان شاء الله. خدا ما و شما را توفیق اطاعت و موجبات رضای خویش دهد.»

فرستاده موسی نیز نامه موسی و یاران وی را رسانید که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد و حفظ کند و نعمت خویش را بر شما کامل کند. نامه شما را فهم کردیم، شما برادران ما و عموزادگان ما و ماچنان می‌کنیم که شما خوش دارید، انشاءالله. امیر مؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، درباره همه چیزها که خواسته بودید دستورات و دستخطهای آنرا به نزد شما فرستاد. آنچه درباره صالح و ابسته امیر مؤمنان و دیگر شدن ما نسبت به وی آورده بودید، وی برادر ماست و عموزاده و از این، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به شما وعده داده که مقرر می‌شما ماهتان دهد، مارقه‌ها به امیر مؤمنان داده‌ایم و از او چنان خواسته‌ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیر مؤمنان اعتراض نکنیم و کار را بدو سپاریم ما شنوا و مطیع امیر مؤمنانیم و کارها به دست خداست. وی مولای ماست و ما بندگان وییم و درباره چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیر مؤمنان بدی می‌خواهیم، هر که چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد و حفظ کند و نعمت خویش را بر شما کامل کند.»

وقتی نامه‌ها را بر آنها خواندند، به ابوالقاسم گفتند: «اینک شب رسیده، امشب در کار خویش بنگریم و صبحگاهان بیاییم و رای خویش را با تو بگوییم.»
 آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیر مؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی بن بغا از خانه امیر مؤمنان بر نشست، مردم نیز با وی بر نشستند که به مقدار هزار و پانصد کس بودند، برفت تا از در حیر که مجاور ناحیه قطایع جوسق و کرخ است درآمد و آنجا اردو زد.
 ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد. کرخی نیز با وی بود. و سوی قوم رفت که نزدیک پانصد سوار و سیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می‌رفته بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان آنها رسید نامه‌ای در آورد از مهتدی که نسخه آن همانند نامه‌ای بود که دستخطها جزو آن بوده بود و چون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، و ابستگان پیاده که از سوی سامرا به آنها می پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می برد که از نزد آنها برود، با پاسخی مشخص که به امیر مؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد و برفتند، گروهی می گفتند: «می خواهیم خدا امیر مؤمنان را عزیز بدارد و مقرریهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت افتاده ایم.» گروهی می گفتند: «رضایت نیاریم تا امیر مؤمنان برادران خویش را بر ما گمارد که یکی به کرخ باشد و دیگری به دور و دیگری به سامرا و نمی خواهیم که هیچکس از موالی سر ما باشد. گروهی نیز می گفتند: «می خواهیم صالح نمودار شود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب دراز شد ابوالقاسم با شمه ای از این خبر سوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، او نیز برفت.

وقتی مهتدی نماز جمعه را بکرد، سپاه را به محمد بن بغا سپرد و دستور داد با برادرش ابوالقاسم به نزد آن قوم رود. محمد بن بغا همراه وی بر نشست با نزدیک پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمد بن بغا برفت تا با قوم در آمیختند و جماعت دور وی را گرفتند. ابوالقاسم به آنها گفت: «امیر مؤمنان می گوید: درباره همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستادم. هر چه دلخواه شما باشد امیر مؤمنان به انجام آن می پردازد. اینک اماننامه ای است برای صالح بن وصیف که نمودار شود.» و اماننامه ای را خواند که برای صالح بود به این مضمون که موسی و بایکباک، این را از امیر مؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، خواستند که پذیرفت و آنرا به نهایت مؤ کد کرد.

آنگاه گفت: «پس، این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیار کردند و آنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل آمد این بود که گفتند: «می خواهیم موسی در مقام بغای کبیر باشد و صالح در مقامی که

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباک نیز در مقام پیشین خویش باشد و سپاه به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقریشان داده شود و روزیهاشان مطابق دستخطها پرداخت شود.»

گفت. «خوب:» و قوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.» و جمعی گفتند: «رضایت نیاوردیم.» فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت و مردم پراکنده شدند و سوی جاهای خویش رفتند، در کرخ و دور و سامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف و جمعی از وابستگان و غلامان نشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند و یاران پیاده صالح بن وصیف اسبان عامه را به غارت بردند، آنگاه برفتند و در سامرا اردو زدند بر سمت دره اسحاق بن-ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزندان متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به آهنگ خانه مهتدی برنشست و در راه خویش بر-آنها گذشت که در روی آویختند و در اطرافیان و غلامانش که همراه وی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیر مؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اما پراکنده گفتند و در گفتارشان ما حاصلی نبود جز آنکه صالح را می‌خواهیم. پس او برفت و این را به امیر مؤمنان و موسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن مجلس حضور داشته بود گوید: که موسی بن بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من او را نهان کرده‌ام و او به نزد من است، اگر به نزد آنهاست باید نمودارش کنند.»

و چون این خبر بنزدشان مؤکد شد که قوم فراهم آمده‌اند و مردمان سوی آنها روانند

از خانه امیر مؤمنان به جنبش آمدند، با سلاح برنشستند و در حیر برفتند تا میان سکو و پشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان و پیوستگانشان خبر یافتند و به تاخت و به دوبرفتند که نه سواره به پیاده توجه داشت و نه بزرگ به کوچک تا به دربندها و کوچه‌ها رسیدند و به منزل‌های خویش پیوستند. موسی و یارانش همگی برفتند و از سرداران نوبتی خانه امیر مؤمنان هر که در سامرا بود با وی برنشست. حیر را سپردند تا از مقابل دو دیوار گذشتند و برفتند. مفلح و واجن و پیوستگانشان از خیابان بغداد برفتند تا به بازار گوسفند رسیدند، آنگاه در خیابان ابواحمد پیچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی و جمع سرداران همراه وی چون یاجور و ساتکین و یارجوخ و عیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند و به جوسق رفتند. مقدار سپاه‌یانی که در این روز، یعنی روز شنبه، با موسی بودند، چهار هزار کس بود، با سلاح و کمانهای بهزه و زره‌ها و جوشنها و نیزه‌ها و تبرزین‌ها. و چنان بود که بیشتر سردارانی که در کرخ صالح را می‌طلبیده بودند، در این سپاه با موسی آهنگ نبرد کسانی داشتند که به طلب صالح بر آیند.

یکی که از کارشان مطلع بوده گوید: بیشتر کسانی که با موسی برنشسته بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم به جوسق رسیدند نخستین کارشان این بود که ندا دادند: هر کس از سرداران و کسان و غلامان و یاران صالح صبحگاه روز یکشنبه در خانه امیر مؤمنان حاضر نشود نامش حذف شود و خانه‌اش ویران شود و تازیانه‌اش زنند و به بندش کشند و در مطبق افکنده شود. هر کس از این گروه که نهان باشد و تا سه روز نمایان نشود با وی چنین کنند و هر که اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم بر این به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهدی رسید که مساور جانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به موسی و مفلح و بایکباک نیز دستور حرکت داد. موسی خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر، دستور حرکت موسی و محمد بن - بغا و مفلح بی اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی رود تا کار ما و صالح بریده شود.» بر این کار همدل بودند که بیم داشتند، صالح از پشت سر برای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران و صیف را دیدم - همو بود که آن جمع را فراهم آورده بود - دیدمش که با موسی و بایکباک در میدان بغای صغیر چوگان بازی می کرد، به روز چهارشنبه یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح بن و صیف سخت بکوشیدند و به سبب آن بر جمعی از کسانی که پیش از آن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان می بردند که وی را پناه داده اند هجوم بردند که ابراهیم بن سعدان نحوی و ابراهیم طالبی و هارون بن - عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص بن احمد قتیبی و ابوبکر، داماد ابو خویلد حجامتگر، و شاریه زن نغمه گر، و سرخسی سالار نگهبانان خاص از آن جمله بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم بن محمد به نقل از کاردار محله قبه، محله ای که مقابل خانه صالح بن - و صیف است، گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه ای در آمد و پنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از او پرسش کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن و صیف به نام روزبه آمد، سه یا چهار کس نیز با وی بودند، وارد کوچه شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی نگذشت که برون شدند و صالح بن و صیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود و آب می‌خواست بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح بن وصیف را دیدیم که آینه و شانه‌ای به دست داشت و ریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد و درنگ کردم، اما دیدم که به گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی در آمدم و بیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: و چون به من التماس کرد، گفتم: «رها کردن تو راهی ندارد، اما ترا برادران و یاران و پروردگانت گذر می‌دهم، اگر دوتن از آنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می‌کنم.»

گوید: پس او را بیرون کشیدم و هر که را دیدم برضد وی کمک من بود. گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دو میل او را بردند و کمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یک پیراهن به تن داشت با یک جامه ساده مغزی‌دار و یک شلوار، چیزی به سر نداشت و پایش برهنه بود.

به قولی وی را بریک یابوی صنابی بردند و عامه از پی او می‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می‌کردند تا او را به خانه موسی بن بغا رسانیدند و چون آنجا رسیدند بایکباک و مفلح و یاجور و ساتگین و دیگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس او را از در حیر روبروی قبله مسجد جامع برون کشیدند که سوی جوسق برند. وی بر استری پالاندار بود، و چون او را به نزد مناره رسانیدند، یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد که نزدیک بود وی را از استر بیندازد، پس از آن سرش را بریدند و پیکرش را آنجا رها کردند. سر را سوی خانه مهتدی بردند و کمی پیش از غروب آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای یکی از غلامان مفلح بود و خون از آن می‌چکید. وقتی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نماز مغرب ایستاده بود و سر را ندید، آنرا بیرون بردند که پاکیزه کنند، وقتی مهتدی نماز خویش را بسر برد بدو خبر دادند که صالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌اند. پیش از این نگفت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ ناله برخاست. شب را بدین گونه گذرانیدند و چون روز دوشنبه شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح بن و صیف را بر نیره‌ای بردند و بگردانیدند و بانگ زدند: چنین است سزای کسی که مولای خویش را بکشد. سر را ساعتی به نزد باب‌العامه نصب کردند، آنگاه بردند. سه روز پایی چنین کردند. به وقت آویختن سر صالح، سربغای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، و به کسانش دادند که به خاکش کنند.

از یکی از وابستگان آورده‌اند که گوید: مفلح را دیدم که سربغا را دید و بگریست و گفت: «خدایم بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز مانده از صفر، موسی سر را به نزد ام‌انفصل دختر و صیف فرستاد که زن نوشری بود و پیش از آن زن سلمه بن خاقان بوده بود.

از یکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که گفته بود: «موسی بن بغا را به کشته شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: «دشمن امیر مؤمنان بود و درخور کشته شدن

«بود»

گوید: به بایکباک در این باره تهنیت گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادر من

«بود»

وقتی صالح بن وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری گفت به این

مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی
و چنان کار کردی که باید کرد.»

«سه کس بودند همگی سرکش و حسادت شعار

«که از سرستم و تعدی ترا هدف کرده بودند:

«وصیف در کرخ مثله شد،

«بغا به نزد پل به آتش و شعله سوخته شد،

«صالح بن وصیف نیز پیکرش در حیر

«به خاک افتاده و جانش در جهنم است.»

در آغاز جمادی الاول این سال موسی بن بغا و بایکباک سوی مساور جانفروش

رفتند، و محمد بن واثق آنها را بدرقه کرد.

در جمادی الاول این سال نیز مساور بن عبدالحمید با عبیده عمروسی جانفروش

مقابل شد، در کحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور بر عبیده ظفر یافت و او را
بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی کرد.

به من گفتند که مساور از پس کشته شدن عمروسی از کحیل به سوی اردو گاه

موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یاران او زخمی بودند و

زخم‌هایشان بهی نیافته بود و از نبردی که میان دو گروه رفته بود خسته بودند. با سپاه

موسی نبرد انداخت و بر آنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش در کوه آویختند و به اوج آن رسیدند، سپس آتش افروختند و نیزه‌های خویش را کوفتند. سپاه موسی همچنان در دامنه کوه بود. آنگاه مساور با یاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بود از کوه فرود آمد و برفت و از دسترس به دور شد. امام موسی و یارانش می‌پنداشتند آنها بالای کوهند. در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهتدی خلع شد و به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب در گذشت.

[Faint, illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page.]

[Faint, illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page.]